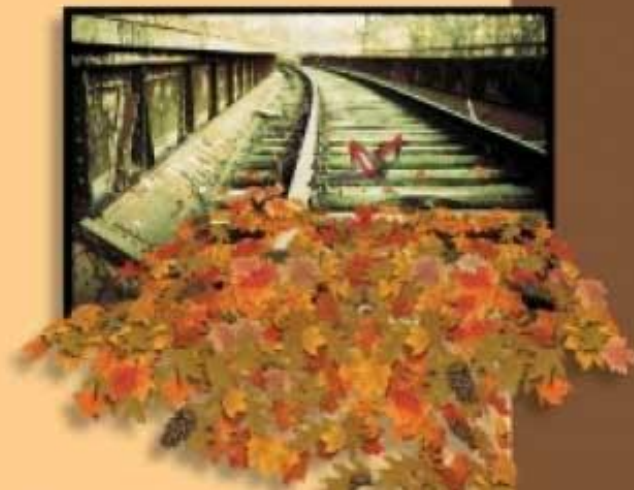


[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

# کفش‌های غمگین عشق

ر. اعتمادی



نام رمان : کفش‌های غمگین عشق

نویسنده : ر. اعتمادی

دانلود شده از : انجمن پیچک

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

روي نیمکت سپیدی در باغ ارم شیراز لمیده ام و به دریای سبز چمن باغ خیره شده ام...جویبارهای کوچک آب چون زندگی از پیش رو یم میگذرند. هوای جابخش بهار شیراز اعصاب خسته ام را با نرمش عطوفت آمیزی نوازش میدهد. دلم میخواهد سالها و سالها همین جا روی نیمکت سپید باغ ارم بنشینم و هستی خودم را در دریای سبز چمن باغ گم کنم اما مگر میشود؟ در ذهن خود به جستجو میپردازم

تا چند دقیقه دیگر دختری که قرار است مرا در جریان یک تراژدی عمیق بگذارد از راه میرسد - چشمان سیاهش را بمن میدوزد و میگوید: بشهر ما خوش آمدید! من انگشتانم را روی لبهایم... میبرم و میگویم هیس

تو را بخدا خلوت مرا با قصه ماهیهای طلایی و غمگین که برایم در در نامه ات تصویر کرده بودی بهم مزین!.. من فقط آمده ام که از نزدیک با همه اتاقها، خوابگاهها، آزمایشگاهها، سلف، سرویسها، حتی رستورانها و میعادگاههای آن ماهیهای طلایی دریاچه زندگی آشنا شوم

..! و لابد در آن لحظه دختر مژگان بلندش را بر هم میگذارد و میگوید چشم

بوی بهار در سراسر باغ ارم پیچیده است... و انگار این بوی خوش در یکایک اجزای باغ از ریشه نامرئی درختان کهن سرو تا ساقه های نازک چمن و امواج چین دار و کوچک جویبارها حتی در رگ و ریشه جان من جاریست

از روبرو یک دختر و پسر آرام آرام در حالیکه پیکره های جوان و نازکشان مانند سروهای باغ بنظر میرسد مستقیما بسویم می آیند نگاهی تند و خشمگین بمن می اندازند انگار که میعادگاه عاشقانه شان را من غصب کرده ام ظاهرا میخواهند با نگاه قهر آمیزشان مرا تنبیه کنند اما در سکوت راهشان را کج میکنند و بسوی یک نیمکت دیگر میروند و در آنجا مینشینند. و من احساس میکنم بوی خوش بهار چون رنگین کمان آنها را در حلقه بازوان نرم خود گرفته است... دستهایشان در التهاب فشردن یکدیگر بیتاب است. چشمانشان جز غبار طلایی عشق در آن فضای سبز و جادویی هیچ چیز دیگری نمیبیند و پاهایشان بر گرده سبز چمن تصویر گنگ عشق و لذت داغ... حیات را میکشند

از خود میپرسم آیا آن دختری که از طریق یک نامه اکنون مدتهاست در ذهن من زندگی میکند راه می رود. حرف میزند برای بیان حالات قشنگ عشق هزار ناز و بهانه میتراشد یکروز هم چون این زوج طلایی و شکوفان روی همین نیمکت سپید سرش را روی شانه عشق خود خم کرده و با دستهای پر التهابش تصویرهای زیبایی از عشق زده است..؟

همیشه این تصویرهای زود گذر مرا به اقیانوس اندیشه های گنگ زندگی میکشاند و باز این سوال پیش رویم نقش میزند که هستی ما از کجا رنگ میگیرد و در کجا رنگ میبازد؟

جلوه های زندگی آدمیزاده با اینهمه نقشهای سبز و سرخ و آبی چیست و آیا ما نویسندگان سر انجام میتوانیم در متن این نقوش حقیقت سرگذشت آدمی را دریابیم؟

....صدای گرم دخترکی جوان و شاداب را از پشت سرم میشنوم

## (فصل اول 2)

سلام آقا!... من مهتا هستم شما درست سر وقت آمدید!... کاش نامزد من این همه وقت...شناسی را از شما یاد میگرفت

دستم را بسویش دراز میکنم و میگویم: باید از هواپیما متشکر باشی! این پرنده های آهنین بال...تهران را به شیراز دوخته اند

دختر کتابهایش را به سینه میفشارد نگاهی را به چشمانم میدوزد و میگوید: یعنی این قصه ای که برایتان نوشته بودم اینقدر ارزش داشت که در میان همه گرفتاریها یکسره از تهران به شیراز بیایید؟

او دختر جوانیست که بحوادث زندگی مثل همه دختران هم سن و سالش از دیدگاه رومانتیزم شیرین جوانی مینگرد و من در حوادث رومانتیزم و شیرین جوانی بدنبال حقیقت زندگی انسانها میگردم ولی بهر صورت در این میعادگاه هر دو به يك اندازه به شوق و هیجان آمده ایم

میخواهید همه چیز را همین جا برایتان تعریف کنم؟

بساعت نگاه میکنم: من باید هر طور شده فردا به تهران برگردم..او بلافاصله متوجه میشود و میگوید: بله! شما خیلی گرفتارید

از همین جا شروع میکنیم مثلاً همین نیمکت سفید! اینجا همیشه میعادگاه نوری بود من اغلب او را تا همین نزدیکیها همراهی میکردم

بعد آنجا زیر آن درخت سرو میاستادم و او مثل يك پری با پاهای بلند و خوش تراش و آن پیکر آسمانی در حالیکه موهایی سیاهش که تا کمرگاه میرسید بدست باد میافشاند بسوی نیمکت..میدوید

من خنوز تجربه شما را در عالم نویسندگی و تصویر پردازی ندارم ولی خیال میکنم هیچوقت..تابلویی به این زیبایی که حالا برایتان تعریف میکنم نخواهم دید

يك دختر با موهایی بلند سیاه با اندان بلند بالا و ظریف خندان و شاد در روزهای طلایی پائیز از..میان غبار لطیف خورشید صبح میدوید و بعد در آغوش گرم عشق فرو میرفت

مهتا چشمهایش را در هم گذاشته است و میخواهد همه آن حوادثی که من از تهران تا شیراز با خواندن يك نامه بدنبالش آمده ام برایم تصویر کند..از روی نیمکت بلند میشویم تا بسوی خابگاه شماره يك دختران دانشگاه حرکت کنیم...چمنها مثل بستر نرمی زیر پایمان میخوابد و من...میپرسم: در کدام اتاق

...او سوالم را بسبك دانشجویان تصحیح میکند

در فلت بفرومائید... حالا من بشما فلت نوري را نشان میدهم... من و او با هم در يك فلت زندگي میکردیم... ورود مرد به خوابگاه دختران دانشگاه ممنوع است هنگامیکه وارد اتاق پذیرائي خوابگاه میشویم او لحظه اي ميايستد ميگويد: اينجا ستينك روم خوابگاه است... شما بايد حسابي چشم ..و گوشستان را باز كنيد چون نوري چه روزها كه در عاشق بيتاب خود را منتظر ميگذاشت

دختر با استفاده از يك فرصت بمن چشمكي مشزنند و مرا براي لحظه دلهره آوري بداخل فلت ميكشد صدايش را پايين ميگيرد و ميگويد: زور باشيد شما بايد حتما اتق نوري را تماشا كنيد حالا اينجا دختر ديگري زندگي ميكند من از او اجازه گرفته ام تا اتاق نوري را به شما نشان دهم شما ..بايد حتما بدانيد كه قهرمان داستانان در اين اتاق زندگي ميكرد

### (فصل اول) ۲)

بسرعت نگاهی باطراف میاندازم در يك فلت ۲ اتاق با تجهيزات ساده ولي مدرن بچشم ميخورد يك تختخواب باريك کنار پنجره جالباسي..شوفاژ..كمد..لباس..ميز تحرير و حمام همه اينها در سوي ديگر تاق هم تكرر ميشود و به اين ترتيب در يك فلت دو اتاق براي زندگي دو نفر ساخته شده و نوري در اتاق سمت چپ زندگي ميكرده..مهتا دختری كه مرا از تهران به شیراز كشيده است و يکریز حرف ميزند تمام زوایاي اتاق حتي تزئين ديواره هاي اتاق را بمن نشان ميدهد و ميگويد: نگاه كنيد اين نقاشي اوست

يك غزال زيبا با چشمان درشت سرمه كشيده و مژه هاي بلند كه تا روي ابروان حيوان بالا آمده است..غزال نگاه معصومانه اي دارد! نگاهيكه انگار پر از اشك و اندوه است

ما بنرمي و چون يك سايه از فلت ميگريزيم از پله هاي خوابگاه پايين ميائيم و من باز در درياي سبز چمن فرو ميروم ..مشاهده همه آن مكانهايي كه محل عبور و مرور گذرگاه پروانه ظريفي بنام نوري بوده با اطلاعاتي كه قبلا از زندگي نوري داشتم مرا باز در عمقترين زوایاي زندگي يك انسان و همه انسانها فرو ميبرد..هواي بلورين بهار را ميبلعم و با خود زمزمه ميكنم عشق عميقترين جلوه زندگي است و ما از راه شناسايي عشقها انسانها را بهتر و بيشتري ميشناسيم ..احساس ميكنم كه با اين دختر كه امروز ميخواهد قصه زندگي بهترين دوستش را از قلم من جاري سازد ديگر بيگانه نيستم باراني از سوالات گوناگون بر سر و رويش ميريزم ..او لبخندي ميزند و ميگويد: اوه.... صبر كن! هنوز بايد خيلي جاها را ببيني! مثلاً كازبا..علي بابا..پارك! سعدي..حافظيه! نصف وقت آزاد نوري در اين پاتوقها ميگذشت

از فرصتي كه بدست آمده استفاده ميكنم و با يك تاكسي به ديدار حافظ ميروم

مهماندار من همه جا هست و همه جا از نوري حرف ميزند ببينيد! درست همينجا بود كه او دست بهرام را گرفت و پيش خواجه حافظ قسم خورد كه هميشه خدا مال او باشد...ببينيد اينجا

همانجاست كه يك شاخه گل چيد و بموهاي بلندش زد و بعد سرش را در دامن من گذاشت و  
اشك ريخت

من سنگ صبور مهتا شده ام. او حرف ميزند مينالد و گاه ميخندد و زماني اشك ميريزد

بساعتم نگاه ميكنم ساعت ۵ بعدازظهر است و او هنوز هم از نوري ميگويد و من در آرامش به او  
گوش ميدهم زيرا راوي اين قصه دختر مهربان و ملايمي است كه اتفاقا خيلي خوب هم حرف  
ميزند.

ساعت ۸ صبح است كه من با هواپيما از شيراز بسوي تهران باز ميگردم مهتا مهماندار من كه  
ديگر خسته و كوفته بنظر ميرسد در جلو پلكان هواپيما ميگويد: باز هم بر سر قولتان ايستاده ايد؟  
بله حتما مينوسم-

در آخرين لحظه دستش به طرف كيف چرمي اش ميرود و دفتر چه اي كه قولش را داده در دستم  
ميگذارد.

بيا! اينهم دفترچه خاطرات نوري! ديگر با شماست كه با او چه بسازيد-

#### (فصل اول (۴)

من چشمانم را روي هم ميگذارم تا تصويري را كه از نوري ساخته است يكبار ديگر مرور كنم. چهره  
سپيد چشماني سپاه با فروغي دلبرانه موهايي بلند و سپاه كه روي پيشاني افشانده است  
.....لبخندي پر رنگ و پر از انرژي جواني .. آه اين دختر چقدر شيك است

مطمئن باش! من بهيچ چيز دست نميزنم! من در زير و بم اين قصه ميخواهم بخودم كمك كنم تا -  
انسانها را بيشتر و بهتر بشناسم! هر قصه اي هدفی دارد . هدف من در بيان اين قصه شناخت  
...! جلوه ديگري از زندگي انساني است

مهماندار هواپيما اشاره ميزند:

آقا بس كنيد-

من واژه خداحافظي را بر لب مي آورم چشمان او آشكارا به اشك نشسته است و ناگهان  
ميگويد: بيچاره نوري

من ديگر حرفي براي گفتن ندارم. سبزه هاي اطراف فرودگاه شيراز در بهار امسال به درياي سبز و  
خاطره انگيزي تبديل شده اند كه هر دل طوفان زده اي را آرامش ملكوتي ميبخشد. دلهايي كه از  
اشنيدن سرگذشت انسان زيبايي چون نوري بدرد آمده و خسته شده است

خدا حافظ-

خدا حافظ موفق باشي-

هواپیما بر روی شهر زیبای شیراز میچرخد شیراز مثل يك طاووس رنگین بر روی زمین بال گشوده است. هنوز بوی بهار را از تن شسته و رنگین شیراز میشنوم. هواپیما روی آرامگاه حافظ خوب من میچرخد احساس میکنم همه شیراز به يك تصویر بزرگ از حافظ تبدیل شده و او با همان نگاه رندانه اش مرا بدرقه میکند. از پنجره خم میشوم تا شاید در پیشانی بلند حافظ نقش سرگذشت نوری را بخوانم اما پیشانی بلند او مدفن نقش زندگی انسانهای بسیاریست و یافتن تصویر زندگی يك انسان كوچك در میان همه انسانهای بزرگ کار دشواری است از ته قلب فریاد برمیدارم!

خدا حافظ اي حافظ خوب يكبار ديگر خدا حافظ

و براي چندمين بار دفترچه خاطرات نوري را ورق ميزنم ولي بگذاريد بخش اول داستان را از زبان مهتا تعريف كنم.

\*\*\*\*\*

اوایل شهریورماه بود تابستان گرم و خشك هنوز از شهر شیراز دل نکنده بود ولي پاییز رنگین بال با نرمش محسوسي رد پای خود را بر روی برگها می گذاشت. وقتی آدم دستش را روی برگها میکشید انگار که گیسوی طلایی پاییز را نرم و لغزنده زیر دستهایش حس میکرد... من در خوابگاه دختران دانشگاه و روی بستر خود کنار پنجره ای که مشرف به محوطه چمن بود دراز کشیده بودم و از آنجا به جویبارهای كوچك به نیمکتهای سپید و به درختان ناز سرو شیراز نگاه میکردم. آنسال من زودتر از تمام دوره های تعطیلات تابستانی به شیراز باز گشته بودم تا قبل از بازگشت همکلاسیها به شیراز چند روزی استراحت کنم. همانطور که روی بستر دراز کشیده بودم تلنگری به در خورد گفتم بفرمایید... در باز شد و دختری چمدان بدست در آستانه در بمن سلام کرد و گفت: سلام خانم! اگر اشتباه نکرده باشم شما همسایه جدید من هستید

دختر همانطور که ایستاده بود با چشمان درشت و سیاهش به من خیره شد و گفت: بله! من دوست خوبی هستم

خندیدم و از جا بلند شدم

!من نگفتم شما دوست خوبی نیستین-

دختر موهای بلند و سیاهش را زانوی چهره گرفت و با اینکه من دختر هستم ولي نتوانستم از کشیدن سوت حیرت خودداری کنم

!آه بخدا قسم که امسال شما ملکه زیبایی دانشگاه شیراز میشین-

!او لیبختی زد و گفت: سم منو نمیخواهین بیرسین

چند قدم بطرفش جلو رفتم و در همان لحظه احساس میکردم که هر قدر جلوتر میروم در جاذبه بیشتری از جاذبه شخصی او قرار میگیرم. از تمام تنش بوی مخصوص پیکر یم دختر زیبا بمشام میزد انگار پوستش که مثل گل یاس سفید و نرم بود عطری مخصوص بهوا میپراکند.

## (فصل اول (۵)

شاید هم وجودش را از حریر و عطر بافته بودند. لبخندی زد و دستش را بطرفم دراز کرد

نوري دختر خاك پاك تهرون-

اسم منم مهتاست میپسندی؟-

دختر خندید و گفت: پسرها باید بیسندند

ولي بعضي اسمها واقعا به صاحبش برازند س مثلا نوري! تو واقعا يك پارچه نوري! اگر اخلاقت - خوب نبود از همسایگی تو عذر میخواستم! هیچ دختری در کنار تو فرشته خوشگل نمیتونه خودشو نشون بده!... تازه خوشحالم که نامزدی هم دارم و گرنه... نوري بلند بلند خندید و حرف... مرا قطع کرد

خوشحالم که هم فلتی من به دختر زنده دل و شادابی! و بیدرنگ پرسید: خوب من باید چیکار کنم؟

او را مثلی شیئی شکننده روی تنها صندلی اتاقم نشاند و گفتم: هیچی! بنشین تا من برم پسرها را خبر کنم! مطمئنم میتینگ بزرگی زیر پنجره اتاق من تشکیل میشه. نوري خندید و گفت: میدونی پسرها آنقدر هم موجودات جدی نیستند اگر چه بدبختانه خودشون معتقدند که از هر موجود جدی جدیترند بنابراین بجای صحبت از پسرها بهتره بریم اتاق من و به کمی کمک کنی. تا سر و صورتی بکارام بدم.

.چشم قربان-

اولین دیدارمان سبب شد که ما خیلی زود بسوی هم جذب شویم آشنایی ما در کمتر از ۲۴ ساعت به داغترین پیوندهای دوستی تبدیل شد. نوري مثل يك فانوس در تاریکی شب صحرا میدرخشید از يك خیال ظریفتر و از يك جویبار و از ستاره شب رویایی تر بود. ظریف بود امروزی بود شیک میپوشید قشنگ حرف میزد و خوب احساس میکرد تنش بوی یونجه های وحشی صحرا را میداد طنین صدایش موسیقی نشئه انگیز مشرق زمین را در ذهن تداعی میکرد در چشمانش دو.. خورشید زنده و گرم خانه کرده بود که خانه های مقابل را میبست میسوزاند و آتش میزد

خبر ورود او به دانشگاه بمبی بود که در شعاع ترکش خود همه را پروانه وار به آتش کشید. در دانشگاه ما پسرهای شیطان و ناقلا سنت مخصوصی در جلب دختران تازه وارد دارند. بگذارید قضیه را بیشتر آفتابی کنم. معمولاً دانشجویان تازه که در کنکور قبول شده اند قبل از افتتاح

دانشگاه در شهریور ماه خود را به شیراز می‌رسانند تا يك دوره کوتاه مدت زبان ببینند و این بیشتر بخاطر آنست که اغلب دروس دانشگاه ما به زبان انگلیسی است و دانشجویان تازه وارد باید خیلی خوب زبان بدانند. معمولاً دانشجویان سالهای بالایی دانشگاه قبل از آنکه همه رقبا از راه برسند اینجا و آنجا سر راه تازه واردین سبز میشوند و زبان انگلیسی خود را به رخ میکشند و چه بسا غنچه دوستیها و عشقها از همین شهریورماه داغ و دم کرده شکفته میشود. و در آن شهریور ماه گرم و عطش زده ورود نوری به محوطه دانشگاه در بین پسرها موجی از هیجان و انتظار برانگیخت هر کس که در خود قدرت زورآزمایی میدید در سر راه نوری سبز میشد بهر جا پا میگذاشتیم وقتی برای صبحانه به سلف سرویس خوابگاه میرفتیم وقتی برای ناهار به سلف سرویس دانشگاه پزشکی سر میزدیم وقتی عصرها برای گشت و گذار و قدم به رستوران کازبا میگذاشتیم همه جا با سیلی از پسران دانشجو روبرو میشدیم نامزد مهران که همه جا با ما بود بیشتر اوقات سربسر نوری میگذاشت

!امسال سال اسکورت ماست

!خیلی مهم شدیم نگاه کن! نگاه کن! پنجاه نفر دارن ما را اسکورت میکنند-

مهمانیها تعارفات خوش آمدگوییها همه جا بر قرار بود نوری که هر روز شکفته تر و زیباتر میشد با نگاه شیطاننش به پسرها و بمن نگاه میکرد و بعد شب وقتی در خوابگاه روی بستر دراز میکشیدیم سیگاری آتش میزد و میگفت: مهتا! عقیده ات درباره این پسرها چیه؟

.بالاخره یکی از اینها را بدبخت میکنی-

ولی میترسم زیاد بشون بشه... و بعد هر دو میخندیدیم-

نوری دختر پراحساسی بود زبان قلب و سخن نگاه را خوب میفهمید اشتیاق پسرها را که بی پروا میسوختند و چون مرغ سر کنده به در و دیوار میکوبیدند میفهمید لمس میکرد و شبها وقتی تنها میشدیم پاهایش را به دیوار تکیه میزد و میگفت: دلم براشون میسوزه ولی باور کن اینها چنگی بدل نمیزنند! من کنارش مینشستم و موهای خوشگلش را میپیچیدم و میگفتم: نوری آخه تو چه جور پسری را میپسندی؟

نوری سرش را تکان میداد و میگفت: نمیدونم! ولی این بچه ها آدمو اقناع نمیکنند! درست مثل یه خروار سیب زمینی میمونند که خمشون عین هم هستن هر کدوم که انتخاب کنی فقط یه سیب هستن!

یا یه پسر؟-

آره فقط یه پسر-

اما یکشب وقتی از کلاس زبان به خوابگاه بازگشت دستم را گرفت و گفت: مهتا مهتا زود باش بیا. جلو پنجره. حس کردم آتش اشتیاق در چشمانش لهیب میزند

اون پسر را ببین-



!آه خدای من بهرام رو میگي-

مثل اینکه من در ادای این جمله هیجان بیشتری بخرج داده بودم با عجله پرسید: مگه چیه؟ زود بگو. یالا زود باش بگو. برگشتم و خودم را در بستر انداختم نوری هم کنار من نشست و پرسید: موضوع چیه؟ مگه پسره عیبي داره؟

رنگ تمنا سایه هیجان و طلوع عشق را که در چشم هر دختری بهنگام انتخاب جفت میتوانید ببینید در چشمان قشنگ و سیاه نوری میدیدم

نخ تنها عیبي نداره بلکه عییش اینکه خیلی هم بي عیبه. نوری از جا بلند شد دوباره از پنجره •  
!به خوابگاه سرک کشید و گفت: تو داری معما میگي مهتا

.خنده شیطنت آمیزی سر دادم و گفتم: اطلاعات محرمانه خرج داره جونم

## (فصل اول) ۶

آتش اشتیاق را هر چه بیشتر در اندام کشیده و بلند و آن چشمان غزال مانند تماشا میکردم

..لوس نشو مهتاب برام حرف بزن-

:مثل مادر بزرگها پاهایم را بغل زدم و گفتم

جونم بگه این آقا پسر اولندش که یه بچه میلیونره! دومندش خوشگلترین پسر -  
دانشگاست! سومندش یه اتومبیل اسپورت خوشگل داره که تو شیراز تکه! چهارمندش هر دختری که تو دانشگاه ما درس میخونه یا دلش میخواد زن بهرام بشه یا شوهری مثل بهرام داشته باشه.

نوری سوت بلندی کشید و گفت: پس دندون طمع آقا خیلی گرده و لش کن بذار نصب همون دخترا بشه.

با حیرت پرسیدم: یعنی میخوای بگی برای تو مهم نیست؟ نوری مقابل آئینه نشست و در حالیکه خودش را با نگاه خریدارانه ای برانداز میکرد گفت: میدونی مهتا! دلم نمیخواد چشم دخترا دنبال مرد من باشه

پس یه کور . کچلشو پیدا کن. نوری در حالیکه شب بخیر میگفت گفت: دنبالش میگردم. و بعد از -  
اتاق خارج شد من بلند شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم بهرام زیر پنجره خوابگاه در وسط چمن ایستاده بود . مستقیما چشم به اتاق نوری داشت

فردا صبح در سلف سرویس نشسته بودم که ناگهان متوجه نگاههای تحسین آمیز پسرها شدم. مسیر نگاهشان را تعقیب کردم خدای من نوری با دامن سپید و بلوز مشکی و آن پیکر خوش تراش بطرف سلف سرویس می آمد درست مثل يك فرشته موهای بلندش تا روی کمر

پایین میرفت گونه هایش برنگ گل میدرخشید راه نمیرفت بلکه با ریتم آرام و قشنگی گام میزد. حس میکردم حتی هوا هم روی یاخته های لطیف پیکرش بوسه میزند دخترهایی که در کنار پسرها در سلف سرویس نشسته بودند همانقدر سراپای نوری با تحسین برانداز میکردند که پسرها.

نوری همانطور که کیفش را در فضا تکان میداد مستقیم بطرف میز من آمد. عطری که از موی بلند و پیکر جوانش بر میخاست ناگهان در فضای سلف سرویس شناور شد و مثل قویترین مواد مخدر اعصاب حاضرین را تخدیر کرد.. بی اختیار گفتم: نوری چه خبرته؟

مهتا چي میخوای بگی؟-

..خندیدم و گفتم: تو منو که دختر هستم حالی به حالی کردی آخه این لباس

نوری خندید خنده اش مثل آفتاب صبح روشن شیرین و خالی از هر گناهی بود

خوب مگه چه عیبی داره؟-

نوری بلند شد و بطرف میز سلف سرویس براه افتاد من با نگاهم همچنان این فرشته خوشگل و مهربان را تعقیب میکردم که ناگهان چشمانم با حیرت روی بهرام متوقف شد. تا آن لحظه بهرام را هیچوقت در سلف سرویس ندیده بودم بهرام مستقیماً بطرف میز سلف سرویس رفت و پشت سر نوری ایستاد. نوری برگشت نگاهی به بهرام انداخت و بعد بی اعتنا بطرف جلو حرکت کرد. منکه آنها را زیر نظر داشتم بی اختیار در دل گفتم: چقدر به هم می آن

بهرام با آن چهره مردانه در باس اسپرت به يك شاهزاده رویایی شبیه تر بود تا يك دانشجو من از آن دسته آدمهایی هستم که زیبایی انسانها همیشه مرا به هیجان می آورد. وقتی نوری و بهرام در کنار هم ایستاده بودند انگار که دو کیوتر سپید و عاشق بر روی يك شاخه پر از شكوفه نشسته و شانه به شانه هم میسائیدند. دلم میخواست آنها منقارهایشان را بهم میکوبیدند و هر کدام با منقار خود دانه ای در زمین دل آن دیگری میکاشت اما نوری بی اعتنا به نگاههای مشتاق و تشنه بهرام سینی صبحانه را گرفت و بسر میز بازگشت نگاهی بمن انداخت و با عصبانیت گفت: هیچ خوشم نیامد. گفتم: ولی شما خیلی بهم می اومدین. نوری سرش را تکان داد و گفت: باین زودی؟ بگذار پرنده کمی هم در باغ گردش بکنه! با حیرت پرسیدم: یعنی تو میخواهی بهرام را جواب کنی؟

نوری سکوت کرد و بعد سوال مرا مثل خیلی اوقات که نمیخواست بحث را دنبال کند بیجواب گذاشت و گفت: امروز میتونی یه کمی با من زبان کار کنی؟

اوه حتما چون من امروز خیلی بیکارم مهران هم که نیست-

با هم قدم زنان به باغ ارم رفتیم هوا آرام و مثل يك دریاچه ساکت بود پاییز پاشنه های رنگین خود را در باغ ارم گذاشته بود جویبارها با هیاهوی شیرین خود در قلب ما جوانان آواز زندگی میریختند. روی نیمکت سپید و من دستها را زیر سر حلقه کردم و گفتم: نوری من از داشتن دوستی مثل تو احساس غرور میکنم. نوری چین قشنگی به پیشانی ریخت و ناگهان سر مرا در اغوش گرفت و بوسید احساس میکردم در آن پاییز بهار دوستی من و نوری شکوفا شده

است. سالهل بود دلم میخواست در بین همجنسانم دوست خوبی دست و پا کنم اما دنیای کوچک و حقیر آنها حسادت‌ها و چشم تنگی‌هایشان همیشه دلم را می‌آزرد. اما نوری اینطور نبود دنیای نوری مثل دنیای لاله‌های صحرا پاک صادق و روشن بود نوری کتابش را روی سینه گذاشت و گفت:

گاهی وقتها دلم تنگ میشه برای ماما برای باب برای خونه قشنگمون که توی سینه ی تپه‌های ..شمرون زیر آفتاب برق میزنه نمیدونی چه مامان مهربون دارم چقدر دوستش دارم

لابد مامانت هم مثل خودت خوشگله؟-

مامانم یه دسته گله وقتی با هم به خیابان میریم همه خیال میکنند ما دو تا خواهریم مامان از - من ریزه تره مٹ یه عروسک میمونه .بابا همیشه وقتی میاد خونه دستهاشو میگیره و میبوسه و میگه:عروسک ناهار چي داریم؟

در این لحظه نگاهم را از روبرو بر میگیرم و بچهره نوری میدوزم دانه‌های الماس گون اشک روی گونه‌های گل بهی نوری به آرامی می‌لغزند. احساس غربت احساس مشترک دانشجویانی است که از شهر و دیار خود به این نقطه از خاک وطن آمده‌اند. ما بچه‌های دانشگاه احترام خاصی به این لحظات غربت زدگی می‌گذاریم. وقتی دختری می‌گیرد ما سکوت میکنیم تا دریای غصه او بخار شود و از آسمان چشمش باران ببارد. منم سکوت کردم تا در آن لحظه چشمان قشنگ نوری .ببارد نوری همانطور که قطره قطره اشک میریخت حرف میزد

وقتی به شیراز می‌اومدم مادر منو بغل زد و گریه کرد میدونستم براش سخته که بعد از ۱۸ - سال تنها دخترشو از خودش دور کنه پدرم با موهام بازی میکرد و تند تند منو میبوسید میدونی مهتا!دلم نمیخواد اینجا کاری کنم که قلب مهربون اونا را بشکنم فهمیدی؟

در حالیکه همراه نوری و بیاد پدر و مادرم اشک میریختم پرسیدم:مقصودت بهرامه؟نوری سرش را .روی شانه ام گذاشت و گفت:آره من از عشق میترسم نمیخوام خودمو به این زودی داغون کنم .ولی-

میدونم چي میخوای بگی یکدختر جوان چطور میتونه تنها بمونه؟دل جوونش خاموش بمونه؟اما - ..من میخوام بگردم زندگی را تجربه بکنم با آدمها حرف بزنم اما عشق بی عشق

.چشمانم را از اشک پاک کردم و بعد دستمال سپیدی را به نوری دادم

خوب بسه دیگه مگه میخوای رفوزه بشی؟نوری خندید مثل يك گل سرخ شکفته شد.دو باره آن - .موج شادی و جوانی که در سراسر وجود این دختر بارور بود او را در خود گرفت

. بقول شیرازيها ..ها بله..ها ولی یه خواهش دارم-

موضوع چیه ؟-

..امشب بریم کازبا دلم برای شادیهای جوانانه یه ذره شده-

اي شیطون میخوای همه را سوسك کنی؟-

وقتی ما مشغول خواندن جزوه های زبان بودیم ناگهان سایه بهرام را دیدم که از پشت درختی به پشت درخت دیگری میخزید. نمیخواستم دوباره دنیای آرام نوری را بهم بریزم. سکوت کردم اما پسرها دست بردار نبودند هر کدام به بهانه ای به ما نزدیک میشدند با بهانه های کودکانه تری سوال میکردند و بعد نگاهشان را مثل دو نوار سرخ آتشین در چشمان نوری میدوختند و بعد که میدیدند نوری غرق مطالعه است راهشان را میگرفتند و میرفتند. آتش من و نوری و مهران به کازبا رفتیم. نوری لباسی بلند ولی به رنگ شاد پوشیده بود که زیبایی او را دو چندان مینمود. وقتی ما وارد کازبا شدیم گروهی شام میخوردند و عده ای شلنگ تخته می انداختند. اما ناگهان مثل اینکه زمان متوقف شده بود همه حتی موسیقی هم از کار ایستاد. نامزد مهران خندید و با صدای بلند گفت: آزاد مشغول باشید

وقتی دور میز نشستیم پسرها فرصت نفس کشیدن هم بماندادند هر کدام از دوستان مهران به بهانه ای خودسان را بماندند. با مهران حرفی میزدند ولی نگاهشان روی چهره نوری میلغزید نوری دوباره آن شادی کودکانه خود را پس از گریه کاملاً باز یافته بود میخندید مثل قاصدکهای بهار در فضای کازبا میلغزید و میچرخید. او فانوس درخشان رستوران بود پیچ و تابهای دل انگیزی که در نگاه خود میریخت بچه های خونسرد و مغرور دانشگاه را از پشت حصار ساکت و سرد خود بیرون کشیده بود و عده ای آشکارا و جمعی دزدانه این پری تازه وارد دانشگاه را تماشا میکردند و در هر نگاهی موجی از تمنا میریخت.

در میان پسرهایی که برای باز کردن سر صحبت به نورب نزدیک شدند ناگهان چشمم به بهرام افتاد. ای خدا بهرام خودخواه بهرام متکبر بهرامی که بی اعتنا پشت میزش مینشست و پاها را بسبک آمریکاییها روی میز میگذاشت و هرگز از دختری تقاضا نمیکرد حالا در صف پسرها نوبت گرفته بود حس کردم برای يك لحظه نوری از اینکه با او همسخن شود در تردید است اما بعد از جا بلند شد و با او به گفتگو مشغول شد. حس میکردم که بهرام بدنبال کلماتی میگردد تا سر حرف را با نوری باز کند. مهران گوشم را با دست کشید و گفت: بدجنس فالگوش ایستادی؟

نه عزیزم من باید مواظب دختر مردم باشم صبر کن ببینم این پسره گرگ چي تو گوش بره -  
.. معصوم من زمزمه میکنه

صدای بهرام را شنیدم که میگفت: شما... شما کلاس باله دیدین؟

(فصل ۲)

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت

با من راه نشین باده مستانه زدند

بعد با هم به کنار آرامگاه رفتیم من کتاب آسمانی حافظ را به دست نوری دادم.

خوب فال بگیر-

بايد چي بگم؟-

.خوب هر چي من ميگم تکرار کن-

!چشم-

خوب بگو يا حافظ شيرازي-

يا حافظ شيرازي-

نه شوخي نه بازي-

نه شوخي نه بازي-

بر سر شاخه نبات-

بر سر شاخه نبات-

بر سر پير مراد-

بر سر پير مراد-

بگو که عاقبت من و بهرام به کجا میکشه؟-

بگو که عاقبت من و زنگيم به کجا میکشه؟

اين عادت نوري بود که هيچ وقت توي ذوق آدم نميزد ولي بهر صورت حرفش را هم ميزد. من از شرم سرخ شدم ولي او بدون اينکه کوچکترين تغييری در چهره اش بدهد چشمانش را بست و سر انگشتش را در لا به لاي اوراق کتاب حافظ گذاشت. براي يك لحظه حس کردم که واقعا حافظ در کنار ما ايستاده و محو اينهمه زيبايي و جمال شده است باد خنک پايزي گيسوان بلند نوري را نوازش ميکرد آسمان با رنگ قشنگ فيروزه اي پرنده هاي شيرين آرامگاه را در سینه خود بازي ميداد عطر گلهاي آرامگاه دماغ افسرده پايز را به نشاط مي آورد دلم ميخواست مهران منم در .. اينجا حضور داشت و من با همه احساس نرم دخترانه ام به او مي آويختم و ساعتها ميگريستم

...نوري چشمها و کتاب را با هم گشود و خواند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

وندر آن ظلمت شب آب حياتم دادند

بعد کتاب حافظ را بر هم گذاشت و بمن نگاه کرد...برق اشك در چشمان درشت و قشنگش نشسته بود نگاهش از هميشه شيرينتر و دوست داشتني تر بود

چقدر خويه چقدر زندگي خويه کاش همه شعرا مثل حافظ بودند و زندگي را تقدیس ميکردند -  
.کاش همه آدمها مثل حافظ از کينه و نفرت خالي بودن ميدوني چي دلم ميخواد؟ يه خونه قشنگ  
وسفيد رو يه تپه جنگلي که هر روز صبح خورشيد از لا به لاي برگهاي سبز جنگل روي خونه

قشنگ من نور بپاشه و بعد تموم پرنده هاي عالم تو آسمون خونه من پروازکنند آواز بخوندند يه رودخانه آروم که آبش از برگهاي درختهاي جنگل سبزتر باشه و از حاشيه خونه حرکت بکنه يه جاده قشنگ جنگلي و يك اصطبل با نرده هاي سپيد و دو تا اسب با يالهاي بلند که هر وقت دلم خواست سوار بشم و ساعت ها و ساعت ها توي جنگل بتازم بدون اينکه به انتهاي جنگل برسم.

من بلافاصله پرسيدم :خوب او يکي اسبه را کي سوار ميشه؟

سوال من ناگهان او را از روباهاي گرم دخترانه اش بيرون کشيد دستم را گرفت و گفت:بلند شو ..بريم خيلي حرف زدیم

نوري همانقدر که ناگهان در دنياي خلوت شاعرانه فرو ميرفت و سيماي يك شاعر غمگين و خيالپرداز را بخود ميگرفت به همان سرعت نيز از آن دنيا بيرون ميخريد و دوباره همان دختر شاد و پر شور و شيطان ميشد که دلها را با لوندِيهاي خود به تاراج ميبرد...مردم در اطراف ما حلقه زده بودندو مردها و زائران خانه حافظ آنچنان مشتاقانه نوري را مينگريستند که انگار شاخه نبات ،معشوقه حافظ است که بر سر آرامگاه عاشق خود قدم گذاشته است

در ميان انبوه زائران ناگهان نگاه ما روي چهره بهرام ماسيد بهرام جلو آمد سلام کرد و گفت:من ..نميدونستم شما هم حافظ را دوست دارين..نوري نگاهی به من انداخت و گفت:خوب بریم

من ميخواستم از بهرام خداحافظي بکنم ولي او با عجلخ گفت:اتومبيل من جلو دره اگه بخواين شما را ميرسونم.من نگاهم را به چهره نوري دوختم

چي ميگي نوري جان؟-

..ولي من ميخوام يه کمي قدم بزnm ميخوای تو برو-

بهرام که كاملا از اين جواب برافروخته شده بود بلافاصله گفت:من ميرم خداحافظ

بهرام به سرعت از ما دور شد و من به نوري نگاه کردم ..نوري دستم را گرفت و فشرد

...معذرت ميخوام مهتا من خيلي بد حرف زم نميدونم چرا از بهرام ميترسم-

ولي حقش نبود اينطوري تو ذوقش بزني-

نوري باز سکوت کرد و بعد در ميان نگاه تعجب آلود من تاكسي را صدا زد و ما به خوابگاه برگشتيم

فرداي آنروز هنگامی که به تنهائي از خوابگاه خارج ميشدم ناگهان با بهرام روبرو شدم او به اتومبيل خود تکیه زده بود و منتظر بود و همين که مرا دید بطرفم آمد

سلام مهتا-

سلام بهرام-

ممکنه چند لحظه وقتو بمن بدي؟-

.بله اگر کاري از دستم ساخته باشه-

بهرام و من بطرف نیمکتی در همان نزدیکی رفتیم. ما روی نیمکت نشستیم هوا جور و خصوصی غمگین بود از آن صبحهای تابستان که بوی پائیز شاعرانه شیراز را با خودش همراه دارد

## (فصل ۲)

گرفت و با حالتی عصبی گفت: آه پس اون از همون دسته دختراس که میخوان پسرا را تجربه کن.

من مفهوم این جمله را خوب میدانستم این قضاوت دردناکی بود که گاهی پسرا در حق دختراییکه تشنه تجربیات زندگی هستند بکار میبردند و پشت این جمله بظاهر مودبانه تصورات پلیدی نهفته بود و من با خشونت جواب دادم: خواهش میکنم بهرام! تو حق نداری درباره نوری اینطور قضاوت کنی اون یه پریزاده یه ستارس که هنوز دست هیچکس نتونسته تو آسمون لمسش بکنه

بهرام با سماجت گفت: مهتا چرا خودتو فریب میری؟ مگر تو نگفتی که اون میخواد همه چیزو تجربه بکنه.

ولی نه بشکل زننده ای که تو تصورش را کردی چه جوری بگم اون میخواد زندگی را تجربه - بکنه. زندگی مقدسه زندگی غیر از آلودگیهاست که بعضی پسرا فکرشو میکنند

بهرام سیگاری آتش زد و در حالیکه پریشانتر افکارش را میکاوید گفت: ببین مهتا من سعی میکنم مفهوم حرفهای تو را بفهمم مقصود تو اینه که اون نمیخواد خودشو تو قفس احساسات یک مرد بندازه. یعنی اینکه میخواد در خارج از حصار بسته یک عشق به تماشا بایسته زندگی را لمس بکنه بسیار خوب ولی کدو آدمیه که وقت عبور از جنگلی گرفتار موجودات وحشی نشه؟

احساس میکردم که حسادت عاشقانه چشمهای بهرام را به روی واقعیات بسته است. بنظر او نوری فقط یک راه در پیش داشت یا عشق او را بپذیرد یا مثل یک دستمال در دست پسران متعدد آلوده شود

در حالی که میخواستیم به او ثابت کنم اگر دختری حاضر نیست فوراً خود را تسلیم یک مرد کند. دلیل آن نیست که در دست مردان دیگر چرکین شود

ببین بهرام شاید من نتوانستم ایده نوری را به تفهیم کنم پس بگذار زمان همه چیز را روشن بکنه.

بهرام ته سیگارش را زیر پا خاموش کرد نگاهی دوستانه بمن انداخت و گفت: ممکنه شانسی داشته باشم؟

لبخندی زدم و گفتم: باز منتظر آینده میشینیم

بهرام با لحنی خسته گفت: میبخشی! سلام منو به مهران نامزد خودت برسون. امیدوارم از من نرنجیده باشی

وقتی بهرام از من دور شد احساس کردم که او برای نخستین بار در زندگی عاشق شده است پیام عشق رنگ و بوی عشق از چشمانش از حرکت عصبی دستهایش از نگاه کردنش آشکارا خوانده میشد من بارها پسرانی را که در تب عشق میسوختند دیده بودم حتی در آنروزها که نگاه مهران در تب عشق شعله ور بود بارها او را بدقت نگاه کرده بودم در هنگامه تب عشقی که گریبانگیر پسرها میشد همیشه يك نوع التماس دادخواهی و معصومیت میخواندم اما در چشمان بهرام عصیان میدیدم و حتی میترسیدم این عصیان تب آلود همه چیز را بسوزاند و خاکستر کند. در این افکار بودم که صدای گرم ودوستانه نوری بلند شد

...مهتا چه خبرته؟ مگه دیشب کشتیهایی بابات تو اقیانوس هند غرق شده-

به نوری نگاه کردم او در فاصله چند قدمی من ایستاده بود دنباله گیسوی بلندش با دست نسیم پاییز بنرمی موج میگرفت لبخندش مثل الماس قلب را میبرد و تمنای نوازش را در هر دلی بیدار میکرد.

آه خدای من تویی عزیزم چقدر خوشگل شدي! تو امسال بچه های دانشگاه را نفله میکنی

نوری خندید و کنارم نشست بوسه ای روی گونه ام نشانده و گفت: ای دختر چشمتو درویش کن. راستی یه نامه از مامان داشتم خیلی سلام رسونده بود

متشکرم عزیزم-

نوشته یکماه دیگه 2 تا بلیط رفت و برگشت با هواپیما برامون میفرسته که من و تو با هم بریم - تهرون

من چرا عزیزم؟-

برای اینکه تو بهترین دوست منی. مامان میخواد بهترین دوست دنیا را از نزدیک ببینه-

دستش را گرفتم و فشردم و قلبم از این همه مهربانی و صداقت به لرزش در آمد

روزها از پس هم میگذشتند زندگی با افسانه هایش در ما جوانان جاری بود فضای آرام دانشگاه با ورود دسته دسته دانشجویان دوباره از هیاهوی همیشگی لبریز میشد دخترها و پسرها زیر درختان بلند و کوتاه باغ بیکدیگر خوش آمد میگفتند. از تعطیلات خود با صدای بلند حرف میزدند آنها



چون آب چشمه ساران میجوشیدند و راز زندگی را در زیر حبابهای جوشان دل خود در گوش هم نجوا میکردند. حالا دیگر دانشگاه رسماً افتتاح شده بود بچه ها طبق برنامه در کلاسهای خود جا میگرفتند دوستیهای قدیمی عمیقتر میشد و دوستیهای جدید شکوفه میزد. من و مهران در سال دوم نشسته بودیم و نوری در کلاس اول جا گرفته بود اما بمحض اینکه گلاس تعطیل میشد ما با هم جفت میشدیم. با هم قدم میزدیم با هم به رستوران میرفتیم ناهار میخوردیم عصرها با هم به گردش میرفتیم و شب وقتی بخوابگاه برمیگشتیم ساعتها در بستر دراز میکشیدیم و حرف میزدیم.

همانطور که انتظار میرفت نوری چون الماس در انگشت دانشگاه شیراز درخشیدن گرفت. پسران دانشکده های مختلف دانشگاه دسته دسته به تماشای نوری میامدند هر جا که نوری قدم میگذاشت انگار که خورشید پرتوی از خود به آنجا افکنده است.

دخترهای دانشگاه هم در این تحسین دسته جمعی شرکت داشتند و زیبایی شکوهمند این پریزاد دانشگاه ما آنقدر معصومانه و دلپذیر بود که نه تنها شعله های سرخ حسادت را در چشم دختران خاموش میکرد بلکه آنها نیز همصدا با پسرها به تحسین این زیبایی لطیف میپرداختند. نوری حتی مرزهای زیبایی را در شهر خیالپرور شیراز شکسته بود وقتی عصر قدم زنان راهی خیابان زند میشدیم فوجی از مردان شیرازی سرود تحسین بر لب بدنبال ما حرکت میکردند.

نوری حقیقتاً نور و روشنائی چشمان شیراز بود پسرهای همکلاس نوری از همان نخستین لحظات برای دوستی با نوری صف بستند هر کدام سعی میکردند بنوعی خود را به نوری نزدیک کنند و گاهی این پسرهای جوان و تازه بالغ برای جلب توجه نوری رفتار و حرکات خنده آوری از خود نشان میدادند. یکروز یکی از آنان نامه ای نقاشی شده را در لا به لای کتاب نوری گذاشته بود و این نقاشی آنقدر شیرین و دیدنی بود که نوری آنرا بدیوار اتاقش کویده بود.

پسر عاشق پیشه در این تابلو برای اینکه احساساتش را نشان بدهد خودش را در حالی تصویر کرده بود که سرش را با کارد جدا کرده و در کف دست گذاشته و بعلامت عشق پاک به نوری تقدیم کرده بود

نوری مثل هر دختری که از محیط بسته و دخترانه دبیرستان وارد دانشگاه میشوند با لذت کودکانه ای به فضا و محیط دانشگاه عشق میورزید پیوسته در بین همگلاسان میخرامید و افسون میریخت.

(فصل ۲) ۳)

فصل فصل پاییز بود فصلی که احساسات عاشقانه را بیشتر در قلب جوانان به عصیان می اندازد و نوری گاه خسته از ابراز آن همه احساسات عاشقانه که دائماً نثارش میشد به اتاقش پناه میبرد و کتابهای شعری که مادرش مدام از تهران برایش می خرید و پست می کرد میخواند. گاهی که سرزده به اتاق نوری میرفتم اشک های گرمش را می دیدم که مثل دانه های شبنم روی گونه های قشنگش می لغزید. 1 شب وقتی در اتاق من نشسته بودیم و مثل همیشه از محیط دانشگاه با هم حرف میزدیم ناگهان از نوری پرسیدم

. راستی مدتی از بهرام خبری نیست مثل اینکه تو دماغ پسره را حسابی به خاک مالیدی-

نوری اول سکوت کرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت

اون اقا به اندازه کافی سرگرمی دارن -

نوری این جمله را طوری گفت که حس کردم نظر خصمانه ای نسبت به بهرام پیدا کرده است مقصودت چیه نوری-

نوری مثل همیشه خیلی مؤدبانه از پاسخ خودداری کرد و موضوع دیگری را مطرح کرد ولی وقتی به اتاقش رفت صدای رادیو ضبطش بلند شد من میدانستم که نوری وقتی دلتنگ است یا از چیزی رنج میبرد و موسیقی پناه می برد و در ذهنم به دنبال رابطه ای بین موسیقی امشب و بهرام و نوری می گشتم . بهرام بعد از آن گفتگو در باغ ارم ظاهراً آرام شده بود و کمتر در اطراف نوری می چرخید و وقتی هم همه ی کلاس ها افتتاح شد خود را در میان دوستان همکلاسی پنهان کرد . او چون سال گذشته هر روز با یکی از همکلاسان رنگارنگ خود سوار اتومبیل اسپرت قشنگش می شد و به گردش میرفت یا در رستوران ها دیده می شد گاهی حس می کردم او در نمایش دوستان رنگارنگ خود به دیگران مخصوصاً افراط میکند

روز عصر من و مهران او را در کازبا کنار دختری دیدیم و مهران با لحن فیلسوفانه اش خطاب به 1 : من گفت

! بعضی ها اینطوری انتقام شکستهای خودشون را میگیرند-

من از پشت پرده دود سیگار به بهرام نگاه کردم مهران راست میگفت چون به محض اینکه بهرام ما را دید در بروز حرکات عاشقانه پیش از آنکه شایسته ی او بود مبالغه می کرد دختری که در کنارش نشسته بود دختری قد بلند لاغر اندام و نسبتاً زیبا بود . من او را میشناختم اسمش نیلوفر بود ولی بچه ها او را نیلو صدا میزدند . خیلی مهربان عاشق پیشه و اندکی نا آرام بود بچه های دانشکده وقتی از او حرف می زدند میگفتند 1 سیمش سوخته ! و این اشاره به به سبک سری هایی بود که گاه از خودش نشان میداد اما انقدر مهربان بود که هیچ کس توی ذوقش نمی زد . در همین لحظات ناگهان نوری بی خبر وارد کازبا شد و در حالی که چهره اش مثل همیشه از خنده شکفته بود کنار من نشست

حوصله ام سر رفت مگه این بچه ها ادمو ول می کنن-

مهران چشمکي زندانه اي زد و به بهرام اشاره کرد . بهرام طوري قرار گرفته بود که اگر 1 زاویه 30 درجه میچرخید او را میدید

#### (فصل ۲) ۴)

اما بهرام مستقیماً در زاویه دید من قرار داشت و من میدیدم که بهرام از حضور نوري كاملاً خود را باخته است رنگش سپید شده بود و در تمام حرکاتش بکنوع دستپاچگی و خود باختگی ریخته بود. این حالت او آنقدر ناشیانه و آشکار بود که نیلو هم متوجه شده بود و او را با نگاه پرسشگرش آزار میداد. مهران برای نوري سفارش يك قهوه داد و نوري كتاب شعري که مادرش پست کرده بود جلوي من گذاشت و گفت: مهتا بخون معرکه س... اما من نگرانتر از آن بودم که بتوانم کتاب شعر بخونم. بهرام برای اینکه توجه و شاید حسادت نوري را تحريك کند بلند بلند حرف میزد و دست آخر وقتي دیدي نوري غرق در افکار خود و كتاب شعر است عمداً با دست لیوان آب سردش را از روی میز بزمین انداخت و نوري ر متوجه خود کرد

هرگز آن لحظه عجیب را فراموش نمیکنم. نوري بطرف صدا برگشت و ناگهان نگاهش روب چهره بهرام و نیلو ماسید. نیلو بدون توجه به حضور دیگران روی پای بهرام خم شد و مادرانه شلوار بهرام را که خیس آب شده بود با دستمال خشك ميكرد و بهرام با لبخندي غرور آمیز به میز ما نگاه ميكرد و بعد مخصوصاً از جا بلند شد و با مهران و من سلام عليك کرد و دست نیلو را گرفت و به سر میز ما آمد.

اجازه میدین پیش شما بنشینیم؟-

مهران نگاهش را که مملو از تردید بود بمن دوخت اما بهرام منتظر پاسخ مهران نشد و خودش کنار مهران و نیلو را کنار من نشاند. من به نوري نگاه کردم او با آرامش خاصی حضور بهرام و نیلو را تحمل ميكرد بهرام نگاهی به نوري انداخت و گفت: سلام نوري خانم میبخشین من اصلاً متوجه شما نشدم!

بهرام كاملاً تظاهر ميكرد يکریز حرف میزد نیلوفر با ناباوري بدهان بهرام که همیشه کم حرفترین بچه دانشگاه بود خیره خیره نگاه ميكرد. من منتظر يك فاجعه يك مصیبت بودم بهرام كتاب شعر را از روی میز برداشت و نگاهی بر روی جلد كتاب انداخت

آه از موج نوعي هاست خوب کدومتون زبون این موج نوعي ها را میفهمین؟-

من به نوري نگاه کردم نوري موهاي بلندش را از پیشانی کنار زد و گفت: خوب معلومه شما شاگرد رشته ادبیات نیستین!

بهرام ناگهان سرخ شد و لي سعی کرد با آرامش خود این جمله طعنه آمیز را تحمل کند.

آه پس کتاب ماي شماست معذرت میخوام-

نوري که كاملاً تحريك و برافروخته شده بود رو به بهرام کرد و گفت: من شنیدم که نیلوفر خیلی خوب شعر میفهمه خودش هم موج نوعيه! نیلوفر که همچنان در مغزش بدنال رابطه اي بين این جملات خصمانه و این رفتار عجیب میگشت بزحمت لبخندي زد و گفت: آه بله نه! یعنی من به

شعر علاقه دارم، نوري که حالا كاملا بر اعصابش مسلط شده بود خطاب به بهرام گفت: خوب چرا معلوماتان را در زمينه شعر پيش خانم تكميل نميكنيد؟ موج نو را بايد اول فهميد بعد حس كرد مگه نه خانم؟

نيلوفر همچنان دستپاچه و غير عادي گفت: بله اين يه واقعيته! وقتي يه موج نو از راه ميرسه خيلي ها نيمتونن خودشون رو با اون تطبيق بدن درست مثل موجي كه رو دريا يه مرتبه رو آدم سوار ميشه

توضيح مفصل نيلو در ميان جمع با سكه، ت. روبرو شد او گنگ و دستپاچه پرسيد: مگه من حرف بدي زدم؟ نوري با لحن مهر آميزي گفت: نه بهيچوجه با وجود اين آدمها مختارن كه از موج نو خوششون بياد يا نياد؟ بهرام كه بكلي درمانده شده بود خطاب به مهران گفت: كم مهران جان ببخش، يكمرتبه يادم تومد كه يه قرار ديگه دارم اگه ممكنه شما نيلو را برسونين

. مهران براي اينكه بهرام را از آن موقعيت دشوار خلاص كند دستش را بطرف بهرام دراز كرد

!بسيار خوب ما نيلو را صحيح و سالم ميرسونيم-

نيلو كه از اين طرز رفتار بكلي گيج و منگ شده بود تقريبا فرياد زد: بهرام؟ بهرام يعني چه؟ كجا ميري؟

بهرام بدون توجه به اعتراض نيلو از در رستوران خود را به خارج افكند من به نوري نگاه كردم نوري خيره خيره نيلو را تماشا ميكرد. نيلو سرش را روي دست گذاشت و از لرزش شانه هابيش پيدا بود كه اشك ميريزد. نوري با آن مهرباني خاص خود شانه هاي نيلو را بغل زد و او را نوازش كرد -. مهم نيست چيزه مهمي نيست

نيلو ناگهان سرش را از روي دست بلند كرد نگاهی بمن و مهران و نوري انداخت و با حالت غير عادي كه گاه گاه از ا بروز ميكرد گفت: اينجا چه خبره؟ پس بهرام من كجا رفت: و بعد بدون اينكه منتظر پاسخي بشود كيفش را برداشت و از در كاژبا خارج شد. وقتي نيلو ما را ترك كرد مدتي هر سه سكوت كرده بوديم مهران مرتبا به سيگارش پك ميزد من با ظرف بستني بازي ميكردم و نوري نگاه گنگ و غبار گرفته اش در فضا معلق و سرگردان بود. ميخواستم حرفي بزنم بنظرم نوري خيلي شكسته و رنجور مي آمد آن معصوميت خاصي كه در چشمان درشت و سياهش هميشه خانه داشت به مظلوميتي غريب تبديل شده بود توي چشمانش انگار روي يا خوابي عميق ميگذشت دستهاي كشيده و هنرمند گونه اش روي ميز سرگردان و بي هدف جستجو ميكرد دلم ميخواست سرش را در سینه بگیرم و برايش زار بزنم... فرشته كوچك و معصوم من حسابي در سرزمين سنگلاخي سرنوشت حيران و سرگشته بود... كجا بود؟ چه فكر ميكرد؟ اندیشه خام و تازه پرورده اش اكنون در جستجوي گشودن کدام معماي لاینحل سر ميكرد؟ دستهاي قشنگش در کدام باغ اندیشه ميوه حكمت زندگي را ميچيد؟

مهران که روی هم رفته پسری ساکت و کم حرف است نگاهی پرسشگر بمن انداخت میدانستم که میخواست بپرسد چه باید کرد؟ من شانه ام را بالا انداختم...مهران خطاب به نوری گفت:نوری! متاسفم

نوری از سرزمین تصویرها خارج شد نگاهی بمن و مهران انداخت هنوز پیچهای اضطراب در برکه! چشمانش موج ترس و تردید میریختند بزحمت لبخندی زد و گفت:منم متاسفم

من برای آنکه به آن گفتگوی غم انگیز پایان دهم با سر و صدا گفتم:خوبه بسه دیگه چرا مثل عزادارها نشستم از رستوران بریم بیرون یه کاری بکنیم یه شلنگ تخته ای بندازیم

من میدانستم که تنها يك عصيان ميتواند بار اندوهي که بر دوش ظريف توري نشسته است بر زمین بریزد.نوری بدون ذره اي اعتراض از جا بلند شد مهران سیگارش را بمن داد و به شوخی گفت:عزیزم مواظب جاي دندانهایم روی فیلتر سیگار باش .مهران عادت داشت که هنگام کشیدن سیگار فیلتر را گاز بزند و نقش دندانهایش را روی فیلتر حک کند و بعد جاي دندانهایش را رو فیلتر!بهمه نشان دهد و با لحن فیلسوفانه اي زمزمه کند غرض نقشي است کز ما باز ماند

نمیدانم چرا در آن لحظه منهم با حالي عصبي دلم میخواست سیگار را گاز بزنم و حتي چند لحظه بعد حس کردم که فیلتر سیگار را دارم میجوم.ما وارد خیابان شدیم نوری بخود میپیچید میلرزید میگریه .دنباله موهای بلند و پیچانش را چ.ن آبشاري از شب اسرار آمیز مشرق زمین روی شانه هایش ریخته بود آن موجود بلند و ظریف گاه مثل پرنده اي در فضا پرواز میگرفت انگار که کاکلی جنگلهای نا آرام بود که از ترس شبیخون شکارچی فرار میکرد و جیغ میکشید... گاه چون زن هوسبازی هوا را از امواج عطر و زنانگی خود میپوشاند کم کم دخترها و پسرها که در کنار ما راه میرفتند متوجه حالات عصيان زده نوري میشدند الهه زیبایی دانشکده پس از آن حادثه همه خشم و خروش خود را در فضاي سرخ فام فرو میریخت اگر من شاعر بودم در آن لحظه ميتوانستم زیباترین و فتنه انگیزترین تابلو را در تجسم يك عصيان خلق کنم.او درختي بود که در شاخ و برگش طوفاني غلغله میکرد او جامي بود که در آن شراب سرخرنگ هستي میجوشید رودخانه اي بود که دست افشان و پای کوبان خود را بیتردید به سنگها و گدارها میکوبید و من اینهمه شور و لطافت را در زیباترین قالب هستي تماشا میکردم.حالا روزگار درازي از آن حال و هموای جادوگرانه نوري میگذرد اما هر وقت به کازبا میروم دست مهران را میگیرم و میگویم:نگاه کن نوري!آنوقت يك بار دیگر آن اندام زیبا آن دو چشم ستاره گون آن پروانه ظریف رقاصان را میبینم که انگار در يکي از معابد قدیم و در لحظه قرباني مقدس آخرین دم حیات را به سینه هاي جوان خود فرو میدهد.در آن لحظه بود که حس کردم نوري با همه قلب عاشق بهرام است.حس کردم .او علیرغم میل باطني اش در آشیانه عشق فرود آمده است

ساعت 11.5 شب بود که به خوابگاه بازگشتیم چراغ اغلب اتاقهای خوابگاه دختران خاموش بود مطمئنا اگر نیم ساعت دیگر تاخیر داشتیم مورد بازخواست قرار میگرفتیم...مهران تا ستینگ روم خوابگاه ما را همراهی کرد و آنجا به هر کدام از ما يك سیگار تعارف کرد و گفت:بیایید دختران .حوا!امیدوارم امشب خوابهای خوش ببینید

اما وقتی دید هیچ کدام از ما به این شوخی بي نمکش نخندیدیم لبخندی زد و گفت:آه! ببخشید!...حرف بدی زدم!...امیدوارم فقط امشب خوب بخوابین

من دلم براي اينهمه صداقت و محبت نامزدم سوخت. برگشتم و چهره اش را نوازش کردم و اين حرکت من آنقدر سريع و گيج کننده بود که مهران مثل ديوانه ها از خوابگاه بيرون دوید.

در سکوت وارد فلت مشترکمان شدیم نوري يکراست به اتاق خودش رفت و من هم بي حوصله نارد اتاقم شدم. آنقدر بيحوصله که بزودي همه چيز را در هم ريختم. اتاق من به جنگلي از اشيا آواره تبديل شده بود بزودي لباس خوابم را پوشيدم و بدون آنکه حوصله پاك کردن آرايش صورتم را داشته باشم سيگاري که مهران بمن داده بود آتش زدم پيچ راديو را باز کردم و خودم را روي بستر انداختم... از پنجره هواي خنکي بداخل اتومبيل ميریخت گاهي آواز بلبل سرگشته اي را ميشنيدم که در آن نيمه شب قصه عشق اسرار آميزش را سر میداد... از راديو موسيقي نرم و ملايمي پخش ميشد و در همین لحظه در باز شد و نوري در لباس بلند و لغزان خواب در حالیکه موهايش را در طرفين چهره اش ريخته بود و فنجان قهوه اي در دست داشت در چهار چوب در قرار گرفت. وقتي نزديکتر شد بوي رخوت انگيز قهوه دماغم را پر کرد به نوري خيره شدم چشمانش مثل دو الماس در شب تاريک ميدرخشيد. لبهاي گوشت آلودش را روي گونه هام گذاشت و گفت: ميبخشي مهنا! حالم اصلا خوب نبود نمیتوانستم تنها بمونم

او کنار من روي بستر نشست. يك قطره اشك از چشمانش فرو چكيد و از روي گونه هایش که .. سرخ و متورم شده بود راه گشود

.. نوري از چيزي رنج ميبرد بايد با او حرف ميزدم

!نوري خواهش ميکنم حرف بزن من بهترين دوست تو هستم-

.. نوري از پس مه اشك نگاهش را بمن دوخت بعد سرم را در آغوش گرفت و بوسيد

!آه! تو بهترين دوست مني! تو ميتوني بمن کمک کني-

گفتم: ن. ري جان تو هر چه بخواهي هر کاري که بخوای انجام میدم! نوري روي بستر من جايجا شد پاهایش را بغل زد و گفت: موضوع اينکه چيزي براي گفتن ندارم! پرسيدم: تو از جريان امشب ناراحت شدي؟

نه! اصلا مهم نيست! بمن چه که بهرام نيلو را دوست داره؟-

دست نرم نوري را در مشت گرفتم و گفتم: نوري ولي تو ميدوني که بهرام فقط تو را دوست داره . اين فقط يک نوع تظاهره

. نوري لبخند تمسخر آميزي زد

آه. تظاهر! تظاهر! چقدر از اين کلمه متنفرم-

. ولي اون تو را دوست داره تو بايد اينو حس کني-

نوري کاملاً گيج و مضطرب بنظر ميرسيد انگار با خودش و همه آن احساساتي که پيکر او را در ... مشتهاي نيرومندش گرفته بود ميچنگيد

من از کجا بدونم آه تازه اگر بدونم چیزی در من تغییر نمیکنه چون من نمیخوام خودمو باسارت -  
..بندازم

او کاملاً با خودش لجابت میکرد او بی آنکه خودش بخواهد عاشق شده بود عشق از چشمانش  
!از نگاهش حتی از پوست تنش میتراوید

بین عزیزم تو بیهوده مقاومت میکنی چشمان تو همه چیزو بمن میگه اونا ار بهرام حرف میزنن -  
اونا از یه عشق بزرگ حرف میزنن آخه چرا اینقدر لج میکنی؟

در این لحظه ناگهان نوری خودش را بمن آویخت و با صدای بلند زار زد، او آنقدر همانجا و در آغوش  
من گریه کرد که بخواب رفت و من تا نیمه های شب همانطور بی حرکت مانده بودم که خواب ناز  
این دختر احساسی را بهم نزنم

با طلوع سپیده دم زتدگی باز در شکل عادی خود بحرکت افتاد من و نوری مثل اینکه چنین  
اتفاقی نیفتاده عازم کلاس درس شدیم... نوری بعد از آن خواب طولانی آرامش خود را بازیافته بود  
تا عصر آنروز حتی يك کلمه هم درباره ماجرای دیشب حرف نزد او اسط روز بود که مهران با اصرار  
دنبال ماجرای دیشب از من پرسید و من در چند کلمه سر و ته ماجرا را بهم آوردم مهران هم با  
لبخندی زورکی گفت: میدان شما زنها مثل زنجر بهم بافته شدین باشه ولی اگر کمکی از دستم  
بر آد دریغ نمیکنم

تمام روز ما به حرفهای معمولی گذشت و شب خیلی زود به خوابگاه برگشتیم مهران اصرار  
داشت که کمی با هم قدم بزنیم ولی نوری این پیشنهاد را رد کرد و منهم صلاح دیدم که نوری را  
تنها نگذارم

### (فصل ۳) ۱)

محیط خوابگاه دخترانه يك محیط کاملاً دوستانه و گرم و خواستنی است ما دخترها همه به اسم  
کوچک یکدیگر را صدا میزنیم همه از قصه دل‌های هم آگاهییم گاه برای آنکه بتوانیم بار اندوه  
دوستان خود را سبک کنیم از هیچ فداکاری دریغ نمیکنیم آنشب وقتی بچه ها فهمیدند که ما  
خیلی زود به خوابگاه آمده ایم همه در فلت ما جمع شده بودند هر دختری حرفی میزدفاصله  
عقاید ما دختر خوابگاه زیاد است ولی هیچکدام روی عقیده خاص خود نمی ایستیم، خیلی زود  
بنفع طرف دیگر بحث را تمام میکنیم و همین خصوصیت باعث آن شده است که ما دوری از  
خانواده و زندگی در محلی غریب را به آسانی تحمل کنیم، آنشب در فلت ما بیش از 15 دختر  
اجتماع کرده بودند از جکهای مخصوصی که دختران هیچوقت در جلو پسرها جرات تعریف کردنش  
را ندارند تا حرفها و پیامهای بسیار بسیار خصوصی در فضای هال ما پر پر میزد ، ما بیش از 2  
ساعت وراجی کردیم و بعد بچه ها پراکنده شدند وقتی 2 نفری تنها شدیم نوری آهی کشید و  
گفت: مهتا من این بچه ها را خیلی دوست دارم چقدر ساده و مهربونند، هنوز من در جستجوی  
جوابی برای اظهار نظر نوری بودم که یکی از دخترها بداخل اتاق سرک کشید و با لحن شیطننت  
، آمیزی به نوری گفت: آهای ملاقاتی داری

من و نوري بهم نگاه كرديم .نوري حيرت زده پرسيد: كيه؟ از تهرون اومده؟

.دختر چشمكي زد و گفت: خودت خويه بري نگاه كني خوش بحالت

نوري كاملامردد بود ولي من بطرف در خروجي هلس دادم

.برو دختر آدم خور كه نيومده-

نوري از اتاق خارج شد ولي من طاقت نياوردم كه او را تنها بگذارم بدنبال او راه افتادم كه ناگهان  
!از حيرت بر جا خشكيدم .بهرام بود

من ايستادم و نوري با قدمهاي شمرده جلو رفت بهرام سرش را پايين انداخته بود ولي سلام  
مودبانه اي كرد

سلام-

نوري كه كاملا دستپاچه و رنگش سرخ شده بود پرسيد: با من كاري داشتن؟

بهرام آن پسر جوان كه در مقابل زيباترين دختران كوچكترين ضعفي از خود نشان نميداد تقريبا  
گنگ و لال مانده بود و بعد با لكنت زبان گفت: نه! يعني آره! ميخواستم از واقعه ديشب معذرت  
بخوام.

نوري به آرامي روبروي بهرام نشست من از فاصله چند قدمي آنها را ميديدم .بهرام پيراهن  
اسپرت زرد رنگي پوشيده بود كه جذابيت مردانه اش را چند برابر ميكرد .موهاي سرش از حد  
معمول بلندتر بنظر ميرسيد کمتر بچشمان نوري نگاه ميكرد كلمات را گم ميكرد و بزحمت  
حرفهايش را ميزد

.من من باور كنيد منظوري نداشتم حادثه همينظوري ناگهاني پيش آمد-

نوري با دست موهايش را كناري زد روي دست لطيف او نيز دانه هاي ريز عرق نشسته بود حس  
ميكردم كه هر 2 نفر با دامي پر از شكوفه هاي عشق بهم نزديك شده اند اما جرات اينكه يكي  
از شكوفه ها را بهم تعارف كنند نداشتند.نوري بزحمت گفت: عيبي نداره! من...من يعني  
!البته....بمن مربوط نيست.....يعني مربوط نبود

بهرام ناگهان سرخ شد و اين بار خيلي روشنتر گفت: ولي من خيال ميكردم براي شما مهمه كه  
!اومدم عذرخواهي

نوري كه ناگهان متوجه شده بود اشتباه بزرگي در مكالمه مرتكب شده با عجله  
گفت: ببخشين! منظورم اين نبود !يعني مقصودم اينكه عيبي نداره! خوب معمولا از اين اتفاقات  
ميافته

بهرام كه حالا اندكي آرامتر شده بود گفت: موضوع اينكه نيلو دختری عجيب غريبه خودشو زيادي  
به آدم ميچسبونه

!نوري در جواب گفت: خوب مگه عيبي داره! نيلو دختر خويه



بهرام دوباره برافروخته شد.

.....یعنی شما توصیه میکنید که من با نیلو-

نوری حرفش را قطع کرد و گفت: البته خودتون باید تصمیم بگیرید بالاخره این به زندگی شما مربوطه!

بهرام ناگهان از جا بلند شد و با لحن خشنی گفت: خیال میکردم بزندگی شما هم مربوطه! خوب!.....!...میخشین! من اشتباه کرده بودم

قبل از آنکه نوری حرفی بزند بهرام بسرعت از در ستینگ روم خارج شد. و نوری را پریشان و افسرده بر جای گذاشت. نوری هراسان به اطراف نگاه کرد و همینکه چشمش بمن افتاد خودش را بی پروا در آغوشم انداخت

خدایا من چکار باید بکنم؟-

نوری را بداخل اتاق برگرداندم اما تا آمد دوباره این ملاقات را توضیح بدهد گفتم: نوری جان من همه چیزو شنیدم

پس من باید چطور جواب میدادم؟-

هیچی عزیزم اون برای اعتراف عشقش پیش تو آمده بود من بهرامو خوب میشناسم میخوام - بگم این شاید اولین باری بود که برای اعتراف عشق پیش يك دختر آمده بود. اگه مهران آنقدر خوب نبود حتما حسودیم میشد جاذبه تو وحشت انگیزه

نوری که هاج و واج بدهان من خیره شده بود گفت: ولی من نمیتونم... نمیتونم.... منکه از اول بتو گفته بودم

من خوب میدانستم که نوری چه جنگ طاقت فرسایی را با خودش شروع کرده است

## (فصل ۳ (۲)

او از خاطره يك عشق لبریز بود و دلش در اشتیاق تقدس آمیزی میلرزید. در اینگونه حالات . مزاحمش نمیشدم و به بهانه ای اتاقش را ترك میکردم تا او در رویاهای جوانی به جستجوی خویش ادامه دهد

اما آنشب کمی بیشتر در اتاقش ماندم و گفتم: نوری تو نمیخواهی در جشن تولد من شرکت کنی؟

نوری که غرق در تفکرات رویا آمیزش بود ناگهان از جا پرید و مرا در آغوش کشید

عزیزم تو چه اصراری داری که انقدر با خودت بجنگی؟-

ولی من نمیخوام نمیخوام-

با عصبانیت خطاب به او گفتم: ولی تو بمن و خودت دروغ میگی تو اونو دوست داری تو اونو میپرستی ولی تو هم مثل هر موجود خودخواه دیگه ای میخوای خویته با حرفهای عجیب و غریب و من در آوردی گول بزنی اما مطمئن باش همانطور که همه در جنگ با احساسات شکست خوردن تو هم شکست میخوری! عشق سال و ماه نمیشناسه عشق منتظر تصمیم من و تو نمیشه عشق وقتی از راه رسید همه گذشته ها را ویران میکند تو و اون هر دو تا عاشق هم هستین و این بازیها هم بالاخره به روز تموم میشه

نوری نستها را روی شقیقه اش فشرد و فریاد زنان گفت: من نمیخوام نمیخوام خدای من! ... عشق بدبختی میاره عشق آدمو بیچاره میکنه و بعد مثل آدمی که در میان امواج تنها و بی پناه افتاده باشد خودش را بمن رسانید و بدستهایم چسبیده و گفت: مهتا خواهش میکنم! خواهش میکنم کمکم کن! من از این عشق میترسم من بمادرم پدرم به همه قول دادم که فقط درس بخوانم! من میترسم

صدای گریه غم انگیز نوری در خوابگاه دختران پیچیده بود. اما ما دختران خوابگاه به این زاریها و گریه ها عادت داریم هر وقت دختری در خوابگاه گریه میکند شانه ها را بالا میندازیم و میگوییم: خوب بگذار سبک بشه

و حالا نوری اولین گریه بلند خود را در خوابگاه دختران سر داده بود و من سعی میکردم او را که اسیر احساسات متضاد شده بود آرام کنم

از آنشب به بعد هر وقت به چشمان درشت و سیاه نوری خیره میشدم جادوی غم پنهانی عشق را در عمق آن میدیدم. نوری خاموش بود لبهای قشنگش که رنگ گیلایسهای قرمز روشن را داشت بسته بود اما چشمانش حرف میزد قصه ها میگفت و گاه چنان در سکوت سکوت سنگین خود فرو میرفت که حرفهای مرا نمیفهمید

در قلب پاک و ساده دخترانه او من رویش جوانه های عشق را حس میکردم آفتاب گرم جنوب ایران جوانه های عشق را در مزرعه دل نوری میپرورانید. نوری بیشتر کتاب میخواند قصه دلدادگیها و شوریدگیهای عشاق را با سماجنت مخصوصی در کتابها دنبال میکرد وقتی برای دیدن انتخاب میکرد حتما عاشقانه بود تا باران گریه را بر گونه هایش جاری سازد. او در دستهای مخملی و نرمش لاله های سرخ عشق را به آرامی پرورش میداد. بعد از واقعه آنشب من بهتر دیدم که نوری را آزاد بگذارم تا در آرامش خیال با احساس خود خلوت کند نوری چند روزی ساکت بود با اینکه من گرفتار درسهای فشرده خودم بودم اما در فرصتهای مناسب بهرام و نوری را زیر نظر میگرفتم بهرام هم وضعی مشابه نوری داشت. من گاه از نزدیک و گاه از دور او را میدیدم که آرام و ساکت از کلاس درس مستقیماً به خوابگاه خود میرود و در لاک سکوت خود میشیند. کمتر او را در پاتوقهای دانشجویان میدیدم م عجیب اینکه او هیچگونه تلاشی برای نزدیک شدن به نوری هم نمیکرد. گاهی جدایی و دوری آخرین دارویی است که برای عشاق جوان تجویز میشود. آنها برای

اینکه آتش گرم و شعله خیز عشق را در قلبهای خود خاموش کنند ناامیدانه به دامن سکوت چنگ میزنند در خلوت خود فرو میروند چشمانشان را بروی معبود و معشوق خود میبندند اما چگونه میتوان چشم دل را بست و دلی را به حصار کشید؟

به عقیده من قلبهای جوان و عاشق همیشه در پروازند در خواب و رویا یا در بیداری آنها فانوس بدست در جستجوی آفتاب گرمی بخش عشق جاری هستند و فاصله راه را با بزرگ کردن حجم قلبهایشان پر میکنند من میدانستم که همه تلاشهای نوری و بهرام برای خاموش کردن این حریق تند و سوزان بی نتیجه است. روزهایی بود که منم از مهران میگریختم خود را به دیوار آهین تنهایی میبستم اما دل من پیوسته بطرز خیال انگیزی در پرواز بود و افسانه سکوت و فرار مرا نقش بر آب میساخت. تا اینکه يك روز غروب وقتی کتابهایم را تا زده و روی نیمکت سپید باغ ارم نشسته بودم ناگهان احساس کردم که صدایی زنگی جادویی برخاست. انگار این زنگها را بیای صدها فرشته نامرئی و خیال انگیز بسته بودند و حالا آنها در کنار من میرقصیدند و پای میکوبیدند در آن لحظه صدای زنگها همراه عطر گلهای سرخ شیراز و درخشش الماس گون خورشید صبح جنوب مرا در يك فضای جادو آنه قرار داد. احساس کردم که زنگها لحظه به لحظه شور انگیز تر مینوازند چشمانم رنگهایی میبند که هیچگاه آنطور حقیقی ندیده بودم نمیتني که رویش نشسته بودم ساقه های درختان زمین و چمنهای زیبا حتي آبهایی که از زیر درختان میگذشتند چون خمیری نرم و منعطف بودند در آن فضای نیم خفته و مستی بخش و در متن آواز دنگها ناگهان صدای گرم او را شنیدم که میگفت: تنهایی؟

بله تنها هستم-

لحظه ای در آن هوای جادو زده و در آن فضای مخملي و رویا انگیز سکوت برقرار شد و بعد همراه آوای جادویی زنگها باز آن صدای شیرین را شنیدم

آیا نمیخواهی به تنهاییت پایان دهی؟-

مثل جادو زده ها گفتم: آیا تو حاضری مرا با تنهایی عوض کنی؟

صدای او که همچنان به قلبم نزدیک میشد با تمام قدرت تکرار کرد

بله بله بله

و بدینسان عشق پای نرم و آرمبخش خود را بر قلبم گذاشت و من هرگز آن فضای جادویی آن رنگها و آن صحنه آغاز را از یاد نمیبرم. لحظه شکوفا شدن عشق در هر انسانی لحظه تولد خلقت و هستی است انگار که ما انسانها در آن لحظه شاهد رویش اولین دانه حیات در سطح زمین هستیم و در آن روزها هر وقت من به چهره های خسته و غمگین بهرام و نوری خیره میشدم آن رنگ معصومانه عشق را در چشمانشان میدیدم احساس میکردم آنها نیز چون من و مهران گام به گام به لحظه شکوفایی عشق به رویش هستی بر سطح زمین به لحظه ای که زنگها در گوشهایشان صدا در آید نزدیکتر میشوند در حالیکه خود آنها خیال میکردند ذره ذره تابوت عشق را بسوی گورستان پیش میبرند و اگر چندی بگذرد بادهای رهگذر خاکستر تابوت عشقشان را هو بسرزمین فراموشی خواهند برد

صبح يکي از همين روزها نيلوفر را ديدم چشمان روشن و شفاف اين دختر بگودي نشسته بود. در حرکاتش يکنوع سرگشتگي و هراس خوانده ميشد همينکه مرا ديد جلو آمد دستم را گرفت و بگوشه اي کشيد و مضطربانه پرسيد: مهتا تو اين روزها بهرامو ديد؟

گفتم بله گاهي اونو مي بينم

نيلوفر که دختری غير عادي و عصبي بود با عجله از من سيگاري خواست آنرا آتش زد و بعد از يك سکوت ممتد گفت: بنظر تو عجيب نيست؟

چي عجيب نيست؟-

اينکه بهرام اينطوري از همه فرار بکنه؟-

آه! بله! درسته بهرامو کمتر ميشه ديد

نيلوفر بازويم را کشيد و در حالیکه اطرافش را نگاه ميکرد که کسي صدائيش را نشنود گفت: تو هيچي نشنيدی؟

!مقصود-

.ميگن بهرام سخت خواطر خواس-

منکه ميخواستنك نيلوفر همه حرفهايش را بزند پرسيدم: عاشق كي؟

نيلو ليخندي زد و محکم به بازوي من کوبيد و گفت: چقدر خنكي مهتا! خب عاشق رفيق تو نوري! ديگه

ناگهان نيلو ساکت شد دو سه پك عميق به سيگارش زد و گفت: مهم نيست براي من يکي مهم نيست اون هيچ وقت مال من يکي نبود هميشه دو تا شريك داشتم تازه خيلي خوشحال هم ميشم که بالاخره يکنفر انتقام منو ميگيره! ميدوني ديروز کجا ديدمش؟

کجا؟-

!توي رستوران درجه 3 پشت بمن ايستاده بود ولي ماشينش جلو در بود من کاملاً شناختمش-

نيلو بعد بلند بلند خنديد و بدون اينکه با من خداحافظي کند از من دور شد حس کردم بهرام بکلي از گذشته هايش جدا شده است. بله! حالا بهرام درست مثل سفينه اي که از مراحل مختلف گذشته باشد يك يکي طبقات موشك را جا گذاشته و اکنون در فضا صاف و روشن آسمان عشق در پرواز بود. او در صفاي شاعرانه صبح در بستر آبي آسمانها هر لحظه بيشتتر اوج ميگرفت. خود را در چشمه گرم و پاک عشق شستشو ميداد آلودگيها را از خود ميراند تا در يك صبح روشن در معبد مقدس عشق خود را قرباني سازد

نوري نيز به آخرين مرحله تقدس و تقوای عاشقانه رسيده بود خيلي کم حرف ميزد نگاهش عميقتر شده بود انگار هميشه در خواب راه ميرفت. بيشتتر وقت بيکاري خود را در اتاقش بتنهايي

میگذرانید. و هر وقت به اتاقش میرفتم کتابی روی سینه اش بود و خیره خیره به آسمان  
مینگریست

جشن تولد تولد تولد تو؟ آه خدای من! من چقدر خودخواه و احمقم! چطور من از همه چیز بیخبر -  
بودم.

دستش را گرفتم و گفتم: بین نوری تو هنوز هم بهترین دوست منی

ناگهان نوری ساکت شد سرش را پایین انداخت و گفت: میدونم مهتا! میدونم که دوست خوبی  
نیستم! من خیلی تو خودم فرو رفتم

دستی به گیسوان بلندش کشیدم

میدونی نوری روزی که تو پیش من اومدی خیلی خوشحال شدم! هنوز هم خیلی خوشحالم -  
ولی به وقت نگاه کردم دیدم تنها موندم! نوری عزیزه من بیشتر وقتش را تو اتاقش تنها  
میگذرونه... من هرگز نمیخواستم مزاحم بشم

نوری مرا بغل زد سرش را روی شانه ام گذاشت من صدای و هق هق گریه میشنیدم. کلمات  
بزحمت از دهانش کنده میشد

معذرت میخوام مهتا معذرت میخوم من خیلی خودخواه شدم من تلافی میکنم شب تولد تو -  
تلافی میکنم

نوری واقعا به آنچه گفته بود عمل کرد نرگس یکی از دوستان ثروتمند شیرازی من پیشنهاد کرده  
بود که سالگرد تولدم را در خانه او برگزار کنم. نوری که از این ماجرا اطلاع پیدا کرده بود پیشنهاد  
کرد که تزیین سالن جشن را هم او بعهده بگیرد و از فردای آنروز چنان در کار برگزاری جشن تولد  
من خود را غرق کرده بود که انگار جشن تولد خودش را برگزار میکند به محض اینکه دانشکده  
تعطیل میشد دست دوست شیرازی ام را میگرفت و عازم خانه اش میشد. برای تزیین سالن  
وسواس عجیبی به خرج میداد و در جزئیات دخالت میکرد دوست شیرازی من از اینهمه شور و  
شوق حیرت زده بود و هر روز خبر تازه ای از سلیقه های نوری میداد

### (فصل ۳) 3)

نوری از من خواسته بود که تا شب جشن مطلقا با به خانه نرگس نگذارم و من هم قبول کرده بودم

مهران کمی ناراحت بود و غر میزد او 2 سال بود که با سلیقه خودش جشن تولد مرا برپا میکرد  
گفتم بین مهران هر سکوتی نقطه پایانی دارد! نوری بعد از مدتی سکوت جشن مرا بهانه کرده و  
داره با زندگی آشتی میکنه! خواهش میکنم این وسیله آشتی را از من نگیر! بگذار خودشو حتی  
! برای مدت کوتاهی هم که شده فراموش کند

آنروز مهران پاداش اینهمه دوستی و غمخواری را با موافقتی عاشقانه بمن داد.

باشه مهتا! اگه اینطوری باشه! منم میل تو این دختر رو دوست دارم من و مهران بین بچه های - دانشگاه دوستان فراوانی داشتیم ولی نتوانستیم بیش از 50 زوج را دعوت کنیم. نوری از طرف من دعوت شد و بهرام از طرف مهران با اینکه من در شادمانی و غرور و برگزاری جشن تولدم بود ولی نمیتوانستم از فکر برخورد بهرام و نوری در شب جشن خود را خلاص کنم. آیا آنها به آسا نی و سادگی از کنار هم میگذرند یا در شب تولد من صدای زنگهای تولد عشق را خواهند شنید؟

مهمانان خود را برای ساعت 9 شب دعوت کرده بودیم ولی من و نوری و مهران از ساعت 7 قرار بود بمنزل نرگس برویم نوری آنروز بعد از ظهر از آمدن به کلاس خودداری کرد و مرا هم نگذاشت به کلاس بروم او تصمیم گرفته بود که خودش مرا آرایش کند وقتی ساعت 7 من از زیر دست نوری بلند شدم به سلیقه نوری آفرین گفتم حتی مهران مدتی مقابل من ایستاد و سوت کشان مرا . تحسین کرد

نوری خود را بسیار دخترانه و ساده آرایش کرده بود پیراهن بلند و سپیدی که او را چون تصویر فرشتگان رویایی و آسمانی جلوه میداد پوشیده بود وقتی 3 نفری وارد منزل نرگس شدیم من از دیدن آنهمه سلیقه و تزئین چنان ذوق زده شدم که تا مدتها نوری را در آغوش گرفته و میبوسیدم. سالن اشرافی خانه نرگس که با کاغذها و فانوسهای رنگی جلوه جوانی گرفته بود .... مشرف به يك باغ بزرگی بود باغی پر از سروهای بلند و سبز شیراز

مهمانان به تدریج از راهم میرسیدند بزودی سر و صدا و شور جوانها آن سالن بزرگ و اشرافی را به لرزه افکند ارکستر جوانان دانشجو که افتخارا در جشن تولد من شرکت کرده بود خیلی زودتر از معمول شروع به نواختن کرد. دختران زیبا و دانشجو غرق در ناز و ادای دخترانه رمز جنون جوانی را میگذشوند ... همه چیز در اوج هیجان بود موزیک سر و صدا و کلمات که چون دانه های نقل و سکه جیرینگ جیرینگ در زیر سقف سالن صدا می کردند من و مهران در بین مهمانان می چرخیدیم و نوری مثل يك ملکه زیبا و درخشان و پر غرور در پذیرایی از مهمانان مبالغه میکرد.

ساعت از جشن گذشته بود که ناگهان بهرام تنها و آرام وارد شد من از عمق سالن او را دیدم 2 که در چهار چوب در ایستاده بود و گردن میکشید انگار او در پی گمشده ای به داخل سالن آمده بود. من دست مهران را گرفتم و گفتم بریم بهرام اومده

مهران با شوخی و کنایه گفت: خدایا خودت به فریاد ما برس

من با سر و صدا از بهرام استقبال کردم و بعد دستش را کشیدم و او را به وسط سالن بردم. در آن هنگامه عجیب و آن سر و صدا که خاص جوانان است من بدنبال نوي میگذشتم او کجا بود؟ آیا میدانست بهرام آمده است؟ نه اون درباره مهمانان از من سوال کرده بود نه من توضیحی به او داده بودم. سر و صدای يك دسته از بچه های تازه وارد من و مهران را از بهرام جدا کرد. چند لحظه بعد من انقدر گرفتار دسته های تازه مهمانان شدم که بکلی حضور بهرام را از یاد بردم که ناگهان . مهران دستم را گرفت و کشید

عزیزم معجزه اتفاق افتاد-

!!كردم معجزه عزيزم؟ آهان فهميدم تولد من در چنين شبي خود بزرگترين معجزه بوده است-

مهران خنديد و گفت: اوه اونكه مسلمه! ولي يك معجزه ديگه هم داره اتفاق ميافته نگاه كن

من به نقطه اي كه مهران در ميان جمعيت نشان ميداد نگاه كردم... آه خدائي من نوري و بهرام در كنار هم نشسته بودند

نگاهشان در هم گره خورده بود آنچنانكه تيزترين و برنده ترين اسلحه هم نميتوانست اين گره را ببرد و بگشايد! حس كردم كه زنگ عشق سرانجام در گوش اين 2 موجود زيبا شيرين و خوب! نواخته شده آنها هم براي نخستين بار لحظه رويش گياه هستي را در آغاز خلقت كائنات ميپيوند

دلم ميخواست اركستر فورا آهنگ تولد مبارك را بزند! بخاطر تولد من... بخاطر تولد عشق دوست من بخاطر زندگي جواني و اميد نتوانستم خودم را نگهدارم دست مهران را گرفتم و در كنار نوري و بهرام نشستم. نوري بمن نگاه كرد نگاهش انگار پر از اشك و مملو از آفتاب و زندگي بود

چهره بهرام ميدرخشيد چه پر شكوه بود من دهانم را د گوش مهران گذاشتم و گفتم: ميپيني لحظه تولد يك عشق را ميپيني؟ درست همانطور كه من و توديدم

مهران خوشقلب و مهربان من خنديد و گفت: من صدائي زنگ را هم ميشنوم

من چون طلسم شدگان بر جا ميخكوب شده بودم و از خود پرسيدم: خدایا من چه ميپينم؟

آيا اين منظره با شكوه اين تابلو زيبا حقيقت دارد يا زائيده ذهنخيالبا ف من است؟

...نوري در كنار بهرام چون پرنده اي نرم و سبك در پرواز بود

احساس ميكردم شب تاريك زندگي آندو زوج زيبا و كطلوب شكافته شده و نوري دلپذير و مقدس سراسر حيات اين 2 كبوتر سپيد و عاشق را روشن كرده است. بگذاريد اين صحنه را از دفترچه خاطرات نوري براي تان نقل كنم

در آنلحظه نميدانستم چه پيش آمده؟ همه چيز تند و سريع از جلو چشمانم عبور ميكرد من وسط سالن ايستاده بودم كه ناگهان بهرام در برابرم متوقف شد. نميدانم چگونه اين ديدار غير منتظره را توصيف كنم

حس كردم كه از دريچه چشمان بهرام يكدسته نور سرخ مستقيما بقلبم ميتابد و سينه ام را در حرارت مطبوعي ميسوزاند. دلم ميپيديد و ميسوخت و من در پناه بخار خاكستري رنگ اين حريق ناگهان ايستاده بودم و تسليم بي قيد و شرط خود را به چشم ميديدم

حس ميكردم نسيمي سحر آميز وزيدن گرفته است. در چشم انداز من درختان سبز و بلند و جويبارهاي لغزنده و نقره گون زير نور پاك و روشن خورشيد ميدرخشيد. همه غبارهاي كهنه و سياه بسرعت و با دستهاي نامرئي باد جارو ميشد و يكتوع سبكي نشاط انگيز يكتوع رخوت دلپذير تمام هستي مرا در بر ميگرفت

میخواستم همه مرواریدهای اشکم را رها سازم. میخواستم با صدای بلند بگیرم میخواستم با همه قدرت فریاد بزنم اما قدرت هر نوع واکنش روحی و جسمی از من سلب شده بود.

من در وسط سالن ایستاده بودم در حالی که حس میکردم روحم را از تن خسته خویش بیرون افکنده ام. من میدیدم که در آن مجلس پر شکوه و زیر تلالو چراغهای روشن سالن تسلیم و ساکت ایستاده ام و بهران با آرامش پایان ناپذیرش هر لحظه گامی دیگر بطرف من بر میدارد. حس میکردم از چشمان سیاه او جادویی نامرئی بر پیکر من میریزد و مرا به آخرین مرز عشق میکشاند. بهرام باز هم جلوتر آمد نه! خدایا نگذار من دست و پا بسته در معبد عشق تسلیم شوم.

شبها و روزهای زیادی من با خود جنیده ام. من در تنهایی خود با همه توانایی به جنگ عشق رفته ام. من زمستان را با بهار عشق تعویض کردم من برای فرار از وادی سرسبز عشق به کویر کوچ کردم و در پیله تنهایی خود را زندانی ساختم. به امید اینکه هه سحر و جادوی عشق را باطل کنم. اما حالا در برابر آن نگاه عقاب آسا آن دستهای پر تمنا که مرا بخود میخواند تسلیم و آرام مانده ام من میبینم که نگاه بهرام مرا بسوی خود میکشد.

بعد نفس گرم بهرام چون نسیمی معطر روی چهره ام پخش میشود. روح من دوباره در پیکرم فرو میرود و آهسته و آرام قطره اشکی از چشمانم میچکد. بهرام روی چهره من خم میشود و میپرسد: نوری گریه میکنی؟

او انقدر صمیمی و ساده مرا مورد خطاب قرار میدهد که انگار سالهاست با هم عاشقانه ترین روابط را داریم.

سرم را بلند میکنم. حس میکنم بوی یاس بوی عطر اقا قیا همه جا را پر کرده است. میگویم: ما کجا هستیم؟ بهرام با صدایی که آشکارا میلرزد میگوید: روی زمین

نه اشتباه میکنی ما روی ابرها راه میرویم روی ابرها-

من نفهمیدم چگونه از سالن بداخل باغ کوچ کردیم. زیر یک درخت بلند سرو روی یک نیمکت کوتاه و باریک کنار هم نشستیم حس میکردم که هر 2 از سنگینی بار کلمات بجان آمده ایم هر 2 میخواهیم از عشق از دوری از فرارها و بازگشتها سخن بگوییم اما چگونه؟

هوا جور مخصوصی سبک و نرم بود. ستارگان آسمان خیال انگیز شیراز را آنقدر نزدیک بخود می دیدم که حس میکردم میتوانم با دست آنها را بچینم. از پنجره سالن امواج موسیقی بدامن باغ میریخت من از جا بلند شدم و گفتم: بهرام دلم میخواد بسوی آسمان پرواز کنم دلم میخواد سوار بر امواج رخوت انگیز موسیقی به معراج عشق بروم براستی انگار ما در دامن سیاه شب به سفری گنگ و ناشناخته میرفتیم.

بهرام با نگاهی که برق الماس عشق گرفته بود بمن نگاه کرد. من باکره پاک و نیالوده ای بودم. تا آنروز هیچ مرد جوانی عشق را در نگاه من قرائت نکرده بود و تا آنروز اجازه نداده بودم مردی در گوش من سخن از عشق بر زبان آورده و با نگاه پر تمنایش قصه های ناگفته عشق را در گوشم بخواند. حس میکردم طلسم زندگی دخترانه ام شکسته میشود. مرغان خوش آواز عشق در



گوشم میخوانند غنچه های طلایی رنگ میشکفتند ستارگان در پهنه سیاه آسمان برقش در آمده اند و من در کنار دروازه صبح طلایی ایستاده ام و به ترانه های مرموز و قشنگ عشق گوش میدهم.

هر 2 میخواستیم این سکوت مقدس را حفظ کنیم زیرا ما همه التهاب خود را حتی در تنفس نا آرام و ملتهب خویش ریخته بودیم. نمیدانم چند ساعت گذشت بتدریج همه‌ها جوانان که از پنجره های سالن بیرون میریخت فروکش کرد و بعد موزیک متوقف شد. چراغها یکی پس از دیگری خاموش شدند. بهرام گفت: برویم

ما چنان جادویی هم شده بودیم که جز سایه های خود هیچ چیز نمیدیدیم. هر دو بی خداحافظی با مهمانان ار در بزرگ باغ خارج شدیم. خیابان زند شیراز با همه وسعت خود در خاموشی فرو رفته بود. بهرام به ساعتش نگاه کرد: ساعت 2 بعد از نصف شب

من مثل آدمهای گیج و منگ به بهرام خیره شدم. او لبخندی زد و گفت: خیلی دیره نه؟

من فقط توانستم سرم را تکان بدهم و بعد هر دو براه افتادیم. مقصد ما نا معلوم بود. هدفی نداشتیم زیرا ما در هم و برای هم هدف بودیم. شاید این عجیبترین جمله ای باشد که از دیدار. دیشب در این دفترچه یادداشت میکنم

هیچوقت نمیتوانم نام و یا منظره خیابانها و کوچه هایی که از آن عبور کردیم بخاطر بیاورم. تنها یادم هست که ما بکنار يك نهر كوچك آب رسیدیم و سر و صورت خود را با آب خنك شستشو دادیم. بعد بهم نگاه کردیم هر دو برای نخستین بار در طلوعه روشن صبح یکدیگر را دیدیم

من این قطعه كوچك را که نوري از نخستین دیدار عاشقانه اش با بهرام در دفترچه خاطراتش نوشته است تا کنون دهها بار خوانده ام. در این قطعه که شور انگیزترین سنفونی عشقی را در گوش زمزمه میکند بخوبی تمایل به تسلیم و اعتقاد به عشق و آینده را حس میکنم. اعتقادی که از همان نخستین دیدار مذهب نوري شد

من بارها گوشه و کنار مجلس را در جستجوی بهرام و نوري کاویدم ولی هیچ نشانه ای از آنها ندیدم انتظار داشتم وقتی بخوابگاه بر میگردم نوري را بینم اما وقتی اتاق نوري را خالی یافتم از حیرت بر جا خشك شدم بستر نوري خالی بود. دلشوره عجیبی داشتم اما ناچار بودم سکوت خود را حفظ کنم زیرا اگر سر و صدا راه می انداختم ممکن بود وضع از آنچه پیش بینی میکردم بدتر شود. من در انتظار بازگشت نوري بدون اینکه لباس شبه تولدم را از تن خارج کنم روی بستر دراز کشیدم که سر و صدای در فلت مرا از خواب بیدار کرد با عجله بطرف در دویدم

نوري! نوري!

صدای گرم و شاد نوري در فضا پیچید

وای خدا مرگم بده تو هنوز لباس تو در نیوردی؟-

آه من چقدر دوست بدي ام . با شتاب جلو رفتم و دست نوري را در دستهایم گرفتم

نوري نوري تو کجا بودی؟-

نوري راه نمیرفت میرقصید پرواز میکرد از چشمانش رنگ تب میتراوید. گونه هایش برنگ گلهاي سرخ شیراز در آمده بود. خوشبختي! بله خوشبختي مثل يك قوس و قزح در اطراف وجود این دختر . زیبا شیرین و گرم حلقه زده بود

در زندگي هر کس خوشبختي فقط يك بار بطور کامل حلول میکند و در آن لحظه خوشبختي مثل خوني در رگهاي انسان میدود مثل شیره حیاتي که در ساقه هاي گیاهان در جرشانست و در همه هستي و موجودیت يك انسان جاري میشود

من نوري مثل موجودي مقدس در آغوش گرفتم و گفتم: عزیزم تولد عشقت مبارك

نوري مرا بوسید دستش را در جیب انداخت چهره ملوس و شیرینش را بصورت من نزدیک کرد و ناگهان با صدای بلند به گریه افتاد. آه این گریه غیر از گریه اندوه و گریه غم بود این گریه از هر قهقهه اي شور انگیز تر بود

نوري سرش را در آغوش من گذاشته بود و میگریست و من هم بي اختیار با او اشک میریختم. در آن لحظه به عشق خودم مي اندیشیدم به مهران آن پسر ساده فیلسوف و متفکري که مرا بي نهایت دوست دارد

ما دختران چه موجودات ساده دل و بردباري هستیم چقدر كوچك و آرام هستیم و پسران چقدر زود میتوانند این موجودات خام و مهربان را خوشحال و خوشبخت کنند. نوري همانطور که اشک میریخت به چشمان من نگاه کرد و گفت: من از هیچ چیز نمیترسم دیگر از هیچ چیز نمیترسم

سرش را در میان دستهایم فشردم و گفتم: بله عزیزم! تو دیگه از هیچ چیز نمیترسی چون از امروز عاشقي!

. عاشقي! آنهم عاشقي پاك و مقدس

در این لحظه ناگهان چشمان نوري روي هم افتاد و به خواب عميقي فرو رفت. آه چه صورت آرامي

يك خورشيد خوشبختي

(فصل ۴ ) ۱)

از آنروز زندگي در فلت ما رنگ و جلوه ديگري داشت. آپارتمان ما کلبه عشق بود کلبه اي که در کارت پستالهاي رنگي و در وسط چمنهاي سبز و روي يك تپه زیر نور خورشيد میدرخشید از کلبه ما همیشه آواز عشق بفضا میرفت. من براي مهرانم میخواندم نوري شور انگیز ترین ترانه ها را سر میداد و يك لحظه هم سرود گرمي بخش عشق از لبهاي ما نمي افتاد . حالا ما 2 زوج کامل بودیم نوري و بهرام من و مهران صبحها با هم به کلاس میرفتیم ظهر ها در سلف سرویس ناهار

میخوردیم عصرها هم سری به کتابخانه میزدیم و شب را در پاتوق های دوستانه دانشجویی میگذراندیم.

اما عشق نوری و بهرام که در آغاز راه بود طراوت و شکوه بیشتری داشت آنها همیشه در هم بودند در هم می پیچیدند قلبهای جوانشان بیتابی میکرد اگر بهرام دقیقه ای تاخیر میکرد رنگ نوری از چهره قشنگش میپريد

بیتاب میشد دانه های درشت اشک را با سخاوت بر گونه میریخت. وقتی بهرام از راه میرسید قهر عاشقانه نوری دل او را خون میکرد. ساعتها به التماس مینشست نوری را عاشقانه میبویید تا او را به حرف در آورد

عزیزم عزیزم آخر چرا تو انقدر بیتابی میکنی؟-

!برای اینکه عاشقم-

.خب منم عاشقم ولی اگر تو جایی گرفتار باشی و تاخیر کنی من فقط منتظرت میشم-

!تو بله عزیزم برای اینکه تو فقط عاشقی اما من دیوانه ام-

آنوقت من و مهران شاهد بحثهای مفصلی بودیم که نوری و بهرام بر سر اینکه کدامیک عاشقترند راه می انداختند. بر پیشانی صاف و بلند بهرام عرق مینشست دستهایش میلرزید تا ثابت کند او بیشتر از نوری پایند عشق است و نوری آنقدر اشک میریخت و افسانه های دل انگیزی از عشق خود مییافت تا بهرام برتری عشق او را قبول کند. جنون و دیوانگی این زوج بی پایان بود ساعتهایشان را با هم میزان میکردند تا درست ساعت 3 بعد از نیمه شب زنگ بزند و هر 2 از خواب بیدار شوند و مدت نیمساعت به یکدیگر فکر کنند

اغلب شبها زنگ ساعت اتاق نوری مرا از خواب بیدار میکرد او بمحض شنیدن صدای زنگ از خواب میپريد در وسط بسترش مینشست و بعد عکس بهرام را از روی میز بر میداشت و تماشا میکرد. بعد دوباره با رضایت کامل به بستر میرفت

پیوند آشنایی و عشق نوری و بهرام چنان گره خورده بود که همه بچه های دانشگاه عشق آنها را تحسین میکردند

وقتی آنها در محوطه دانشگاه قدم میزدند عطر عشق را بهمه دلها میریختند همه از عشق آنها صحبت میکردند هر کس اظهار نظری میکرد دخترها از سر حسادت سعی میکردند با انواع تهمتها عقده ای که در رگهایشان میجوشید آرام کنند. اما وقتی سینه به سینه نوری میایستادند و آن معصومیت کودکانه و آن صداقت عاشقانه که از چهره زیبای نوری میتراوید میدیدند آرام میشدند

پسرها با نوعی حسرت به بهرام و نوری خیره میشدند اما آنها آنقدر بهم می آمدند و چنان مناسب هم بودند که جای هیچ تردیدی باقی نمیگذاشت. روزها از پی میگذشتند و عشق نوری و بهرام هر روز شور و هیجان بیشتری میگرفت آنها در درون خویش رنج میردند ذره ذره آب میشدند :ولی با اشتیاق بار سنگین اینهمه عشق و پیوستگی را بدوش میکشیدند یکروز نوری بمن گفت

!مهتا میخواستم چیزی بگم-

!بگو عزیز

.آنوقتها که من علیه عشق بودم زجر زیادی میکشیدم-

!خوب هر کسی طعم رنجهای عشق را چشیده-

!ولی امروز من از عشق رنج میکشم-

. نوری در اینجا ساکت شد و بعد از چند لحظه سکوت اینطور ادامه داد

همیشه چیزی در من میدرخشید چیزی مثل خورشید گرم و داغ اگر چه خورشید حیات بخشه -  
ولی وقتی خورشید را از آسمون پایین بکشی و تو قلبت کار بگذاری تو رو میسوزونه قطره قطره  
آبت میکنه این همون رنج عشقه رنجی که بر اثر قدرت و فشار عشق در بطن آدم متولد میشه

بعضی اوقات هم بهرام پیش من اعتراف میکرد و میگفت:گاهی فکر میکنم تحمل يك كوره آتش از  
تحمل این عشق آسونتره!هر وقت فکر میکنم ممکنه یه روز از نوری جدا بشم مثل اینکه تو تنم  
زلزله افتاده باشه خورد و له میشم

و من اغلب با احساس افتخار از اینهمه شور و عشق که در قلبهای جوان نوری و بهرام میطپید در  
برابر حرفها و شایعاتی که عامل مهمش حسادت جوانانه بود دفاع میکردم اما در میان ایندسته از  
جوانان گاهی اوقات بطرز عجیبی از کنایه ها و نیشخندهای پرویز میترسیدم

او تنها جوانی بود که در محوطه دانشگاه ما از نظر چهره اندام و جذابیت مردانه با بهرام برابری  
میکرد فوق العاده خوشتیپ بود معاشرتی و ظاهرش بیش از بهرام مهربان بود.آنقدر مهربان که  
سنگدل ترین و سخت ترین دختران را با زبان نرمش رام میکرد

پرویز خوب حرف میزد خوب استدلال میکرد خوب رفتار میکرد جذابیت مردانه را با ظرافت يك  
هنرمند آمیخته بود عمیق و یکپارچه بود جسارتش در اجرای هر پیشنهادی گاهی قلبها را از ترس  
و هیجان در سینه منفجر میساخت کافی بود در يك لحظه دختری را از اوج هیجان ظریف و  
عاشقانه به تنگنای کوبنده هیجان قهرمانی بکشد

پرویز با مران دوست بود اما روابط چندان نزدیکی نداشتند مهران در دوستی با او احتیاط خاصی  
نشان میداد و بیشتر هم تصادفی یکدیگر را میدیدند و معمولا در پاتوقهای دانشجویی با هم  
روبرو میشدند و سلام علیکی میکردند اما چند روز بود که ما هر روز پرویز را میدیدیم به محض  
اینکه وارد رستوران کازیا میشدیم پرویز از زمین سبز میشد و آنقدر گرم و پر شور و خواستنی بود  
که در کمتر از چند دقیقه جمع كوچك 4 نفری ما را در مشتهای خود میگرفت يكوقت میدیدیم که  
3! ساعت است بدهان گرم او چشم دوخته ایم و او با لحن گرم و شوخس حرافی میکند

میدونید من درباره عشق عقیده ای کاملا مخالف با نظریات فیلسوفان مادی دنیای امروز دارم. من -  
معتقدم که عشق یعنی آمیختگی کامل یعنی فناي در هم!بدستهای من نگاه کنید .من همین  
حالا فنجان شیر را در فنجان چای خالی میکنم.يك طرف شیر یعنی مایعی از خانواده لبنیات و يك

ظرف چاي مایعي از مشروبات معطر و غیر الکلي! هر کدام داراي خاصیت جداگانه و کاملاً متمایزي هستند! شیر ماده اي است سپید رنگ با طعمي کاملاً مستقل و از پستان پر برکتیک گوسفند با گاوي دوشیده شده است و چاي مایعي است قهوه اي رنگ و گس از ساقه هاي گیاهي بدست آمده است تصور کنید که آنها در يك دیدار تصادفي همدیگر را دیده اند و مثل ما انسانها قلبهایشان را با سخاوت به یکدیگر تقدیم کرده اند حالا میخواهند همدیگر را لمس کنند دستهای هم رت بغشترند. حالا من این 2 موجود را بهم نزدیک میکنم. آها فنجان شیر که نقش زن را بازی میکند در فنجان چاي که در این محاسبه و اسندلال نقش مرد را اجرا مینماید خالي میکنم! خوب حالا آنها مثل دو عاشق صادق یکدیگر را لمس میکنند میبوند اما میخواهم ببینم آیا در این اوج احساس عاشقانه و در این آمیختگی هر کدام بتنهایی موجودیت خود را حفظ کرده اند؟ آیا شیر همان مایع سپید رنگي است که دخترک دهاتي با دستهای قشنگش از پستان گاو دوشیده؟ آیا چاي همان مایعي است که از برگهای يك گیاه بدست آمده؟ خیر خانمها و آقایان

این زوج پس از ترکیب عاشقانه هر کدام ماهیت اصلي خود را فراموش کرده و به عنصري دیگر تبدیل شده اند آنها پس از شیفتگی عاشقانه بمرحله تکامل انتزاع و آمیختگی رسیده اند

حالا چیزی که در فنجان منست يك ترکیب تازه است که دیگر نه چاي است نه شیر! من عشق يك زن و يك مرد را اینگونه توجیه میکنم! یعنی آنچنان آمیختگی و پیوستگی که هر دو نه بعنوان دو موجود جداگانه بلکه آمیخته اي از دو موجود باشند

آروز وقتی استدلال عجیب و شاعرانه پرویز را درباره عشق گوش میدادیم من در چشمان درشت و سیاه نوري یکنوع تحسین و شیفتگی خاص میدیدم تنها من که يك زن هستم معني این نگاه را میفهمیدم

گاهی که پر از شوریدگی تسلیم و هیجان بود. نوري عاشق بود نوري دیوانه وار بهرام را دوست داشت. او روزهای زیادی با خود جنگیده بود تا عشق را بخانه دلش راه ندهد اما بعد از تسلیم در عشق زیادت طلب بود بیش از آنچه يك عاشق پر شور مثل بهرام به او هدیه میکرد میطلبید

او انقدر تشنه بود که گاهی بمن میگفت: مهتا دلم میخواد پوست سینه ام را بشکافم و بعد بهرام را زیر پوستم جای دهم

چنین موجود عاشقي که در اشتیاقی غیر عادي میسوخت اکنون در مقبل حرافي و سخنوري مردی قرار گرفته بود که تمام آن آمیختگی تقدس و هیجان يك عشق کامل را برایش تصویر میکرد. آنشب وقتی من بخوابگاه آمدم ناگهان از نوري پرسیدم: تو درباره استدلال پرویز چه میگویی؟

نوري با اشتیاق خاصی گفت: عالي بود عالي دلم میخواست برایش یکساعت کف میزد

بعد سیگاري آتش زد و کنار بستر من نشست و گفت: دلم میخواست من و بهرام اینطور آمیخته میشدیم این یعنی عشق کامل زنده باد پرویز

پاییز بر سر شیراز خیمه زده بود غم رویاي فصل رنگها به آرامي روی قلبهای ما جوانان پنجه میکشید شیراز بطرز غم انگیزی آرام شده بود درختان چنان به آدم نگاه میکردند که انگار سرود

وداع ابدی میخواندند. قلبهای ملتهب ما در سینه بیتابی میکرد غبار غم روی پیشانی شهر نشسته بود. آبشارهای شادی که توریستهای ثروتمند در فصل تابستان در شهر شیراز سرازیر میکردند به جویبار باریکی تبدیل شده بود

خط سبز درختان جاده ها و باغها با رگه قرمز خون پاییزی منظره درد آلودی یافته بود. من و نوری با اینکه هر روز در کنار عشاق خود شانه به شانه راه میرفتیم ولی با تردید و ترس به آینده نگاه میکردیم حس میکردیم تمام شهر حتی کلبه عشق ما در تاریکی فرو رفته است. شبها کمتر به جایی میرفتیم و بیشتر در خوابگاه خود مینشستیم و در تنهایی پاییز زده خود و گاه زیر نم بارانهای پاییزی و یا در سایه گرفته ابر به صدای غم آلود خوانندگان محبوب خود گوش میدادیم م بعد اغلب نوری سرش را روی شانه ام می گذاشت و آرام آرام اشک میریخت

مهتا میدونی چیه؟ من خیلی میترسم خیلی-

موهای قشنگ و ابریشمین او را که همیشه روی شانه های خوش ترکیبش موج میزد نوازش میکردم و میگفتم: از چی مترسی نوری؟ آخه چرا میترسی؟

نوری سرگشته و شورانگیز جواب میداد: نمیدونم از چی ولی میترسم

آخه ترس آدم باید دلیلی داشته باشه نوری؟-

آه دلیل بله دلیل دارم خوب فکر کن اگر فردا بهرام دیگه از من خوشش نیاد چی میشه؟ آگه اون - منو ول بکنه و بره من با این دل دیوونه چه بکنم؟ آگه بهرام بذاره بره من میمیرم! بخدا میمیرم دلت برام نمیسوزه مهتا؟

حس میکردم نوری دچار یکنوع خود آزاری شده. همیشه حتی در اوج لذت آنلحظه که احساس گرم و عطشناک بهرام به اوج میرسید ناگهان چشم در چشمش میدوخت و میپرسید: بهرام بهرام آگه یه روزی از پیشم بری چی میشه؟

بهرام برایش صدها قسم و آیه نازل میکرد با صمیمانه ترین کلمات ممکن به او اطمینان میبخشید

عزیزم من باید به چه زبونی با چه کلامی بتو بگم به اندازه تموم دنیا تموم خلقت تموم کائنات - دوستت دارم! آه تو بگو! من از دیدن تو از تماشای اینهمه زیبایی که فقط در موجودی مثل تو جمع شده سر گیجه میگیرم

این عطر نفسها این پوست سپید این پیکره خوش تراش نه! بخدا تو را برای این دنیا آوردن که يك نمونه کامل خلقت به مردم نشون بدن! آخه چطور میشه من قلبی به این پاکی عشقی به این معصومیت دستهای به این نازکی و لطیفی را بگذارم و برم؟

اما نوری به آسانی ترس موهوم خود را رها نمیکرد دستهایش را مثل 2 پیچك بلند در هم میپیچید با همه قدرت و صلابتی که در عشق و اسمش متبلور بود فریاد میکشید: نه باز هم بگو من! میترسم

بهرام باز هم با ملایمت از قلب طلایی عاشق خوداز صفای عشق خود در گوش نوری زمزمه  
!میکرد:نوری فقط اینو بدون که من هم بی تو میمیرم!باور کن صداقتمو باور کن  
! نوری اینبار گریه کنان میگفت:بهرام بهرام به کاری بکن من باورم بشه یاالله عاشقت داره میمیره  
،بهرام نوری را می گذاشت و فرار میکرد

آنوقت نوری گریه کنان پیش من می آمد مثل بچه یتیم و غربت زده ای سرش را روی دامنم  
می گذاشت و با صدای بلند میگریست:دیدي من حق داشتم بترسم بالاخره بهرام همین روزها از  
پیش من میره

من نوری را در آغوش میگرفتم مثل بچه ای او را نوازش میدادم و سعی میکردم به کمک استاد  
روانشناس دانشگاه او را دلداري بدهم.کابوس ترس و تنهایی را از او دور کنم نوری با کلمات و  
جملات تسلي بخش من بخواب میرفت و وقتی صبح فردا چشمهایش را باز میکرد اول بدیدن  
بهرام میرفت،با آن چشمان درشت و عاشق کشش در چشمان بهرام نگاه میکرد و میگفت:بهرام  
!منو ببخش!آخه من خیلی دوستت دارم

بهرام آنقدر در برابر زیبایی مستی آفرین نوری ضعیف بود که بدون يك کلمه اعتراض تسلیم میشد  
و در عالم رویا دست نوری را میگرفت و بقول خودش در میان ابرها پرواز میکرد

اما این صحنه ها همه تردیدها و اضطرابات موهوم نوری را از دلش بیرون میکرد،نوری هر لحظه در  
مرداب چسبنده تر دید و اضطراب پیش میرفت،وقتی همه او را محاصره میکردیم تا در قلبش دانه  
های اطمینان به عشق و پایداری بهرام را بکاریم آوقت کنار پنجره خوابگاه مینشست و دستهای  
قشنگش را زیر چانه میزد و با افکار درد آلود دیگری خود را مشغول میداشت

مهتا فکرشو بکن بهرام ماشینش رو خیلی تند میرونه اگه یكروز اتفاقي بیفته آه خدای من -  
!فکرشو بکن اون با ماشینش تو دره بیفته نه! خدای من

از پی این کابوس ساعتها مینشست و گریه میکرد و من ناچار کنارش مینشستم و او را نوازش  
میدادم.

نوری آخه چرا خودتو با این افکار شکنجه میدی چرا؟-

برای اینکه من بهرامو میپرستم!بهرام خدای منه!اگه یه روز مجسمه خدای آدم رو طاقچه بشکنه -  
تکلیف بنده اش چی میشه؟

جالا خوب میدانستم که چرا نوری از عشق میگریخت و خود را در اتاقهای خوابگاه محبوس میکرد  
،این طبع سودا زده و رویایی این لطافت احساس که از نرمی به قطره های اشك میمانست  
چگونه بار سنگین عشق را به منزل میرساند؟؟بتدریج وحشت از پایان کار این عشق در دلم  
،خیمه میزد،گاهی از این موضوع با نامزد فیلسوف مآبم حرف میزدم

مهران تکلیف این عشق چی میشه؟-

مهران سرش را تکان میداد: میدونی ما باید فقط بانتظار عبور زمان بنشینیم! فقط زمانه که ممکنه  
این آتشو اندکی خاموش بکنه

من از اینهمه خونسردی به تنگ میامدم و فریاد میکشیدم: زمان! زمان! آه تو هم که با این تکیه  
گاه ذهنی ات حوصلمو سر بردی

مهران با لیخندی مرا آرام میکرد و میگفت: تو خیال میکنی که تنها نوری که تو این تب عجیب و  
غریب هذیون میگه! بهرام هم همینطوره! دیروز پیش من درد و دل میکرد اون هم تو تنهایی با  
وحشت و ترس روبروست انگار که گرگی در زاویه مخفی باغ عشق آن دو نفر کمین کرده و هر  
لحظه آماده حمله س! و اونا فقط صدای زوزه گرگو میشنون و وحشت میکنن

با دسپاچگی پرسیدم: بهرام بتو چی میگفت؟

بهرام؟ نگرانه میگفت: همش میترسم به روز نوبی منو بزاره و بره یا خدایی نکرده بلایی سر -  
خودش بیاره میبینی درست عین همون اضطرابی که نوری را در مشتش میگیره و میچلونه

خب دیگه چی میگفت؟-

هیچی میگفت مهران قلب من آنقدر نرمه آنقدر نرمه که اگر يك قطره اشك نوری روشن بیفته از -  
اونطرفش بیرون مایاد

وقتی آنروز بحث ما پایان گرفت و مهران از پیشم رفت من مدتها درباره تشبیهی که مهران درباره  
عشق این دو موجود زیبا و کتمل کرده بود فکر میکردم! در کدام زاویه باغ عشق آنها گرگی کمین  
کرده بود؟ صدای زوزه این گرگ از کجا به گوششان میرسید؟ و ناگهان چهره پرویز در کابوسهایم  
ظاهر شد انگار که سر پرویز را روی تنه يك گرگ کار گذاشته بودند. فریاد زدم این کارو نکن! این  
کارو نکن!

## (فصل ۴ ۲)

فضای سرخ عشق همچنان نوری و بهرام را در خود گرفته بود. آنها در تقدیم احساسات سرش  
خود در صداقت احساس خود چیزی بالتر از عشق خاکی به یکدیگر ارزانی میداشتند از هر لحظه  
ای برای نمایش شوریدگی پایان ناپذیرشان بهره میبردند وقتی با هم قرار ناهار میگذاشتند اگر  
لحظه ای نوری دیر میکرد بهرام روی دستمال سفره رستوران قشنگترین نامه های عاشقانه را  
مینوشت.

عزیزم! مهربانم! تو چه میدانی که بخاطر دل پر احساست سراپا شعله ام! آتشم! و در انتظارم! آیا  
میتوانم لحظه ای که صدای گامهایت از پشت در رستوران بلند میشود آنقدر تحمل داشته باشم  
که خودم را زیر پایت قربانی نکنم! گاهی از فرط عشق قلبم آنقدر متورم میشود که استخوانهای  
اسینه ام را بدرد می آورد



بهرام تو

اگر هم بهرام لحظه ای تاخیر داشت نوری مینوشت

خدایا اگر میدانستم اکنون تو پاهایت را بر کدام نقطه خاکی میگذاری می آمدم آن خاک را به چشم میکشیدم

نوری تو

نوری از دستمال سفره هایی ه برای هم نوشته بودند یکطرف اتاقش را تزیین کرده بود. هر شب نوری اول با يك دستمال سفره ها سلام و خداحافظي میکرد و بعد به بستر میرفت. من در کنار این فرشته شیرین عشق حتي عظمت عشق خود را فراموش کرده بودم. آن فرشته ذلغریب و ناز و آن پسر جذاب و پر شور از عشق میسوختند. رنج میکشیدند و خود را در پای الهه عشق قربانی میکردند. و چنان این شوردگیها همه فکر و ذهنشان را در خود گرفته بود که حتي از روزهای امتحان غافل مانده بودند. در سرسر دانشگاه بچه ها گرم روزهای اولین آزمایش بودند من به زحمت نوری را کنار خود مینشاندم و کتابش را باز میکردم و برابزش میگذاشتم و میگفتم: بخوان! یا الله بخوان! نوری نگاهی به حروف کتاب میکرد و بعد خیلی جدي و محکم میگفت: آه چه کلام! قشنگی! چه جملات شیرینی! گوش کن تو رو بخدا گوش کن این تیکه رو بخونم

هیچ چیز شر انگیزتر آن نیست که انسان در پیش پای معبود و محبوب خود آخرین نفس را بکشد! و بعد برای همیشه به ابدیت پیوندد

من وحشترده از نوری میپرسیدم مقصودت از این حرفها چیه یعنی تو این حرفها را از خودت میزنی؟

نوری شانه هایش را بالا می انداخت و میگفت: نه حرفها از خودم نیست! ار دله! از اونجایی که همیشه میجوشه! میسوزه! و مثل اینکه يك نفر اونجا نشسته و هر لحظه روی این آتش نفت میریزه!

آه خدایا عزیزم ساکت باش تو باید فردا امتحان بدی مگه زبون نمیفهمی-

نوری سرش را بطرف شاخه های درختان بلند میکرد و میگفت: زبون من عشق منه! نه! مهتا! تو بگو! همه این درس خوندنها جون کندنها برای چیه؟ مگه برای این نیست که بشر خوشبخت بشه؟ خدای من! اکنون من خوشبخت ترین موجود این دنیام! من کاملترین عاشق دنیام! آنقدر... کامل که دلم میخواد بمیرم

و بدین ترتیب زندگی عاشقانه و تحصیلی نوری و در کنارش زندگی جمع کوچک ما میگذشت  
قهرها آشتیها بحثها و مشاجرات جوانانه پی در پی از کنار ما عبور میکرد نای جمع کوچک ما پا  
برجا بود و لحظه به لحظه بر وسعت و حجم این عشق افزوده میشد

در یکی از شبها که ما به افتخار موفقیت در اولین آزمایشهای دانشگاهی در کازبا جمع شده  
بودیم ناگهان سر و کله پرویز پیدا شد

آه بچه ها سلام مدتها بود که پیداتون نمیشد! چراغ کازبا خاموش بود-

نوری چنان از دیدن پرویز به ذوق آمد که فریاد زد: خواهش میکنم سر میز ما پایین! شما بهترین  
تعبیرها را از عشق بدست میدین

پرویز با همان حرکات و رفتار فریبنده خود نوشابه اش را برداشت و کنار دست مهران نشست

بله عشق! عشق! فقط کسانی حق دارن از عشق حرف بزنند که دچار حریق عشق شده باشند -  
و هیچ حرفی هم از سوختن نزن! شما تا بحال چنین احساسی داشتین؟

نوری مثل بچه ها بجوش و خروش آمد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: نگاه کن پرویز آگه  
!من و بهرام یه کمی دیگه بهم زل بزنیم قلبهامون جرقه میزنه و هر دو دچار حریق میشیم

پرویز با صدای بلند خندیدی من نگران بودم درست مثل اسبی که وقوع زلزله را حس کرده باشد  
:پایم را روی زمین میکشیدم... صدای پرویز در گوشم زنگ انداخت

یا الله زل بزننی که قلبهاتون جرقه بزنه آنوقت میتونم بگم عشق شما کامله یاالله! یا الله-

پرویز انگار که در يك مسابقه اسب دوانی شرکت کرده باشد آنها را تشویق میکرد

نه اینطوری عشقتون کامل نیست حتما باید جرقه بزنه! حتما! حتما-

بهرام اخمهایش را در هم کشید و فریاد زد: بسه دیگه بسه دیگه این بچه بازیها کافیه

و برای لحظه ای همه سکوت کردیم چشمان نوری آستن باران اشك شده بود. مهران سیگارش  
را گاز میگرفت بهرام خشمگین و حسود به پرویز خیره شده بود ولی پرویز انگار که هیچ اتفاقی  
نیفتاده دنباله حرفهایش را گرفت: بله این کاملترین فلسفه عشقه که میگه عاشق باید در پای  
معشوق فنا بشه! بسوزه! شما فکرشو بکنین دو تا موجود بهم زل بزنن و قلبهایشان ناگهان جرقه  
بزرگی بزنه و هر دو خاکستر بشن! دیگه محاله آدم بتونه خاکستر اوناره از هم جدا کنه تا بحال  
هیچ دستگاهی حتی در دنیای مدرن ما اختراع نشده که بتونه خاکستر آمیخته دو موجود عاشق  
را از هم جدا بکنه نه! پیدا شده؟

مهران سیگارش را از دهان خارج کرد و گفت: پرویز خیلی رمانتیکه چون اگر ما میلیونها تن خاکستر  
!انسانی را در هم مخلوط بکنیم باز هم خاکستره نه انسان از نظر علم خاکستر فقط خاکستره

!نوری که هنوز بغض کرده بود گفت: ولی خاکستر عاشق حتما خاکستر عشقه

!مهران خندید و گفت: ولی این چیزی را تغییر نمیده خاکستر خاکستره

پرویز لبخندی زد و گفت: بله از نظر فیزیکی خاکستر خاکستره! مثل انسان که از نظر فلسفه حیوانی است ناطق ولی انسانی که عاشقه از مرحله حیوانیت خیلی فاصله گرفته درست مثل! موشکی که از پایگاه کپ کندي به کره ماه فرستاده بشه

میدانستم که طوفان خشم در چهره بهرام چنبره زیده و همچون مار خشمگینی آماده پرش و نیش زدن است. حرکات و رفتار پرویز و خیره شدنهایش در چشمان نوری بگونه ای بود که میتوانست هر عاشق شوریده ای چون بهرام را دچار بدترین نوع حسادت بکند. بخصوص که پرویز هیچ چیز کم از بهرام نداشت خوشتیپ بود جذاب بود مد روز بود مانند بهرام بهترین اتومبیلهای اسپورت مد روز زیر پا انداخته بود و هر کس هر دو را برای مقایسه کنار هم میگذاشت با اختیار به طرز و شیوه بیان پرویز يك نمره اضافه میداد و این همان امتیازی بود که بهرام را به خشم و خروش میآورد. پیشنهاد کردم بریم بیرون و در هوای آزاد قدم بزنیم فکر میکردم که با خروج از رستوران پرویز از ما جدا شود و عاشق و معشوق را تنها بگذارد اما پرویز با همان سرزندگی و ادا اطوار دستهایش را بهم کوفت و با صدای بلند گفت: عالیه قدم زدن در هوای آزاد آنهم برای عشق زیباترین نعمت الهی است چقدر دلم میخواهد کنار دختری دوستش دارم راه برم و از عشق و دوست داشتن حرف بزنم و آنقدر آوازه های عاشقانه سر بدهم تا از آنسر کره زمین بیرون بیام

مهران که با اینگونه تعبیرات عاشقانه فاصله بعید داشت خندید: مگه ماهی باشی که از این! اقیانوس تا آن سر اقیانوس شیرجه بزنی

پرویز خیلی خودمانی و بدون رعایت حق و حقوق بهرام شانه به شانه نوری قرار گرفت و در همانحال به حرفهای خود ادامه داد

آه گفתי ماهی! کاش من و دختر محبوبم دو تا ماهی بودیم چه صفایی داشت-

نوری با لحنی پر از شگفتی پرسید: شما دختر محبوبی هم دارید؟

نه وبی بالاخره یه روز خواهم داشت-

نوری بیاختیار گفت: خوش بحال آن دختر

بهرام با غیض مخصوصی پرسید: چرا؟

برای اینکه عشق مثل آتشفشان همانطور کهکه قطعات سنگهای آتشفشانی از دهانه - آتشفشان بیرون میبرند از آتشفشان قلب عاشق هم باید مدام کلمات و جملات عاشقانه بسوی قلب معشوق پرتاب بشه! کاری که فکر میکنم پرویز بهتر از همه پسرهایی که من میبینم از ...! پسش بر می آد

این گفتگو آشکارا خطی از شادی بر پیشانی پرویز افکند و هاله ای از اندوه بر چهره بهرام نشاند آنقدر که این هاله خاکستری رنگ بر چهره بهرام خود را نشان میداد که سرانجام از ترس آنکه واقعه شومی پیش آید پیشنهاد کردم که خوابگاه برگردیم بهرام بیدرنگ این پیشنهاد را پذیرفت و بعد هم در جلو خوابگاه خیلی معمولی و بدون بروز هیچ نوع احساس عاشقانه ای از نوری ..خدا حافظی کرد و رفت

وقتي در خوابگاه مشغول تعویض لباس بودیم من از نوري پرسیدم: بهرام با تو قهره؟  
نوري براي اولین بار خيلي ساده و بیتفاوت گفت: اون معني عشق کاملو نمیفهمه من باید به اون  
یاد بدم چطور میشه به عاشق کامل بود

با حیرت پرسیدم: مقصودت از این حرفها چیه؟

هیچی اون امشب دچار حسادت شده بود در حالیکه به قول پرویز حسادت جزو ابدایی ترین -  
مسایل عشقه وقتی به نفر در عشق غرق شد دیگه براش مهم نیست که دیگران درباره  
!محبوبش چي فکر میکنند بلکه مهم اینکه اون عشق کاملشو به معشوق حفظ کنه

من تقریباً فریاد کشان گفتم: یعنی مقصودت اینه که اگر پرویز عاشق تو شد نه تنها بهرام عکس  
العملی نشون نده بلکه هر لحظه بیشتر و بیشتر عشقشو به تو ابرزا کنه؟

نوري با حالتی کاملاً تازه و فیلسوفانه گفت: بله عزیزم پرویز در این مورد مثال قشنگی زد

اون میگفت تموم بت پرستها عاشق بت هستند ولي هیچ کدوم بهم دیگه حسودی نمیکنن که  
چرا بت پرستن! چون آدم وقتی به موجودی رو دوست داشت دیگه براش مهم نیست دیگران  
درباره اش چطور فکر میکنند.

ناگهان در ذهن خود تصویری که آنروز از پرویز نقش زده بودم دوباره تماشا کردم که پرویز روی بدن  
...!گرگ

با ناراحتی ولي ناگهان گفتم: من عاشق بهرامم

نوري بطرفم برگشت چشمانش چنان گشاد شده بود که انگار میخواست از حدقه بیرون بیفتد. با  
لکنت زبان گفت: تو! تو! دوست من! تو عاشق بهرامی؟

با صدای محکمی گفتم: بله من حقیقتاً عاشق بهرامم ولي تو با این فلسفه ای که از آقای پرویز  
خان گفتی نباید کوچکترین ناراحتی از خودت نشان بدی آه چطور؟

ناگهان نوري خودش را در آغوشم انداخت و با صدای بلند گریست

معذرت میخوام مهتا مهذرت میخوام! پرویز جور عجیبی حرف میزنه انگار که آدمو خواب میکنه و تو -  
واب افکارشو تلقین میکنه آه خدای من بهرام عزیز من امشب جقدر زجر کشیدی امشب چقدر  
!احمقانه تو را اذیت کردم

بعد از جا بلند شد در چشمانم نگاه کرد و خيلي مصمم گفت: من باید خودم را تنبيه کنم بخاطر  
بهرام باید خودم را تنبيه کنم من امشب تا صبح باید بیدار بمونم و هر ساعت يك نامه براي بهرام  
!بنویسم صبح وقتی این نامه ها رو بخونه دوباره بمن مهربون میشه

اما باز هم این حرفها و بحثها پایان کار نبود

...

## (فصل ۴ ۲)

بحث خستگي ناپذير من و نوري درباره عقايد پرويز پيرامون عشق هر شب در خوابگاه داغ و داغتر ميشد و گاه حس ميكردم كه نوري هر روز بيشتر از روز ديگر شيفته عقايد معلم جوانش ميشود معلومي كه از نظر من انسان بود و كله اش كله گرگ. در اين مباحثه تند و پرشور ما اغلب دختران خوابگاه شركت ميكردند جز دو سه نفر كه خود را به لودگي ميزدند و عشق را مسخره ميكردند. بقيه دختران احساساتي و شيفته عشق بودند

حتي دختری در خوابگاه بود كه شعر ميسرود و اشعار عاشقانه بسياري داشت كه بعضي وقتها دختران خوابگاه از او به اصرار ميخواستند تا يكي از اشعارش را بخواند اين دختر اسمش سبزه بود براستي هم دختری سبزه رو آرام لاغر و كشيده بود هميشه طوري در خود فرو ميرفت كه انگار از چيزي رنج ميرد. بعضي اوقات وقتي ميخواست براي من شعر بخواند بچه ها از من ميخواستند آهنگي بگذارم و او در متن يك آهنگ نرم و ملايم با همه احساس يكي از اشعارش را ميخواند و اشك از چشمان بچه ها سرازير ميشد

آنشب هم يكي از آن شبها بود نميدانم شايد هم باراني كه از بعد از ظهر دستهاي بلورينش را بر سر شيراز ميكشيد باعث شده بود كه بچه ها همه به خوابگاه پناه آورند و مثل ارواح سرگردان از اين اتاق به آن اتاق بروند هميشه معتقد بودم كه باران براي ما ايرانيها همان حالي را سبب ميشود كه يك شعر غمگين قلب ما را به آتش ميكشد

بچه ها ملتهب و غمگين سراسيمه از اين اتاق به آن اتاق ميرفتند و ميگفتند: ميپيني چه باروني!  
داره مياد!

آره غم دنيا رو هم با خودش آورده-

آخ چي ميشد الان سيروس پيش من بود-

از ظهر تا حالا 4 تا نامه براي خسرو نوشتم-

آخ اگه كسي چند تا قرص خواب به من بده حاضرم همين الان به عالم ارواح بپيوندم-

كم كم ترانه اندوه شب غمگين پاييز فضاي شاعرانه تنهائي همه ما دختران را چون رمه اي قشنگ و خيال انگيز گرد هم جمع كرد

در فلت ما در گوشه و كنار دختران غربت زده و احساساتي روي زمين كاناپه تختخواب نشسته و سرها را ميان دو دست گرفته بودند و سبزه آرام آرام ميخواند

از عمق ظلمت ناپايدار شب

فرياد خسته يك زن

در جستجوي قلب شكسته يك عاشق

آرام و بیشکب

میگرد از شکست

ای دختران

ای دختران غریب

من در میان آوازه‌ایم

تابوت خویشتن را

بر دوش عابران خسته يك شهر تشیع میکنم

نوري سرش را روي زانو گذاشته بود . آرام آرام اشك مي افشانند. بچه ها این دختران معصوم و خوب در سکوت دستمال‌های خود را به یکدیگر عاریه میدادند تا اشکها را از چهره بگیرند. و بعد ناگهان چند تا از دختران با صدای بلند گریستند . صدای هق هق دختران که بلند میگریستند همراه آهنگ غم انگیز صدای سبزه شر شر باران فضایی خالص از غم و اندوه آفریده بود. هیچکدام از بچه ها سعی نمیکردند آنها را که بلند بلند میگریستند آرام کنند

این سنت خوابگاه ما بود که می گذاشتیم عقده ها چون سیل در کوهستان منفجر شود و در دشت آرام بگیرد. وقتی بچه ها آرام گرفتند من نوار موسیقی را خاموش کردم و آنوقت پذیرایی و حرافی دخترانه شروع شد. در آنشب فقط واژه عشق نقل محفل و مجلس ما بود و من میدیدم که نوري با اشتیاق يك زائر از عقاید پرویز برای دختران سخن میگوید و از شدت هیجان از جا بلند شده بود و با صدای بلند حرف میزد

میدونین دیگرون هر چي میخوان بگن ولي از نظر من عشق يعني همبستگی کامل يعني فرو - رفتن و فنا شدن در معشوق! یعنی اینکه آدم خیال کنه که دیگه خودش هیچی نیست حتی کلمه! هیچ هم زیاده

یکی از دختران که سرزنده و شوختر از همه بود از میان بچه ها گفت: صبر کن نوري! تو داری با نهضت استقلال طلبانه بانوان مخالفت میکنی! من میخوام خودم باشم! خودم نه یه شخص دیگه! حتی اگر این شخص معبود من باشه

نوري که چشمانش مثل آدم‌های تب گرفته از اشتیاق و اخلاص میسوخت حرفش را برید و گفت: خوب در آنصورت خودتی نه يك عاشق! عاشق هرگز گرفتار این ظواهر نیست! شخصیت استقلال... شعاهایی که تو میدی مربوط به کارهای اجتماعی نه عشق! وقتی عاشق شدی دیوارهای من و تو با يك حرکت فرو میریزد! حصارهای فاصله میشکنه! همه چیز در هم میریزه دیگه! من و تویی وجود نداره

سبزه دختر شاعر خوابگاه با هیجانی که تاکنون از او ندیده بودم پرسید: تو و بهرام اینطوری هستین؟ بگو خواهش میکنم برای ما بگو

نوري با آن نگاه قشنگ و غزال گونش بمن خيره شد و بطرف سبزه برگشت و گفت: من اينطوري هستم! من در بهرام فنا شدم من مدتهاست كه ديگه خودم نيستم حتي وقتي به آيينه نگاه ميكنم بهرامو تو آيينه ميبينم از اين شيرينتر از اين زيباتر هم ميشه؟

آنشب تا نيمه شب در حاليكه بوي نم باران تمام فضاي خوابگاه ما را در مشيت خود گرفته بود از عشق سخنها ميرفت و هر دختری از عشق قصه اي ميگفت و قصه نوري زيباتر از همه قصه ها بود.

وقتي بچها رفتند ناگهان سوالي كه همه ذهن مرا پر کرده بود با نوري در ميان گذاشتم: نوري!  
بله عزيزم-

ميخوام ازت يه سوالي بكنم-

ميترسي جوابت ندم-

اين جوابمو ميدي ولي خواهش ميكنم آچه تو دلته بگو-

چشم عزيزم-

تو چرا وقتي سبزه ازت پرسيد تو و بهرام اينطوري هستين؟ جواب دادې من با بهرام اينطوري -  
هستم! نگفتي من و بهرام اينطوري هستيم؟

نوري موهاي بلند و افشانش را از روي چهره كنار زد لحظه اي بمن خيره شد و بعد بداخل اتاقش دويد و روي بسترش افتاد.

من بدنال او دويدم شانه هاي قشنگ و ظريفش را در دست گرفتم و گفتم: حقيقتو بمن بگو  
حقيقت

نميخوام نميخوام-

ولي نوري نبايد از حقيقت فرار كنيم بالاخره يه روز چيزي كه ازش فرار ميكنيم رودرومون مي -  
ايسته و ميگه من هستم

نوري از جا بلند شد مثل فرشته اي كه در تابلوهاي اساتيد نقاشي كلاسيك معصومانه سرشان را بيك سمت خم ميكنند سرش را خم کرده و گفت: نميدونم! نميدونم

ولي تو عاشق بهرامي تو ديوونه بهرامي-

بله من عاشق بهرامم! من از عشق بهرام دارم ميميرم همه عاشقش! همه يه نفرو دوس دارن -  
اما من در بهرام فنا و نابودم! من از اينهمه عشق مثل يك آتشفشان در خودم ميسوزم ولي بهرام چي؟

با حيرت پرسيدم: بهرام هم ديوونه توست مگه غير از اينه؟

ناگهان صدای گریه نوری بلند شد.

ولی نه مثل من اون فقط منو دوست داره مثل خیای از پسرای دیگه که عاشق میشن اونم -  
عاشق شده هر لحظه وقت آزادش برای دیدن من استفاده میکنه ولی اون با دو چشمانش غیر از  
من خیلی چیزهای دیگه هم میبینه

در حالیکه از این عقاید بیگانه و عجیب نوری بستوه آمده بودم فریاد زدم: چه چیزهایی رو میبینه؟  
نوری در چشمان من نگاه کرد و گفت: مثلاً زمین ! آسمون! خورشید کلاس درس! آدمهای دیگه  
یعنی میخوای بگی تو این چیزها رو نمیبینی؟

نوری با هیجان عجیبی که تنها در زائران پاک باخته معابد مقدس بچشم میخورد در حالیکه  
چشمانش برق میزد گفت: نه! من هیچ چیز جز بهرام نمیبینم! زمین من آسمون من خورشید من  
کلاس درس من معلم من حتی تو که مقابلم نشستی هوایی که تو ریه ام میره و میاد همه را  
بهرام میبینم

خسته و کوفته دستها را بهم کوبیدم و عاجزانه گفتم: نوری نوری خواهش میکنم اینقدر از زمینی  
که زیر پات حس میکنی بلند نشو این حرفها افسانه بافیهای رندانه پرویزه

نوری برای اولین بار سر من فریاد کشید: نه خواهش میکنم این حرفها را نزن! بهرام هم همیشه تا  
حرف میزنم تا از احساسات خودم حرف میزنم دهنشو کج میکنه و میگه این حرفها مال پرویز آقا  
معلمته

منکه پرویز را خوب میشناختم و میدانستم او چگونه رندانه سعی میکند این عاشق پاکباخته را از  
عشق بهرام جدا کند فریاد کشیدم: بس کن! بس کن نوری! پس بگذار حرفهایی که تو دلم عقده  
شده بیرون بریزم پرویز خیلی زرنکتر و رندتر از اونه که تو فکرشو میکنی اون وقتی فهمید تو سراپا  
دیوونه و عاشق بهرامی بهترین راه را برای دزدین قلب تو انتخاب کرد اون برای جدا کردن تو از  
بهرام ناجوانمردانه ترین راه را انتخاب کرده اون خوب میدونه که نمیتونه منکر عشق بهرام به تو  
بشه! حالا همه بچه های دانشگاه میدونن که بهرام دون ژوان زیبا و و ثروتمند و برازنده سراپا محو  
عشق تو شده! از نظر پرویز نباید و نمیشود عشق بهرامو انکار کرد چون تو دستشو میخونی اما  
میشه یواش یواش تو گوش دختر ساده دلی مثل تو بخونه که عشق بهرام کامل نیست! عاشق  
باید در معشوق فنا بشه محو بشه! و صدها جمله قشنگ و عارفانه که مثل بلبل از حفظ کرده  
دلتم نمیسوخت! اگر به حرفهایی که میزد اعتقاد داشت ولی او فقط... فقط... فقط کلاهدراره

و بعد گریه کنان از اتاق نوری بیرون دویدم بداخل اتاق خود پناه بدم و در را از پشت چفت کردم و  
با لباس خودم را بداخل بستر انداختم. نمیدانم تا کی اشک ریختم ولی وقتی چشم باز کردم هوا  
روشن شده بود و یکنفر آرام آرام بدر میکوید

کیه؟-

امهتا خواهش میکنم درو باز کن من نگران تو ام مهران تو ستینگ روم منتظرته-



در حالیکه از رفتار دیشب با نوری خجالت زیده بودم در را گشودم و بعد در يك لحظه هر دو یکدیگر را بغل زدیم و بوسیدیم. نوری بدون اینکه يك کلمه از دیشب حرف بزند گفت: زود باش ختر خودتو. بساز جشمات پف کرده مهران از چشمان پف آلود خوشش نمیداد.

آنروز جمعه بود آفتاب درخشان پاییز از پشت لکه های ابری که دیشب تا صبح باریده بود گاه گاه خودی نشان میداد. چند لحظه بعد بهرام هم به جمع ما پیوست تا با هم بخارج از شهر برویم. بهرام با خوشحالی کودکانه ای در ستینگ روم از من و نوری استقبال کرد.

ببینید هیچی لازم نداریم من هر چي لازم بوده خریدم یه مرغ بزرگ و مقداری گنسرو و میوه - آشامیدنی و بعد رو به مهران که فیلسوفانه به پیش پك میزد کرد و چشمکی انداخت و گفت: امروز میخوام بخاطر سومین ماه آشنایی با نوری عزیزم جشن بگیرم.

بهرام وقتی نام نوری را بزبان میآورد چنان این کلام را شوریده بیان کرد که من ناگهان دلم سوخت و به نوری نگاه کردم. دلم میخواست دنباله صحبت های دیشبم را میگریتم و باز هر چه میتوانستم از پرویز بد میگفتم. نوری لیخندی بروی بهرام پاشید دستی به موهایش کشید و گفت: کوچولو! نازی! تو و اینکارا؟

بهرام که موهای بلندش را بطرز زیبایی شانه کرده و يك پلیور قهوه ای کمرنگ پوشیده بود بوسه ای بر دست نوری زد و گفت: عاشقیه دیگه

مهران دست مهتا را گرفت و بطرف خودش کشید: بیا عزیزم اینا اینقدر وقتی همدیگر را مبینن. قریبون صدقه هم میرن آنقدر دیوونه بازی در میارن که آدم عشق خودش یادش میره.

## (فصل ۷) ۲)

بیاد روزهای خوبی می افتادم که ما ۴ نفر من و مهران و نوری و بهرام غش غش زنان روی نیمکتهای باغ ارم مینشستیم و با گریه قشنگ و موس زندگی بازی میکردیم... اما حالا چی؟ آنوقت خشم و عصیان در تمام بدنم دويد... سرخ شدم پاهایم تند شد و سریعتر بطرف خوابگاه حرکت کردم... در فلت را باز کردم فضای خانه کوچک ۲ نفری ما آرام بود یکنوع آرامش تلخ بطرف اتاق نوری برآه افتادم او در بسترش خفته بود موهای بلند و سیاهش که روی بستر ریخته بود چهره اش را بطرز زیبایی قاب کرده بود. حتی در آن لحظه که نفرت و دوستی در قلبم با هم میجنگیدند نمیتوانستم آنهمه زیبا یی را تحسین نکنم... انگار یک فرشته یک الهه آسمانی در بستر آرمیده بود لبهای خوشرنگ و گوشت آلودش بطرز قشنگی نیمه باز مانده بود. سایه مژگانش بروی گونه ها کشیده میشد گردن ظریف و سپید او آنقدر متناسب و شیرین بود که هوس نوازش را در هر عابد و زاهدی هم بر می انگيخت.

پیش خودم گفتم عجیب نیست که موجودی مثل پرویز به هزار حقه و تزویر متوسل میشود تا... فقط برای یکبار هم که شده با این الهه آسمانی این فرشته لطیف رویایی و ناز آلود یکی شود.

کتابم را روی میز گذاشتم و بالای سر نوری نشستم و بی اختیار و بلند گفتم: نوری نوری بمن بگو چرا؟

نوری چشمان کشیده و سیاهش را برویم گشود لبخندی زد دست مرا گرفت و بروی سینه اش... گذاشت و گفت: مهتا... مهتا... خواهش میکنم چیزی از من نپرس من خیلی خوشبختم  
خدای من این چه حرفیه که میزنی نوری؟ این چجور خوشبختیه که به قیمت بدبختی یکی دیگه -  
!تموم بشه

نوری چشمانش را بست و گفت: مهتا... من بدبختی هیچکسو نمیخوام... من یه عشق کامل  
...میخواستم که پیدا کردم

از جا بلند شدم و بطرف پنجره رفتم در آسمان لکه های ابر جابجا میشدند پرنده های مهاجر  
گذری شتاب زده داشتند. حس میکردم شیطان تمام دریاچه های روشن آسمان را بروی زمین  
...میننددو به جای دروازه های سبز بهشت غارهای سهمگین و نفرت انگیز جهنم را میگشاید  
!بطرف نوری برگشتم و گفتم: تو واقعا خوشبختی

نوری از جا بلند شد و روی بسترش نشست و گفت: بله! خوشبختم یک خوشبختی کامل چیزی  
که بهرام نمیتونست بمن بده ... یادته آنوقتها چجور میترسیدم؟ چجور شب و روز در وحشت  
بودم؟ همیشه حس میکردم کامل نیستم چیزی کم دارم که او کمبود منو میترسونه. همیشه  
خیال میکردم یه دست نامرئی بهرامو از کنار من بطرف دیگه ای میکشه. به هیچ چیز اعتماد  
نداشتم چه شبها تا صبح تو اتاقم گریه میکردم ... تو شاهد بودی که من چقدر شکنجه میکشیدم  
چقدر چرا نمیخواهی اینو بفهمی مهتا؟

منهم با فریاد جواب دادم: بسیار خوب بهت تبریک میگم تهنیت میگم که یه کاملشو پیدا کردی اما  
میتونی بمن بگی که این آقا چطور تو رو تکمیل کرده؟

نوری سرش را میان ۲ دست گرفت و صورتش را از من پنهان کرد و بعد همانطور که سرش پایین  
بود با آرامش غم انگیزی گفت: چه جوری بگم مهتا نمیدونم نمیدونم خیلی چیزها هست که  
میشه حس کرد اما همیشه بزبون آورد یادته مهران وقتی از فلسفه موجودیت خدا برامون صحبت  
میکرد چی میگفت: خدا را نمیشه ثابت کرد اما میشه حس کرد! پرویز در عشق کامله! او میتونه  
!آدمو کامل کنه! میتونه با یه جمله یا یه حرکت ساده میلیونها اطمینان تو قلب آدم بریزه

فریاد کشیدم: اطمینان یا عشق؟

!عشق و اطمینان! اون میتونه همه خوبها و همه رنگهای عشقو بچشم آدم بکشه-

.در اینجا نوری چشمهایش را بر هم گذاشت تا خاطرات گذشته را در ذهنش زنده کند

یادمه اولین روزی که در تهران با هم به سورنتو رفتیم مدیرشو صدا کرد و گفت آقا من میخوام -  
این میزو برای یه هفته رزرو کنم. اگه قول بدین این میز بمدت یک هفته همیشه خالی بمونه من  
همین الام پولشو تقدیم میکنم هر وقت هم به اینجا هومدیم سرویس جداگانه میدیم مدیر

سورنتو تعجب کرد اول خیال کرد با یه دیوونه سر و کار داره بعد لبخندی زد و گفت: من بهمه عشاق خوب مثل شما احترام میگذارم. یه روز وقتی تو یه بلوار دور افتاده داشتیم قدم میزدیم من با نوک پا یه سنگ ریزه رو بداخل جوی آب انداختم میدونی چی شد؟ فوراً آن تیکه سنگ کوچولو رو با هنرمندی تراشیده و روی یک انگشتر پلاتین نصب کرده و به انگشت انداخته بود! اینه فقط یه چیزهای کوچیکه! اون با حرفاش با حرکاتش با نگاهش آدمو طلسم میکنه

ناگهان حرفهای نوری را قطع کردم و با همان خشم و خروش گفتم: ولی نوری! اینا که تو میگی فقط یه نمایش با شکوه از عشقه! میدونی میخوام بگم وقتی نمایش تموم شد و پرده افتاد دیگه پشت پرده هیچی نیست! پشت پرده خاموش و تاریکه! فکرشو کردی؟

نوری تقریباً با فریاد عصیان زده ای گفت: بس کن مهتا! خواهش میکنم

من ادامه دادم

خیلی ها هستن که عشق را فقط تو نمایشنامه دوست دارن! و نویسند نمایشنامه هم مجبوره برای اینکه همه عظمت عشق را در یکی ۲ ساعت نمایش بده از هر حرکتی هر قدر هم مبالغه آمیز و احمقانه باشه استفاده میکنه اما مرد عاشقی که روی صندلی و در کنار معشوق و معبود عزیزش نشسته و به این صحنه نگاه میکنه گاهی فقط برمیگرده و با یک نگاه کوتاه و زودگذر همه عظمت عشق را در قلب دختر جوان میریزه و دختر برای همین نیم نگاه که در تاریکی سالن برق میزنه جون میده! چون میدونه که عشق فقط یه نوره از یک جان مشتاق بجان اشتیاق زده ای سرازیر میشه! میخوام بهرسم هرگز در کارهای نمایشی این عشق جدید تو اون نور... اون نور روشنی بخشو حس کردی؟

نوری ناگهان فریاد کشان سرش را میان بالش فرو کرد و گریه کنان گفت: مهتا مهتا خواهش میکنم منو تنها بگذار

من لحظه ای ایستادم به پیکر فرورفته و کوچک شده نوری در بستر خیره ماندم و بعد به آرامی از در اتاقش خارج شدم و به اتاق خودم پناه بردم آنجا هم همه چیز بوی غم و طعم شکست میداد. مثل پلنگی که در قفس افتاده باشد ساعتها دور خود چرخیدم من نمیتوانستم در برابر آنچه اتفاق افتاده بود خود را تسلیم کنم. در عشق تازه نوری یکنوع پستی دروغ و تظاهر میدیدم که بدبختانه در پایان قربانیان نمایشنامه غمگین دوست معصوم و ساده دل من نوری بود

بعد از آن صحبتها برایم مسلم شده بود که پرویز بخاطر یک شرط بندی و یا چیزی در همین حدود حقیرانه و با استفاده زیرکانه از احساسات خام و دست نخورده نوری به اجرای یک نمایشنامه شر آور پرداخته است نه در چشمان پرویز نه در دستهای او هرگز دنگی از عشق نمیدیدم و همین مرا تا مرز مرگ و نیستی میلرزاند! اگر او یک روز بعد از آنکه نمایشنامه مسخره پیروزی خود را بر بهرام در محوطه دانشکده ها اجرا کرد دست نوری را رها کرد و رفت آنوقت بر سر این موجود بیچاره چه خواهد آمد؟

با خودم گفتم میروم ، بهرام را میبینم . از او کمک میخواهم! من هنوز هم زبانه های سرخ عشق ... بهرام را در چشمان نوری میخوانم! نه! من بگذارم مرد خبیث این نمایشنامه موفق شود

تمام بعد از ظهر را بدنبال بهرام بودم همه جا را جستجو کردم از تمام دوستانش سراغ بهرام را گرفتم اما همه شانه ها را بالا می انداختند و میگفتند: بهرامو از صبح ندیدیم

کم کم داشتم نگران میشدم بهرام کجا رفته؟

نکنه بلایی سر خودش بیاره؟ از بهرام و اتومبیلش هیچ خبری نبود سرانجام بدیدن مهران رفتم و نگرانی خودم را با مهران در میان گذاشتم

اگه این پسره بلایی بر سر خودش آورده باشه؟-

مهران مثل همیشه پکی به پیش زد و گفت: اینو بهت اطمینان میدم که بهرام از آن دسته آدمهایی نیست که خودشو بکشه شاید هم اشتباه میکنم ولی او تپیی انتقتمجو و عصبی است. اون به آسونی میدونو خالی نمیکنه

پس اون کجاست؟-

.خوب این معماییه که باید حلش کنیم-

چه جوری؟؟-

مهران ساکت شد و مدتی در کنار من قدم زد و گفت: شاید یه جایی با خودش خلوت کرده بهتر. اصلا سر و صدا نکنیم چون این سر و صداها بیشتر بهرامو تی محیط دانشگاه خورد میکنه

یعنی میگی دست روی دست بگذاریم تا خودش پیدایش بشه؟-

تقریبا همینطور... خوب تو نوری را دیدی؟-

میدانستم که مهران با همه ظاهر بیتفاوتش در آتش تب کنجکاوی میسوزد؟ آخر کاری که نوری... کرده بود هیچ کمتر از یک شوک نبود

.بله اون و پرویز با هم مشغول اجرای یک نمایشنامه عشقی روی صحنه هستند-

## (فصل ۷ ۲)

و تو حتم داری که نوری بره قربانی این نمایشنامه عاشقانه س مگه نه؟-

.بله!! این اعتقاد منه-

.بسیار خوب عقیده تو محترمه اما مهتا خواهش میکنم نوری رادر فشار و محظور نگذار-

تو از کجا میدونی که من همچین قصدی دارم؟-

از حرفات از حرکات تو نمیدونی که چجوری گر گرفتی و داری میسوزی خواهش میکنم اروم باش...حتی اگر یک درصد هم در حدسیات خودت اشتباه کرده باشی دیگه قابل جبران نیست ولی تکلیف بهرام چی میشه؟-

اون یه مرده مردها خوب بلدن با حوادث کنار بیان-

من سرم را پایین انداختم و گفتم: بسیار خوب من از این لحظه همانطور که تو میخوای آرامم..میشم ولی باید بهرامو پیدا کنم اون مستحق دلداریه

آه بسیار خوب امشب با هم بهمه پاتوقهای بهرام سر میزنیم-

و آنشب ما بهمه پاتوقهای بهرام سر زدیم بهر جا که ممکن بود او رفته باشد قدم گذاشتیم اما هیچ اثری از او نبود ساعت ۱۲ شب بود که ما مایوسانه از جستجوی عبث و بیهوده خود در خیابانهای شیراز قدم میزدیم مهران نگران بود اما سعی میکرد میکروب آنرا بمن منتقل ندهد و من دلم شور میزد و با خصوصیتی که هر زن دارد هزار فکر شوم و آزار دهنده در مغزم نقش میزد و بعد از صمیم قلب از خدای خود خواستم که هیچ کدام از این افکار شوم رنگ حقیقت بخود نگیرد.

شب به نیمه نزدیک میشد من و مهران شانه به شانه همچنان راه میرفتیم. گاهی از خودم میپرسیدم چرا اینطور بدنبال ماجرای که اشلا بمن مربوط نیست کشیده شده ام و گاهی با همه توانایی میخواستم در گوش مهران فریاد بزنم چرا باید آدمها اینقدر بد باشند؟

مهران پیش را روشن کرده بود و در کنار من متفکر قدم میزد. خیابان زند شیراز با همه وسعتش که مثل یک شط عظیم در دل شهر جاریست خاموش و آرام بود. مهران با صدای آرام و کلمات. شمرده ای برایم حرف میزد.

من بهرام را خوب میشناسم ۳ سال پیش با هم از تهران به شیراز اومدیم آنوقتها خیلی کوچک - بودیم زندگی برامون فقط یه بادبادک کاغذی بود که تو سینه آسمون بازی میکرد و نخش هم دست خودمون بود بهر جا که دلمون میخواست بادبادک زندگی را میکشوندیم آه که چقدر خوشحال بودیم...خیال میکردیم زندگی یه بره ساکت و تسلیمه و هر وقت اراده کنیم میتونیم بره را هر کجا دلمون بخواد بخوابونیم! ولی حالا همه چیز عوض شده حتی نمیتونیم فکرشو بکنیم که نخ بادبادکی به اسم زندگی تو دستمون داریم

مهران گرم شده بود در چشمانش نور عجیبی میدرخشید نوری قرمز رنگ عصبی و خشمگین. انگار این مرد جوان و آرام میخواست گلوی زندگی مهاجم و حيله گر را آنقدر بفشارد تا خفه شود

آنوقتها بهرام تازه طعم زندگی را چشیده بود پدر ثروتمندش او را یه مرد به حساب آورده بود - برایش یه حساب بانکی با یه رقم درشت موجودی باز کرده بود و یه دسته چک هک بدستش داده بود یه اتوموبیل شیک کورسی هم برایش کادوی قبولی در کنکور خریده بود و بهرام از همان لحظه اول مثل یک دون ژوان میون مزرعه سبز شیراز به صید و شکار بره آهوان شهر افتاده بود گاهی ما با هم بحثمون میشد گاهی وقتها بهش میگفتم این زندگی نیست که تو داری این عشق نیست تین که تو داری همان چیزیه که قدیمها تو این مملکت بهش میگفتن عیاشی! اما اون نمیخواست باور کنه هیچی را نمیخواست باور کنه چون خوشگل بود جذاب بود خوش هیكل بود

مثل خدایان یونانی در مجسمه هاشان بسیار زیبا مینمود و هر جا میگذشت نگاهها را روی خودش میخکوب میکرد \*\*\*\*\* میداد عده ای همیشه دور و برش بودند که برای شیرین کاریهایش کف میزدند برای همین هم کم کم راهمون از هم جدا شد. تا همین چند ماه پیش یک روز وقتی روی نیمکت باغ ارم نشسته بودم و داشتم مثل همیشه با فلسفه تو در توی زندگی کلنجار میرفتم بهرام پیدایش شد بغل دستم نشست و بی مقدمه گفت: مهران تو راست میگفتی من تا همین دیروز به مرد عیاش بودم به آدم ولنگار و از خود راضی که بزور زیبایی و پول همه جا پرسه میزدم اما حالا که پیش تو نشستم زندگی را جور دیگه ای میبینم به جور مخصوصی به رنگهایی که تا دیروز هرگز ندیده بودم سرخ سفید بنفش آبی همه چیز صاف و روشنه! من حتی عکس خودم را تو آبی آسمون میبینم

من خندیدم و گفتم: بهرام خیلی شاعرانه حرف میزنی مگه اتفاق تازه ای افتاده؟

بهرام با همان حالت صمیمانه ۲ تا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: آره برای اولین بار عاشق شدم. نمیدونی از وقتی این احساس رو پیدا کردم چقدر عوض شدم شاید هم من عوض نشدم زندگی عوض شده. دلم میخواد خوب باشم. خوب خوب دلم میخواد همه مردمو بغل بزنم رو دستاشون بوسه بزنم و بگم خوشبخت باشین! خوب باشین! زندگی شیرینه خوبه به شرط اینکه به نفرو دوست داشته باشین! به نفرو آنقدر دوست داشته باشین که وقتی پاشو رو زمین! میگذاره از ترس اینکه مبادا زمین سفت باشه یا بهش پشت پا بزنه قلبوتون تو سینه منفجر بشه

نگاهی به چهره گلگون شده بهرام انداختم و گفتم: بهرام! صبر کن! تو چت شده! این حرفها بتو نمی آد! تو و عاشقی؟ نه اصلا باورم نمیشه... چه کسی میتونه فکر کنه بهرام اینطور عوض شده... باشه

بهرام مرا بغل زد و گفت: باور کن... مگه من انسان نیستم مگه من نمیتونم عاشق بشم؟

بله اون عاشق شده بود اما من نمیدونستم اون عاشق صمیمیترین دوست نامزد من نوری شده باشه... وقتی فهمیدم خوشحال شدم من برای هر انسانی این حق رو قائلم که جاده... سرنوشتش را عوض کنه بهرام میتونست جاده سرنوشت خودش را عوض کنه

...من که از حرفهای مهران بهیجان آمده بودم پرسیدم: پس چرا تو قبلا بمن نگفته بودی که

مهران نگذاشت حرفم را تمام کنم: خوب به عقیده من لازم نبود این حرفها را بتو بگویم چون بهرام واقعا عوض شده بود

من در چرخش افکار سرسام زده ام باز این سوال را مطرح کردم

بیچاره بهرام الان ممکنه کجا باشه؟-

مهران پکی دیگر به پیش زد و گفت: مهم نیس که اون الان کجاس مهم اینه که در شرایط فعلی چجور فکر میکنه آدم گناهکاری که توبه کرده باشه وقتی دیوارهای ایمانش دوباره بشکنه دیگه نمیتونه سر پا بایسته من از همین میترسم اون الان خیلی تنهاس کاش مشید پیدایش کنم

نمیدانم چه شد که ناگهان بفر پیک نیک آنروز افتادم بهرام ما را به آن محل دنج و خلوت برد و ..خیلی هم از کشف آن محل بخود میباید

ناگهان فریاد کشیدم:مهرانمهران یه نفر به من میگه بهرام از شهر خارج شده؟

یعنی ممکنه کجا رفته باشه؟-

.محل پیک نیک آنروز یادته ؟زیر تخت جمشید بهرام اونجارو خیلی دوست داشت-

..ولی با این ماشین قراضه اگه بخوایم بریم دو ساعت تو راهیم-

.من ملتسمانه به مهران خیره شدم

مهران من دلم شور میزنه اگه اون؟نه اصلا نمیخوام یه چنین چیزی را بزبون بیارم ولی ما فقط -  
میدانیم که بهرام در چه وضعیه

.اما معلوم نیس که اون یه همچین دیوانگی کرده باشه-

فیلسوف عزیزم تو خودت میگی امر محال هم محال نیست به حس ششم زنونه من اطمینان -  
کن ما همه جا را گشتیم اون نبود پس کجاست؟

مهران دیگه با من بحث نکرد بسرعت به طرف اتومبیلش براه افتاد و لحظه ای بعد ما در جاده  
خلوت و آرام شیراز تخت جمشید حرکت میکردیم

هر دو ساکت بودیم هر دو در افکار خود مثل مرغ سرکنده ای پر پر میزدیم آه که زندگی چه  
..بازیهای احمقانه ای در آستین دارد

جاده شیراز تخت جمشید خلوت بود و ما در کمتر از یکساعت در برابر گردشگاه دنج و آرام بهرام  
...قرار گرفتیم

ساعت چیزی از یم بعد از نیمه شب گذشته بود خوشبختانه فانوس ماه روشنگر راهمان بود ما  
..باید حدود یک کیلومتر از جاده فرعی میرفتیم

از دور تک درخت گردشگاه بهرام دیده میشد که بادست باد موج میگرفت هوای آن نیمه شب  
کاملا سرد بود و مهران کتش را روی دوشم انداخته بود تا کمتر سرما احساس کنم آه خدای من  
ما اتومبیل بهرام را دیدیم...من وحشت زده گفتم:خدایا کمک کن مهران با صدای محکمی  
..گفت:آرام باش مهتا شاید اون فقط برای اینکه بتونه با خودش خلوت بکنه به اینجا اومده باشه

مهران برای اینکه آرامش بهرام را بهم نزنند اتومبیلش را دورتر از اتومبیل بهرام متوقف کرد و بعد هر  
دو از اتومبیل پیاده شدیم و بطرف اتومبیل بهرام به راه افتادیم هر دو وحشت زده و نگران بودیم  
ولی در سکوت پیش میرفتیم..سرانجام مقابل اتومبیل بهرام متوقف شدیم در داخل اتومبیل هیچ  
..کس نبود ما لحظه ای به یکدیگر نگاه کردیم و بعد بطرف درخت براه افتادیم

در آن روشنی نیم مرده مهتاب ما سایه بهرام را دیدیم که روی زمین نشسته و پشت بما به تنه  
..درخت تکیه زده بود

## (فصل ۷)۴

...مهران و من آرام آرام به او نزدیک شدیم و بعد در کنار او قرار گرفتیم مهران او را صدا زد

بهرام-

صدای ضعیف بهرام بلند شد

بچه ها معذرت میخوام ممکنه منو تنها بگذارید؟-

...من و مهران به یکدیگر نگاه کردیم و بعد هر دو جلو او روی زمین نشستیم

بهرام چهره اش را در میان یک شال بزرگ پنهان کرده و چشمهایش را بسته بود خدای من او شبیه یک جوجه کوچولو در هم رفته بود... من به آرامی گفتم: بهرام تو ما را حسابی ترسوندی ما . امروز به تموم پاتوقها سر زدیم

بهرام مدتی سکوت کرد و بعد دستش را بطرف بطری نوشابه بزرگی که به تنه رخت تکیه داده بود دراز کرد و آنرا برداشت و سر کشید و با همان صدای ضعیف گفت: من از اول شب اینجام ... .. میخواستم جواب خیلی چیزها را پیدا کنم

مهران پپیش را در آورد گوشه لب گذاشت و گفت: خوب به گجا رسیدی؟

...بهرام آهی کشید و گفت: هیچ جا آخه جوابی وجود نداره

مهران خیلی دوستانه و ملایم گفت: ولی حقیقتی همیشه وجود داره ما باید حقیقت را قبول کنیم.

بهرام با چشمان درشت و سیاهش که در صورت لاغرش مضطربتر از همیشه بنظر میرسد به مهران خیره شد و گفت: کدوم حقیقت؟

حقیقت شکست... حقیقت شکست را بیشتر از هر واقعیتی میشه قبول کرد ... اما شکست - برای مرد فقط یگ تجربه اشت تو باید اینو بدونی

بهرام ناگهان مشتش را گره کرد و روی زمین کوبید و فریاد زد: برای چی؟ چرا؟ ممکنه یکی از شما ۲! نفر علتشو بمن بگید

بدیختانه هیچکدام از ما ۲ نفر هنوز هم نمیتوانستیم خودمان را با واقعیتی که نوری ناگهان در مقابل ما قرار داده بود تطبیق بدهیم. مهران ملتسمانه بمن نگاه کرد چون او میدانست که من با نوری حرف زده ام و و من در حالیکه نفسم بند آمده بود گفتم: بهرام من نمیتونم خوب حرف بزنم... ولی حتما برای این سوال تو یه جوابی باید وجود داشته باشه ! میدونی من خودم هم ... میخواستم جواب این سوالو بدونم ... همین سوالو از نوری پرسیدم



چشمان بهرام از شنیدن نام نوری برق مخصوصی زد و آشکارا خود را جابجا کرد من حس کرم گوشه‌هایش تیز شده است

بله منم همین سوالو از نوری کردم! او فقط یه چیز میگه! میگه من دنبال یه عاشق کاملتر بودم - ...و حالا پیدایش کردم

بهرام در حالیکه بغض در گلویش گره خورده بود فریاد کشان گفت: عشق کامل! لعنت به این عشق کامل پس اگه من عاشق کامل نیستم پس چی هستم؟ و بعد ساکت شد تا دنباله .. حرفهای مرا بشنود

ولی عزیزم تو نباید انقدر زود از میدون خارج بشی من مطمئنم که پرویز فقط نقش بازی میکنه - ...اون خیلی زود چهره حقیقیشو نشون میده

مهران سرش را به علامت تصدیق تکان داد اما بهرام با بی حوصلگی گفت: نه نه دیگه همه چیز! تموم شد همه چیز

بهرام آنقدر این جمله را با دلزدگی و مایوسانه ادا کرد که من ناگهان اسیر دلهره شدم ...نکند ...بلایی سر خودش آورده باشد

بهرام خواهش میکنم اینجوری حرف نزن من خوب میفهمم تو نوری را کامل و خوب دوست داری - .....بخدا قسم تو کاملترین عاشق روی زمینی

بهرام ناگهان با همه خشم و خروش جوانی بطری نوشابه را به فضا پرتاب کرد و بعد خنده مخصوصی سر داد! من و مهران به یکدیگر نگاه کردیم حالا هر دو مشکوک شده بودیم هر دو مضطرب بودیم و به تمام حرکات بهرام با سوءزن نگاه میکردیم بهرام در میان خنده های عصبی ...خود حرفهای مرا تکرار میکرد

بله بله من کاملترین عاشق روی زمینم کاملترین عاشق...آه چقدر مسخره س حالا عاشقترین - ...عاشق دنیا میخواد بمیره

مهران ناگهان و با خشونت دست بهرام را که در فضا گردش میکرد گرفت و او را بطرف خود کشید و بعد با صدای بلند پرسید: بهرام بمن بگو چکار کردی؟ بگو؟ احمق نشو

... بهرام همچنان خنده های عصبی و مقطع خود را سر میداد

...ولم کنید...همه آدمها کثیفن همه...از همه تون متنفرم...متنفر-

در آنشب غم انگیز و هراس آور من و مهران لحظاتی بدنبال یک جواب بهم زل زدیم حرکات و رفتار و فریادهای جگر خراش بهرام حکایت تلخی را بازگو میکرد جای هیچ درنگی نبود من سر مهران داد زدم

برای چی دست دست میکنی؟ مگر... میدونی چه بلایی سر خودش آورده؟-

مهران با یک حرکت سریع بهرام را از زمین کند انگار بهرام شاخه خشکیده یک درخت بود و او با همه قدرت بهرام را از درخت جدا کرد و خطاب بمن گفت: باید او را به بیمارستان برسونیم یاالله .بجنب با اتومبیل بهرام میریم که زودتر برسیم

همه چیز عجیب شگفت انگیز و اضطراب آور بود در چنین لحظات انسان کور و کر و مسخ میشود نمیداند کیست؟چیست و چه میخواهد و چه میکند؟

همه چیز تاریک است نه تصویری را میبینی و نه ملالی که بخاطر آن بگریی همه چیز سنگ است سخت است نفوذناپذیر است .گویی جهان پیرامون در خاموشی مرگبار قیامت فرو رفته است!گاهی حس میکنی که یک نفر دارد به گونه تو سیلی میزند اندیشه ات انگار که از زیر سنگ عظیمی شانه خالی میکند تا در آسمان خودش جولان دهد اما همه چیز سخت و جامد است ریشه هستی ات از زمین کنده شده و تو در هوایی !...و بعد وقتی بخودت می آیی که دکترها بیمار ترا به اتاق مخصوص برده اند ...آنوقت است که از خواب سنگین خود بیرون می آیی میپرسی چه شده؟دکترها چه میکنند؟چه میشود؟

من ناگهان سرم را روی شانه مهران گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم...انگار که با یک ...موسیقی غمگین و ملایم بر مزار خود میگریستم

مهران آیا بهرام زنده میمونه؟-

آروم باش عزیزم ما زود متوجه شدیم اگر چه آن نوشابه کار رو بدتر کرده ولی من خیلی - امیدوارم

نمیتوانستم هیچ چیز را تفسیر کنم اندیشه های من ملال آور زرد و بیشتر یک توهم درد آلود بود یکبار ناگهان از جا بلند شدم و بطرف تلفن رفتم گوشه را برداشتم اما مهران مچ دستم را گرفت و گفت: نه! خواهش میکنم مهتا! تو نباید غرور بهرام را بشکنی

با نا امیدی گفتم ولی اگر نوری با خبر بشه فوراً میاد از بهرام عذر میخواد من مطمئنم

مهران مرا بطرف نیمکتی که در راهرو بیمارستان گذاشته بودند برگرداند و گفت: سعی نکن با ترحم زنی را بطرف مردی برگردانی اگه امروز ما فقط یک در هزار امید بازگشت عشق گسسته !شان راداشته باشیم با این تلفن همه چیز تمام میشود خواهش میکنم

من دوباره روی نیمکت نشستم نمیتوانستم افکارم را جمع کنم و از وقایع بیگانه و درهم یک نتیجه منطقی بگیرم...مدام منظره آن تک درخت و اندام له شده و درهم بهرام که بهد رخت تکیه ...داده بود بنظرم می آمد و بعد قهقهه های عصبی !کلمات مقطع و هذیانهای بیمار گونه بهرام

پزشکان می آمدند و میرفتند پرستاران گاهی در رفت و آمدهای خود نیم نگاهی بمن و مهران می انداختند و ما ملتمسانه نگاهشان میکردیم و میخواستیم بدانیم پشت آن در بسته چه خبر است؟

ساعت نزدیک ۵ بامداد بود که پزشک کشیک از اتاق خارج شد بطرف ما آمد و گفت:ممکنه خواهش کنم با من بهدفتر بیایید؟

ما وحشتزده پزشک را نگاه کردیم ولی او خیلی زود متوجه شد که با اینگونه حرف زدن ما را نیمه جان کرده است و بلافاصله گفت: احمدالله خطر گذشت نگران نباشید

هر دو از شدت شادی به گریه افتادیم و با گریه میخندیدیم پزشک جوان لحظه ای در کنار ما ایستاد او هم از شادی ما به هیجان آمده بود و بعد با لحن ملایمی پرسید: چکاره شماست؟؟

مهران بدون درنگ گفت: پسر عموی ماست

...من با حیرت به چهره مهران خیره شدم ولی او بدون توجه به شگفتی من ادامه داد

اسمش احمد... ما برای گردش به شیراز اومدیم پسر عموی من عاشقه شاید هم به همین -  
...خاطر از غفلت ما استفاده کرده

...پزشک جوان با دقت به قصه ساختگی مهران گوش میداد

ما باید ظهر امروز بطرف تهران حرکت کنیم میدونین اگر حرکت نکنیم خیال میکنند ما تو جاده -  
تصادف کردیم آنوقت وا مصیبتاست

پزشک لبخندی زد و گفت: من نمیگذارم برنامه سفرتون عقب بیفته ساعت ۱۱ صبح میتونین اونو  
ببرید.

مهران سرش را به علامت تشکر خم کرد

متشکرم آقای دکتر-

دکتر دفتر مخصوص ثبت مشخصات بیمار را جلو روی ما باز کرد و تمام مشخصات ظاهری بهرام را یادداشت کرد و بعد دوباره بطرف اتاقی که بهرام در آنجا تحت معالجه قرار داشت رفت من به مهران نگاه کردم و مهران لبخندی زد و گفت: میدونم چی فکر میکنی ولی دلم نمیخواه نامزدم درباره من تصورات بدی داشته باشه این جور وقایع به آینده آدما لطمه میزنه آنهم واقعه ای مثل خودکشی که پرونده زندگی هر آدمی را چرکین میکنه! من مطمئنم وقتی بهران به حالت عادی... برگردد کاملاً متوجه اشتباه خودش میشه

ساعت ۱۱ صبح بود که پزشک کشیک دوباره به دیدن ما آمد و گفت: حال بیمارتون کاملاً خوبه  
میتونین اونو با خودتون ببرین

مهران دستش را بطرف دکتر پیش برد دکتر با مهربانی بروی مهران لبخندی زد و چیزی در گوش مهران گفت و بعد با ما بطرف اتاق بهرام آمد. بهرام روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را به سقف دوخته بود من جلو رفتم و شدت هیجان گفتم: سلام حالت خوبه؟

دکتر و مهران به خنده افتادند بهرام بطرفم برگشت و نگاه سرگشته اش را بمن دوخت دکتر جلو آمد و گفت: خوب آقای احمد خان شما مرخصین امیدوارم سفر بهتون خوش بگذره و دیگه هرگز به... این فکرای بد بد نیفتین

بهرام حیرت‌زده به چهره پزشک خیره شد اما مهران مهلت تفکر به او نداد جلو آمد و لباسهای  
بهرام را به دستش داد و گفت: زود باش ما باید حرکت کنیم

چند دقیقه بعد در حالیکه پزشک روی پله های بیمارستان ایستاده بود ما بطرف اتومبیل بهرام  
میرفتیم... بازگشت بهرام به زندگی آسمان را آبی تر ساخته بود. احساس میکردم زندگی دوباره  
به تن های خسته ما باز میگردد در نگاه بهرام زندگی شیرین دوباره خانه میگرفت من به مهران  
نزدیک شدم و گفتم: مهران راستی دکتر یواشکی بتو چه گفت: مهران خندید و گفت: اون بهرامو  
شناخته بود اما بمن اطمینان داد که هرگز این راز را فاش نمیکند

دلم میخواست برگردم و از آن پزشک مهربان و جوان تشکر کنم مهران دستی به پشتم زد و  
گفت: حرکت کن خانم احساساتی

چند دقیقه بعد ما در دل روز بطرف خوابگاه خود حرکت میکردیم تا شب رادر چشمان خسته  
!زندگی خود بکاریم

وقتی در آن موقع روز من بخوابگاه رسیدم آنقدر خسته و کوفته بودم که لا لباس روی بستر افتادم  
و بخواب سنگینی فرو رفتم و تنها موقعی بیدار شدم که انگشتان نرم نوری در میان موهایم به  
...آرامی بازی میکرد

نوری سرش را جلو آورد و در حالی که موهای بلند و سیاهش با عطر مستی بخش و همیشگی  
!خود مرا گیج میکرد گفت: عزیزم دیشب کجا بودی؟ دلم چقدر شور میزد

دلم میخواست بلند میشدم و روبرویش مینشستم و تمام ماجرای رقت انگیز دیشب را برایش  
شرح میدادم دلم میخواست چشم در چشم او بدوزم و بگویم: نوری نوری بیوفا تو چه خبر داری  
؟ تو چه میدانی که ما دیشب را چگونه به صبح رساندیم تو چه میدانی که بهرام تو بهرام عزیز و  
محبوب تو که آنقدر دلت برایش شور میزد اگر عطسه ای میز خودت را میکشستی همین دیشب فقط  
بخاطر تو بخاطر بی وفاییهای تو تا سردابه های سرد مرگ پیش رفت نه! تو چطور میتوانی بفهمی  
در آن لحظاتی که تسلیم فریبکاریهای پرویز بودی بهرام این مقدس ترین بت تو در آغوش مرگ  
...ضجه میزد

در آن لحظات دلم میخواست نوری از اتاقم خارج میشد و من به کنار پنجره اتاقم میرفتم و از هر  
که عبور میکرد میپرسیدم که ما انسانها چرا اینقدر فراموشکار و سنگدلیم؟

چرا وقتی رهگذری اشتباهها پایش را روی انگشت پایمان میگذارد فریاد درد میکشیم عریده میزنیم  
او را سهل انگار لاابالی و بیرحم میخوانیم ولی وقتی خودمان پای عابری را لگدمال میکنیم انگار  
...که اصلا اتفاقی نیفتاده از همان راه میگیریم و میرویم

تا ۲ هفته پیش بهرام اگر یک دقیقه تاخیر داشت با اگر خسته بود و نمیتوانست لبخند عاشقانه  
ای بر لب براندیا اگر جمله دوست دارم را یک لحظه فراموش میکرد و یا به سلام دوستانه یک  
دختر همکلاسی پاسخ میداد نوری قلبش رادر مشت میگرفت و فریاد میزد: سوختم! ولی حالا که  
نوری اینطور راحت و آسوده به دیگری پیوسته و دست در دست او از پله کان هواپیما پایین می  
آید حتی برای یک لحظه هم به بهرام و به آنشی که در قلب بهرام مریزد فکر نمیکند؟

...ناگهان همانطور که نوری روی سینه من خم شده بود به صدای بلند گریستم

!نه نه خواهش مینم مرا تنها بگذار

نوری مثل همیشه و خیلی دوستانه مرا در اغوش گرفت و پرسید:چی شده عزیزم؟ ناراحتی؟ با مهران حرفت شده؟

خدای من او درباره همه چیز فکر میکند جز درباره بهرام چقدر بی اعتناست این تنها لحظه ای بود ...که از زن بودن خودم شرمنده شدم و دلم میخواست با همه قدرت فریاد بزنم

نوری نوری آیا میدانی بر سر بهرامت چه آمده؟م بعد بنشینم و تمامی آن قصه غمگین را حکایت ...کنم تا بجای اشک از چشمان او خون بگیرم اما فقط گریستم ...گریستم... و گریستم

## (فصل ۷) ۵)

من هرگز اجازه نداشتم بهرام را در پیش روی دختری که او را چون قطعه سنگی زیر پا انداخته و رفته است تحقیر کنم ...به نوری جواب دادم -چیزیم نیست نوری همینجوری دلم گرفته بگذار گریه کنم.

نوری با حیرت پرسید:ولی دیشب چی؟کجا رفته بودی؟

..خواهش میکنم نوری...خواهش میکنم از من سوال نکن-

شاید برای اولین بار بود که نوری در اتاق من خود را بیگانه و غریبه حس میکرد...مدتی نشست به اطراف خیره شد و بعد هم مرا بوسید و رفت

از آنروز اگر چه وقتی ما به هم میرسیدیم سلام میگفتیم حتی درباره خیلی از مسائل حرف میزدیم اما بیگانه بودیم و هر دو خوب میدانستیم که چقدر نسبت بهم سرد و بی اعتنا شده ایم

آن ستاره های روشن بخش آسمان دوستی خاموش شده و یک یک از طاق آسمان فرو ریخته بودند اما من و مهران تمام تلاشمان این بود که بهران را تنها نگذاریم

غرو دو روز بعد از آن حادثه بود که بهرام را دیدم روی یکی از نیمکتهای باغ ارم تنها نشسته بود و کتابی پیش رویش باز کرده بود اما نگاه گنگ و ماتش را به نقطه نامعلومی فرستاده بود من به آرامی کنارش نشستم و سلام گفتم بهرام همانطور که خیره خیره به آن نقطه نامعلوم نگاه میکرد جوابم را داد

سلام مهتا-

حالت خوبه بهرام؟-

بهرام لبخند تلخی زد و من سرم را پایین انداختم این چه سوال احمقانه ای بود که من از بهرام کرده بودم بهرام مدتی طولانی همچنان سکوتش را حفظ کرد و بعد ناگهان به صدا درآمد. حالا هر وقت به یاد بهرام میافتم تمام کلمات و جملات بیمارگونه ای را که آنروز غروب برآیم گفت... بخاطر می آرم

دارم خفه میشم انگار که رودخونه ای از غم و اندوه در تموم رگهای من جاریه که هرگز تمومی - نداره... گذشته های گرم خوب و این روزهای تلخ و تاریک در ذهنم بطرز رقت انگیزی قاطی شده... به زحمت میتوانم اونارو از هم جدا کنم... یکسو صدای خنده و شادی نوری آواز شیرین یه عشق داغ و محبتی که مدان مثل بارون بر سر و روی هم میریختیم و در سوی دیگر اندوه کشنده... و مسخره امروز

از صبح تا حالا همینجا نشسته ام و مثله دیوونه ها با خودم حرف میزنم حتی اگر مسخره ام نکنی دلم میخواد یه دفترچه خاطرات برای خودم درست کنم و مثل پسر بچه ها دفتر خاطرات بنویسم یا حداقل یه رهگذرو صدا بزنم و با او درد و دل بکنم... نمیدونی چقدر نفس کشیدن در این هوای سربی و سنگین برام مشکله... انگار که ریه هامو با تیغ میتراشن... گاهی وقتها به خودم میگم پیش از من و نوری در زیر این آسمون آبی عشاق زیادی بودن عشاق خوب و مهربون عشاق حسود و سنگدل آدمهایی که حتی به سایه همدیگه حسودی میکردن اما هرگز اینطور مثل ما بیدلیل و احمقانه از هم جدا نشدند... تموم روزو اینجا نشستم و از خود میپرسم موضوع چیه؟

وقتی که نمیدونی طوفان از کدوم طرف میوزه خیالم میکنی که توی یه توده ابر سیاه و تاریک پرواز میکنی هر لحظه منتظری که به یه سنگ یا به یه درخت بخوری یا به عمق دره سرازیر بشی... همین تشویق و اضطرابه که تو رو از پا میندازه درست موقعی که مثل یه درخت جوون خودتو تو زمین محکم کردی از پا میافتی... گاهی بخودم میگم همه اینها فقط یه کابوسه یکساعت دیگه نوری مثل همیشه از راه میرسه و با دستهای قشنگ و لطیفش چشمامو میننده و میگه آقا بگو من کیستم؟ جوابش میدهم: نمیدونم ولی اگر اجازه بدین من دستهاتون رو لمس کنم... نوری میگه چون تو پسر خوب و مرتبی هستی اجازه میدم فقط دستهامو لمس کنی... اونوقت من کورمال کورمال دستهای نرم نوری رو با او پرزهای مخملیش نوازش میکنم... درست مثل اینکه گلبرگهای باغچه خونمون رو نوازش میدم نوری با بیقراری پاهاشو به زمین... میکوبه و میگه: زودباش زودباش بگو من کیستم

من جواب میدم: پیدا کردم یه دختر بلند قد... به بلندی سروهای شیراز... نوری میگه: به به غیب گفتمی عزیزم بازم نشونی بده... میگم: دختری مثل پری های خوشگل قصه مامان بزرگ با یه جفت چشم که مژده تا ستاره تو صورت قشنگش میدرخشه دختری که تنش مژده گل همیشه بهار خوشبوست... نوری حرفامو قیچی میکنه و میگه: بس کن آقا تو داری دختره رو لوسش میکنی ولی آقاجون بازم نشونی هات ناقصه کاملش کن... زود باش بگو... میگم: نختر جون صبر کن یه نشونی دقیقتر دارم تو دختری هستی که در زیر عاج سینه ات عاشقترین قلب دنیا رو پنهون کردی مگه نه؟

نوری میگه: عشق کی؟ یاالله زود باش اسمشو بگو... اونوقت من دستهایش رو میگیرم و با یه حرکت از رو چشم رد میکنم و میگم: تو عشق بهرامی... بله مهتا من هر لحظه منتظرم بیتابم و پیش

خودم میگم نوری من دوباره برمیگردد و میگه بهرام بهرام من از عشق تو مردم به فکری کن آخه بابا دختر مردم ازدست رفت ...از پشت هر بوته گل سرخ رو هر شاخه سبز از میان هر جویباری که از این باغ میگذره من صدای آشنای نوری را میشنوم ولی وقتی چشمامو باز میکنم همه چیز محو میشه همه چیز...نمیدونم تا حالا شده که مهران با تو قهر بکنه و تو فکر کنی دیگه هرگز برنمیگرده؟ اگر چنین روزی سختی رو گذروندی میدونی من چی میگم همه در نظرت تیره و خاکستریه همه جا...آسمون زمین پرنده ها حتی درختان سبز را هم خاکستری میبینی حس میکنی با یه سرنگ بزرگ اکسیژن هوا را از رگت بیرون کشیده ن داری خفه میشی...هزار هزار نفر گلوشونو گرفتن و جلو پات میافتن و جون میدن تو هم داری میمیری چون دیگه دلیلی برای زندگی کردن وجود نداره...حس میکنی داری با همه وداع میکنی...با آدمای خیابون با رهگذران مست و خشن با سگهای ولگرد با آسفالت خیابانها چارغهای نئون و با خودت...در آن لحظه ای که شعله هستی تو خاموش میشه هزار سوال مثل هزار مته فلزی را از تو مغزت بیرون میکشی آنوقته که به زمین و آسمون بدبین میشی کلمه چرک و زرد خیانت توی تموم رگهات مثل میلیونها کرم میلوله و از خودت میپرسی آیا واقعا ممکنه؟ممکنه دختری که تموم هستی خودشو بتو هدیه کرده بود دختری که نفست رو از سینه میگرفت و فرو میداد ناگهان تو را با دیگری عوض بکنه؟

وقتی برای این سوال جوابی پیدا نمیکنی دلت میخواد سرت را روی خاک سرد خیابان بگذاری و آنقدر گریه کنی که در همون خاک مرطوب جون بدی در این دنیای بزرگ میلیونها و میلیونها انسان زندگی میکنن اما تو فقط یه نفرو دوس داری یه نفره که به خاطرش حاضری زندگیتو با مرگ تعویض کنی اما وقتی جلوی پای اون زانو میزنی و قلبت را بر سر دست میگیری تا به او هدیه کنی میبینی او دیگه نیست و تو در آن لحظه مرگبار نمیدونی با قلب خونین خودت چه بکنی.قلبی که از سینه خارج کردی هرگز نیمتونی دوباره در سینه کار بگذاری و مجبوری که اونو کتل یه تکه ...گوشت روی زمین بندازی و بعد همه عمر بدون قلب زندگی کنی

گاهی وقتها فکرای احمقانه بسرم میزنه مثلا یادته آنروزی که به پیک نیک رفتیم به نوری گفتم:عزیزم بالاخره یه روز تو رو مٹ یه پرنده خشک میکنم تو اتاقم میگذارم تا هیچکس نتونه تو رو ببینه و از دست من بگیره ...حالا فکر میکنم چرا من اینکارو نکردم راستی چرا؟

من مثل افسون شدگان نشسته بودن و به هذیانهای تب آلود بهرام گوش میدادم و نمیدانستم در مقابل این توده عظیم احساسات سر خورده چه بگویم؟...هر نوع دلداری و حتی همدردی کاملا مسخره بنظر میرسید بهرام به سمت من چرخید باز هم لبخندی زد و گفت:مثل دیوونه ها شدم نه؟باید با خودم بجنگم باید این حرفها رو زیر خاک کنم .حتما مهتا اینکارو میکنم خواهی دید.و بعد بهرام از جا بلند شد باز هم لبخند تلخی زد و خداحافظی کرد و رفت.و من متفکر و مضطرب بطرف خوابگاه برگشتم فشار درسها زیاد شده بود من میایست دو سه تحقیق را کامل میکردم در حالیکه عملا از درس دور مانده بودم.حالا پیش خودم میگفتم مهتا دیگه برو دنبال کار خودت تو هزار جور گرفتاری داری تو نمیتوانی شب و روز تحت تاثیر ماجراهای عشقی دیگران !!فکارتو پریشون بکنی

وقتی به خوابگاه برگشتم انگار که از تشییع جنازه یکی از عزیزانم باز گشته بودم هوای سرد و غم انگیز غروب قارقار کلاغها و یکنوع آوای شوم که از حلقوم منجمد زمستان بیرون می آمد مراد...انزوای خود بیشتر فرو میبرد

روزها از پی هم می آمدند و میرفتند بازی زندگی روی صحنه تماشاخانه بطور خسته کننده ای تکرار میشد و ما چون مورچگان در خانه خود همچنان بالا و پایین میرفتیم وقتی مقابل هم میرسیدیم شاخکهایمان را به حرکت در می آوردیم و از هم جدا میشدیم فشردگی دروس ما دانشجویان را نسبت بهم بیگانه کرده بود. زمستان همیشه با بحران مطالعه و درس همراه است دیگر آن جلسات دوستانه از آن شعر خوانیها شوخیها خنده ها و گریه ها خبری نبود. احساسات عاشقانه در پنهانی ترین زوایای قلبها فرو رفته بود و همه چیز تحت تاثیر درس قرار داشت حتی من و مهران کمتر همدیگر را میدیدیم و نوری هم در اتاقش را بروی من بسته بود. ما چون دو بیگانه در یک فلت زندگی میکردیم صبح و شب و یا هر موقع دیگر که همدیگر را میدیدم سلامی میدادیم و میرفتیم... در روزهای این بیگانگی و جدایی نوری آنقدر در پرویز غرق بود کمبودی رادر خود جبران میکرد... اغلب آنها دست در دست هم میدیدیم که سوار اتومبیل شده و از نظرها محو میشدند... یکروز وقتی مشغول نظافت فلت بودم نوری لحظه ای مقابلم ایستاد او دامن کلفت مشکی و بلوز پشمی تیره ای پوشیده بود و موهایش را از وسط فرق باز کرده و پشت سر جمع کرده بود حس کردم که چهره اش تکیده و لاغر شده و چشمانش درشتتر از همیشه به نظر میرسید غمی گنگ و تیره در چشمان قشنگش سایه زده بود من استادم در او خیره شدم و بعد گفتم: راستی خوش میگذره؟

نوری سرش را پایین انداخت و گفت: تو منو بکلی فراموش کردی

و قبل از اینکه حرفی بزنم نوری به سرعت از در فلت خارج شد. بهرام را هم کمتر میدیدم خیلی کمتر... میتونی بهرام را اینطور پیش خود مجسم کنی

یک آدم شاد و سرحال و شوخ و شنگ در یک زمستان کنار استخری ایستاده و مشغول خواندن و ادا در آوردنست که ناگهان یک نفر از عقب سر او را به داخل استخر هول میدهد وقتی او را از آب بیرون میکشند دیگر از آن شوخی و سرمستی اثری در او نیست بلکه از شدت سرما پیکرش کوچکتر شده سرش را میان شانه هایش فرو کرده و پشتش تا شده و فقط چشمانش از برق انتقام میدرخشد. هر وقت بهرام را میدیدم یا در حال خوندن بود یا دستها رادر جیب کرده و متفکر قدم میزد بارها وقتی از شدت خواندن خسته میشدم کتاب را هم می گذاشتم و خطاب به مهران میگفتم مهران هرگز ندیدی که بهرام با دختری اینطرف و آنطرف بره؟

مهران جواب میداد: پس میخواستی به این زودی همه چیز رو فراموش کنه؟

نه اتفاقا نه تنها چیزی را فراموش نکرده بلکه این سکوت داومی و کسالت بار منو خیلی هم -  
!میترسونه

مهران با تعجب پرسید: از چی میترسونه؟

نمیدونم... یعنی دلیلی هم که برات تو ضیح بدم ولی چطوری بگم مثل اینکه همیشه دنبال -  
...وسیله ای برای انتقام گرفتنه

مهران خندید و بعد مثل همیشه با حالتی فیلسوفانه گفت: مهتا ج.ن تو از آن دسته آدمهایی که اغلب خواسته ها و تمایلات خودشونو در مغز دیگران میگذارند



آقا صبر کن ببینم باز هم من خوکچه آزمایشگاهی تو شدم؟-

من فدی این خوکچه آزمایشگاهی اگر عصبانی نشی توضیح بیشتری میدم-

نه لازم نکرده میدونم میخوای چند تا مثال برای اثبات عقیده ات بزنی اما تو رو بخدا برای یک -  
مرتبۀ هم شده تو چشمای بهرام نگاه کن بین من راست میگم؟

چشم خانم خوشگل من اطاعت میشود حالا حاضری امشبو به مناسبت پایان امتحانات زمستر -  
اول با هم تفریح حسابی بکنیم؟

چشم قربان حاضرم معطل چی هستی دعوتنامه را بفرست-

آرامش در فلت ها محیط ما و حتی در زندگی خصوصی ما همچنان سایه سرد و سنگین خود را  
حفظ کرده بود تنها نقطه تاریک زندگی خصوصی ما سکوت و گوشه گیری نوری بود. او که اوای  
تمام شبها را با پرویز میگذرانید کم کم ملاقاتهایش با پرویز به هفته ای سه چهار بار محدود شده  
بود و ظاهرا به بهانه درس و آمادگی برای امتحانات بیشتر در اتاقش بسر میبرد ولی من که کاملا  
اخلاق و روحیات نوری را میشناختم حس میکردم در پس پرده ماجراهایی در شرف تکوین است  
چون نوری روز بروز لاغرتر و پژمرده تر میشد آن زیبایی درخشان که چون الماس برق میزد آن  
طراوتی که انسان را بیاد شکفتن گلهای سرخ در سپیده دم بهار می انداخت اکنون جای خود را  
به یک آرامش مهتابی رنگ داده بود

گاهی به اتاق من می آمد کنار من مینشست و نیم ساعتی در سکوت میگذرانید و بعد دوباره به  
اتاق خودش باز میگشت میدانستم که او فقط منتظر یک تلنگر است. تلنگر من در حقیقت کبریتی  
به شکم باد کرده بشکه بارت بود تا انفجار صورت گیرد... گاهی فکر میکردم مثل گذشته ها  
سرش را در سینه ام بفشارم و به او بگویم نوری من نوری عزیز من حرفت را بزنی... اما  
نمیدانستم چرا از عهده اینکار بر نمی آیم. تا آنروز... نوری دوان دوان در حالیکه چشمهایش از  
وحشت گشاد شده بود و کلمات را بزحمت از حنجره بیرون میداد خودش را بمن رساند و  
...گفت: مهتا مهتا کمک... کمک

موضوع چیه نوری حرف بزنی-

یه فاجعه داره همه چیز تموم میشه-

وحشت زده پرسیدم: عزیزم مربوط به کیه؟ بهرام یا پرویز؟

...در حالیکه دانه های اشک چون باران بر صورت نوری شتک میزد سرش را تکان داد

!مربوط به هردوشون میشه-

خوب موضوع از چه قراره؟-

اونا میخوان با هم دوئل اتومبیل بکنن-

چی گفتی؟ دوئل اتومبیل؟-

بله...بله...دوئل اتومبیل-

من وحشتزده دوباره تکرار کردم

! دوئل اتومبیل؟؟ آه خدای من! نه-

نوری تقریباً خودش را روی زمین انداخته و با دودست چهره اش را پوشاند و صدای بلند گریست و در میان گریه اش ماجرای آن برخورد وحشتناک را برایم تعریف کرد

من و پرویز داشتیم توی باغ ارم قدم میزدیم... من اصلاً حال و حوصله درست حسابی نداشتم - ولی پرویز برعکس خیلی سرحال بود و برخلاف این دو سه هفته با من شوخی میکرد از سر و کولم بالا میرفت و هر چه التماس میکردم که راحتم بگذاره آروم نمیگرفت آنقدر که به گریه افتادم! و تقریباً فریاد زدم: بس کن پرویز!! بس کن! ازت متنفرم

پرویز که عصبانیت مرادیده بود بیشتر سماجت میکرد با مشت به شونه هایم میکوبید و من گریه میکردم و میگریختم که ناگهان صدای آمرانه بهرام را شنیدم که میگفت: پسره احمق راحتش... بگذار! منکه سرم پایین بود و گریه میکردم بطرف بهرام برگشتم

ای خدا بهرام با یهدست پشت یقه پرویزو چنگ زده بود و با دست دیگه آماده بود تا مشت محکمی به چونه پرویز بکوبه راستش نمیدونستم چه بکنم مثل اینکه قیافه بهرام ایم دو سه هفته یادم رفته بود خودت میدونی که من و اون همیشه سعی میکردیم که هیچوقت جلو هم سبز نشیم. چشمهای بهرام برق مخصوصی میزد لباس میلرزید هر لحظه منتظر بودم که پرویز با بهرام گلاویز بشه یا بهرام با مشت تو چونه بهرام بکوبه

پرویز بطرف بهرام برگشت و گفت: احمق نشو یقه منو ول کن! بهرام تف غلیظی روی زمین انداخت! و به پرویز گفت: تو حتی لیاقت همنشینینی اونو هم نداری بهتره راحتش بگذاری

پرویز که کاملاً خشمگین شده بود با لحن مسخره ای جوابش راداد: خوب خوب چشمم روشن آقا بعد از دو سه ماه تازه غیرتی شدن. خواب دیدی عزیزم خیر باشه اگر چه منتظر بودم که یه روز سر و کله آقای ورشکسته پیدا بشه ولی برادر کور خوندی بهتره دمتو بذاری رو کولت و بری دنبال... کارت! یاالله... یاالله

بهرام آنچنان دندوناشو روی هم فشار میداد که من صداشو میشنیدم... در اینموقع بود که بهرام... یقه پرویز رو رها کرد خیال کردم همه چیز تموم شده ولی اینطوری نشد

! بهرام با صدای بلند به پرویز گفت: میدونستم تو آدم بزدلی هستی ولی نه اینقدر

پرویز مثل بوکسورها در برابر بهرام گارد گرفت و گفت: بسیار خوب مثل اینکه واقعا تنت میخاره یاالله...یاالله...زود باش بیا جلو بیا...بیا دوئل کنیم...یاالله...یاالله...آقای شکست خورده...ده...یاالله...چرا میترسی بیای جلو آه فهمیدم میترسی صورت خوشگلت از ریخت بیفته

بهرام بدون اینکه حرکتی بکنه گفت: اکه ددرست میگی و خودتو آماده دوئل کردی چرا یه دوئل شجاعانه نکنیم؟ نکنه شهامتت هم مثل عشقت قلابیه؟

پرویز که هنوز گارد بوکس گرفته بود با همان اداها و مسخره بازیها جواب داد خیا نمیکنم دل و جراتشو داشته باشی که یه قدم جلو بگذاری تو همیشه بازنده بودی حالاشم بازنده ای ولی اگه میخوای امتحان بکنی بفرما! دوئل بوکس! همینجا یا میریم که هیچکس نتونه تو رو از دستم نجات بده! بالاخره یه نفر باید یه دس درست و حسابی به تو بچه ننه بده

بهرام با همان حالت آروم همیشگی گفت: دوئل بوکس؟ دوئل بوکس مال آدمای ترسوست! دوئل اتومبیل!...یاالله! شجاعتتو به عشقت نشون بده! نشون بده که نمیترسی! نشون بده که مرد! موفق هستی و حاضری جلوی اون از حیثیت خودت دفاع کنی

!من دیگه طاقت نیاوردم و التماس کنان گفتم: پرویز پرویز خواهش میکنم بیا بریم بیا! بیا

بهرام حرف منو قطع کرد و گفت: راست میگه خانم تو که جراتشو نداری ادعا هم نکن اون خوب ترا شناخته میدونه که مردش نیستی... برو جونم برو! مگه نشنیدی چی گفت؟ اون بهتر از هر کس...دیگه ای میدونه که تو ترسوترین مخلوق خدایی! برو برو

پرویز که ناگهان از آن سر و صدا و لوده بازی افتاده بود اول سکوت کرد و بعد گفت: چه جوری؟

بهرام گفت: خیلی ساده! دوئل اتومبیل! سر ساعت ۱۰ صبح دوئل شروع میکنیم! من همین الان حرکت میکنم میرم تخت جمشید و تو هم میری دروازه قرآن سر ساعت ۱۰ صبح من از تخت جمشید و تو از طرف دروازه قرآن بطرف هم حرکت میکنم و هر جا بهم رسیدیم مستقیما اتومبیلهامونو بهم میکوبیم

نوری ادامه داد: من مثل آدم یخ زده ای سیخ و مستقیم ایستاده بودم میخواستم فریاد بزنم داد بکشم همه را به کمک بخوام رو دست و پای هردوشون بیفتم و التماس کنم دست از این دوئل بردارن اما انگار که دهانم دستهام حتی صدام تو گلو یخ زده بود فقط اشکهام سرازیر بود پرویز برگشت بمن نگاه کرد ولی بهرام لبخند میزد. با بیرحمی لبخند میزد هرگز این لبخند بیرحمانه رو... فراموش نمیکنم... یکجور مخصوصی میخندید یه جور تلخ و بیرحمانه

پرویز کتابشو بطرف من پرتاب کرد و گفت: بگیر نوری من میدونستم یه روز این بزدل و ترسو جلو رام سبز میشه میدونستم میدونستم ولی! بالاخره باید یکی از ما دو نفر زنده بمونه. و بعد بطرف اتومبیلش که در جلو باغ پارک کرده بود رفت و بهرام هنوز ایستاده بود و بمن بیرحمانه لبخند میزد. و من با نگاه التماس آمیزی به او خیره شدم! بهرام مثل یه مجسمه ایستاده بود! نه حرکتی نه حرفی! ولی لبخند بیرحمانه اش همینطور روی لبهاش ماسیده بود

نوری در حالیکه آشکارا میلرزید ادامه داد: من از غم آبستن بودم از تنهایی وحشت کرده بودم انگار که روی زمین نبودم بلکه در فضای شب مثل یک شهاب آسمانی میرفتم تا به ابدیت

بیوندم! بهرام هم بالاخره پشت بمن کرد و بطرف اتومبیلش رفت! تا ۱۰ دقیقه همینطور مثل ماهی منجمد ایستاده بودم و بعد وحشت وحشت مثل یک گلوله آتش به جانم افتاد یخهای تنم... را آب کرد. خم شدم و کتاب پرویز را از روی زمین برداشتم و بعد بطرف خوابگاه دویدم

راستش در تمام مدتی که نوری این برخورد وحشتناک را تعریف میکرد من هم از ترس و وحشت منجمد شده بودم حتی قدرت فکر کردن و تصمیم گرفتن از من سلب شده بود! فقط احمقانه به اشکهای نوری نگاه میکردم که از چشمهای درشت و سیاهش روی صورتش میریخت و به آرامی تا روی چانه و گردنش میلغزید... ناگهان نوری خودش را توی بغلم انداخت و گفت: مهتا مهتا خواهش میکنم یه فکری بکن

از فریاد نوری من بخود آمدم! نوری راست میگفت باید کاری میکردم با نومییدی گفتم: از من چه! کاری ساخته است؟ نوری دستم را گرفت و از روی زمین بلند کرد

بلند شو بلند شو بریم تو محوطه فریاد بزیم از بچه ها کمک بخواهیم به اونا بگیم چه فاجعه -  
!ایداره اتفاق میفته

من نوری را بغل زدم و گفتم: نه... اگه روسای دانشگاه اینو بشنون هر دوشونو از دانشگاه اخراج میکنن این دوئل فقط یه دیوونگیس! بخدا دیوونگیس آخه چطوی بهرام یه همچی پیشنهادی کرده؟

نوری با نومییدی سرش را تکان داد و گفت: نمیدونم نمیدونم انقدر خونسرد و آروم این پیشنهادو کرد که انگار از دو سه ماه پیش یه همچی نقشه شومی را کشیده بود خواهش میکنم مهتا... خواهش میکنم یه حرکتی بکن یه فکری یه کاری

یک فاجعه بزرگی در شرف وقوع بود و ما باید کاری میکردیم

به نوری گفتم: ما باید هر طور شده مهرانو پیدا کنیم اینطور که تو میگی اونا خیلی زود دوئلشونو شروع میکنن باید بجنبیم. فقط از تو خواهش میکنم چشماتو پاک کن اگر کسی ما رو اینطوری! ببینه وحشت میکنه

آنوقا هر دو از خوابگاه براه افتادیم من میدانستم که مهران در آنموقع روز با رفقاییش در تریا نشسته و مشغول بحث و مشاجره همیشگی است حالا که به آن حادثه عجیب آنروز فکر میکنم همه چیز دقیق شمرده جدا از هم پیش رویم جان میگیرد! من و نوری مثل دو تا طفل یتیم و فراری از خوابگاه بیرون آمدیم یک تاکسی قراضه با یک شوfer پیر و پر حرف جلو پایمان ترمز کرد و ما دوتایی خودمونو روی صندلی تاکسی انداختیم و من به راننده گفتم: آقا برو تریا فقط خواهش میکنم عجله کنین

راننده پیر اخمهایش رادر هم کرد و با حیرت گفت: جل الخالق! شماها دیگه چجور زنی هستین! هر زنی که سوار ناکسی من میشه میگه آروم! یواش! ولی شما میگین تند برو! واقعا که جنس! زنو نمیشه شناخت

من از شدت ناراحتی پاهایم را به کف تاکسی کوبیدم و گفتم: آقا خواهش میکنم عجله کنین یه اتفاق بدی افتاده حوصله جر و بحث نداریم فقط ما رو به تریا برسون تندتر آقا تندتر

پیرمرد راننده تاکسی اول سکوت کرد و بعد مثل همه شیرازیهای خوب و مهربان گفت: خانم ناراحت نباشید بد و خوب دست پروردگار عالمه یه چیزی نذر شاهچراغ بکنین هیچ اتفاق بدی نمیافته.

این جمله راننده تاکسی ناگهان هر دو ما را برای لحظه ای از چنگال آهنین وحشت بیرون کشید. در اینگونه مواقع که تمام درهای امید به رویت بسته شده همه جا را سیاه و تاریک و پر از تنهایی و وحشت میبینی و خیال میکنی دنیا به آخر رسیده است ناگهان دل به یک معجزه میبندی اگر...چه هیچوقت به معجزه اعتقادی نداشته باشی! دستهایت بلند میکنی و از ته دل مینالی خدایا خدایا ما کمک کن نگذار آن اتفاق وحشتناک بیفته یا شاهچراغ تو را بخدا قسم بیا و آنها را از اینکار منصرف کن منم قول میدم هر شب جمعه بیام با پوست برام شمع بایرم یا شاهچراغ ناامیدم نکن.

من و نوری هر دو در تاریکی هراس انگیز افکارمان با شاهچراغ نجا میدیم که تاکسی جلو تریا ایستاد و ما هر دو از آن بیرون پریدیم...نوری به ساعتش نگاه کرد خدایا چیزی به ساعت ۱۰ نمونه بود فقط یکریع وقت داریم فقط یکریع یعنی ما میتونیم از این فاجعه جلوگیری کنیم؟ من خودم راداخل تریا انداختم و مهران همینکه مرا با آن سیمای رنگ پریده دید تقریباً از جا بلند شد. رفقاییش هم همینطور. من لبخندی زورکی زدم و مهران را صدا کردم. مهران فقط یک دقیقه-

مهران پیشش را از روی میز برداشت و بمن نزدیک شد و پرسید: چی شده؟ چرا مثل دیوونه ها هراسونی؟

مهران خواهش میکنم با رفقات خداحافظی کن بیا کار مهمیه...چی میگی مهتا من رفقامو - مهمون کردم میخواهی برام دست بگیرن

و در همین لحظه که داشت برآیم استدلال میکرد ناگهان چشمهای مهران روی صورت اشک آلود نوری خیره ماند و بعد بدون اینکه توضیح دیگری از من بخواهد بطرف دوستانش رفت. من صدایش را شنیدم او با عجله از آنها خداحافظی کرد و بعد دستم را گرفت و بطرف در کشید و همین که به نوری رسید آستین او را هم گرفتو ما وارد خیابان شدیم آنوقت پرسید: شما دوتایی چتونه؟ چی شده؟

در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم: مهران اگر دیر بجنبیم فاجعه اتفاق میفته بریم سوار! اتومبیل بشیم من تو راه همه چیزو برات میگم

مهران نامزد آرام و خونسرد من همچنان متعجب و حیران خودش را پشت رل انداخت من و نوری هم کنار او روی صندلی جلو نشستیم و همینکه اتومبیل براه افتاد نوری با صدای بلند به گریه افتاد...

خدایا من چقدر بدبختم! چقدر بدبختم-

!من بطرف مهران برگشتم و گفتم: موضوع یه دوئله

مهران با لحنی که از فرط تعجب میلرزید گفت: دوئل؟ دوئل چیه؟ ما که تو قرن ۱۵ زندگی نمیکنیم! دوئل چی؟

قرن پانزدهم یا بیستم! نمیدونم! ولی اینکار داره اتفاق میفته! بهرام به پرویز پیشنهاد کرده با هم -  
!دوئل اتومبیل بدن

مهران از شدت تعجب چیزی نمانده بود که فرمان اتومبیل را رها کند و مرتباً زیر لب تکرار  
!میکرد: باور کردنی نیست! باور کردنی نیست

من خیلی خلاصه ماجرای برخورد پرویز و بهرام را برای مهران بازگو کردم و مهران در تمام این  
مدت در سکوت به ماجرا گوش میداد و بعد حرفم را قطع کرد و گفت: چه ساعتی قراره دوئل  
شروع بشه؟

سر ساعت ۱۰-

چه جوری؟-

سر ساعت ۱۰ پرویز از جلو دروازه قرآن بطرف تخت جمشید حرکت میکند و بهرام هم درستدر -  
همین ساعت از تخت جمشید بطرف شیراز حرکت میکنه

مهران سرش را با تأسف تکان داد و گفت: پس اگر ما سر ساعت ۱۰ به دروازه قرآن برسیم  
میتونیم لااقل پرویزو متوقف کنیم و جلوی فاجعه را بگیریم

بعد هر سه به صفحه ساعتهايمان نگاه کردیم فقط ۷ دقیقه به ساعت ۱۰ مانده بود مهران  
!وحشتزده گفت: نه فکر نمیکنم ما در ۷ دقیقه با این اتومبیل قراضه به دروازه قرآن برسیم

من به نوری نگاه کردم نوری درست مثل یک مجسمه بجلو خیره شده بود و مدام اشک  
..میریخت

!خواهش میکنم مهران عجله کن شاید رسیدیم-

مهران با خشونت بر پدال گاز فشار می آورد از چراغ قرمزها عبور کردیم پلیس های راهنمایی با  
سوت پیاپی و سر و صدا ما را بدرقه میکردند اتومبیلها کنار میکشیدند و مهران هر لحظه بر  
سرعت اتومبیل می افزود خدایا کمک کن ...! ماسر ساعت ۱۰ به دروازه قرآن برسیم! یا خدایا!  
!شاهچراغ

(فصل ۵ (۱)

ما ۴ نفر سوار اتومبیل اسپورت بهرام از میان شهر پاییز زده شیراز براه افتادیم... سر چهار راه و  
پشت چراغ قرمز مردم با حسرت خاصی ما را برانداز میکردند و بعضیها برایمان سوت میکشیدند و  
عده ای از شیرازیهای مهربان حرفهای قشنگی میپرانندو

!الهي قريون هر 4 نفرتون-

!چقدر بهم ميايښ-

!خوش باشين کاکو-

اتومبيل قرمز رنگ و روباز ما از دشتهای صاف و باران خورده شیراز بسرعت میگذشت بهرام تند میراند و اتومبیل هم گویی در هوای شسته و تمیز دشت به هیجان آمده بود. گاهگاه روستاییان مهربان شیرازی در وسط مزرعه بیل را تکیه گاه خود میکردند و برایمان دست تگاه میداند. از رادیو اتومبیل موزیک جوانانه و تندی پخش میشد احساس سبکی و راحتی خاصی میکردم نوری وب هرام جلوی اتومبیل نشسته بودند و من و مهران روی صندلی عقب نشسته بودیم

باد خنک پاییز گویی همه زندگی را تا ژرفای قلب ما پیش میراند نیمرخ نوری با آن بینی متناسب و اندکی سر بالا و مژه های سیاه و برگشته موهای بلند که در دست باد سرکشی میکرد در آن لحظه تماشایی ترین تابلو خاقت و هستی را در فضا رسم میکرد.. بهرام هر چند لحظه یکبار بطرف نوری برمیگشت لبخندی مهر آمیز میزد و دوباره به جاده روبرو نگاه میکرد مهران متفکر و اندیشمند و به دشتهای و کوههای دوردست نگاه میکرد و من گرم اندیشه های خودم بودم و بدنبال راهی میگذشتم که برای همیشه ارتباط پرویز را با گروه خودمان قطع کنم

سرانجام بهرام اتومبیل را کنار جاده متوقف کرد و با دست به 4 درخت قطور و سایه داری که در حاشیه يك تپه روییده بودند اشاره زد و گفت:جاي عاشقانه ايبه مگه نه؟

مهران گفت:عالیه همه ککمک میکنیم تا وسایل را ببریم زیر درخت. چند لحظه بعد ما پتوها را زیر چتر بزرگ و سبز درختان پهن کردیم . بهرام بساط رنگین و سفره قشنگی را انداخته بود

نوری بلافاصله ضبط بهرام را براه انداخت و بعد با آهنگی که پخش میشد به چرخش و نوسان افتاد. مثل رقص درختان در باد بهرام به ساقه تنومند درخت تکیه داده بود و فرشته شیرین و زیبای خود را تماشا میکرد . من به بهرام نزدیک شدم و بشوخی گفتم: آهای ناقلا دختر مردمو اینطور دید !زن چیه؟میخواي با چشمت قورتش بدي

بهرام که محو پیگر بلند بالای نوری شده بود لبخند شاد و شیرینی بر لب آورد و گفت:هر کي !جاي من بود همون روز اول قورتش داده بود

باد در گیسوان بلند نوری میپیچید و هر لحظه تابلویی بدیع از زیباییهای خداداد نوری خلق میکرد. بتدریج نوری در میان علفای طلایی رنگ پاییزی به دویدن پرداخت. نیروی شتابنده جوانی او را از زمین کنده و به پرواز در آن هموای اثری در آورده بود. بهرام نیز آشفته حال سر بدنبال نوری گذاشت 2 پروانه خوش رنگ و بال در دل صحرا از بوته ای به بوته دیگر میپريدند. شوق پریدن در منم چون طوفانی وزیدن گرفت خطاب به بهرام گفتم: برای عشاق بازنشسته در این شرایط !بهترین کار قدم زیدنه

. بهرام خنده کنان گفت: پشت او تپه ها دیدنيه

. مهران جوابش را داد

لازم نیست ما را از سر و کنین ما خودمون میدونیم پشت او تپه ها چه خبره

نوري براي من يك بوسه فرستاد و من براي هر 2 آن زوج زيبا و دلربا بوسه اي پرواز دادم و بعد من و مهران راه افتاديم

صداي موزيك هنوز بگوش ميرسيد و من همچنان غرق در تفكرات خويش بودم كه مهران با حالي زيركانه پرسيد: حسوديت شده؟

برگشتم و به چهره مهران كه از صداقت آشكاري لبريز بود نگاه كردم بعد با تمام احساس يك زن عاشق به او گفتم: نه عزيزم من بهترين مرد دنيا رو پيدا كردم

.ولي تو مدتيه كه منو بكلي فراموش كردي-

...آه عزيزم كوچولو راست ميگي! شايد هم حق با تو باشه براي اينكه من خيلي نگران نوري ام-

!مهران خيلي زود جوابم را داد: پرويز آدم نگران كننده ايه

پس تو هم در اين باره فكر كرده؟-

در اين لحظه ما به قله كوچك تپه رسيديم. زير پاي ما علفهاي طلايي رنگ روي سينه دشت بادست نامرئي باد موج ميزد. در دور دست كاخ قهوه اي رنگ پرسپوليستي با همه غرورش قد برافراشته بود در سمت چپ ما زير آن درختان بلند دو موجود زيبا و رواييي بهرام و نوري از پي هم ميدرخشيدند حس ميكردم هوا از عطر زندگي انباشته ايت

دلم ميخواست مثل فرشته هاي كتاب پر ميكشيدم و در آن هواي شسته و باران خورده به پرواز در مي آمدم و در آسمان روي قايقهاي سپيد ابر مينشستم و از آنجا بر سر نوري و بهرام و تمام عشاق دنيا باران طلا ميرختم. سايه هاي قطعات پاره پاره ابر از روي تپه بنرمي ميخيزدند و در دل دشت پيش ميرفتند چه منظره با شكوهي انگار هزاران قايق خاكستري پاروزنان بر روي دشت. حركت ميكردند

مهران دستم را گرفت و در كنار خود روي تپه نشاند و با هيجان كودكانه اي گفت: هرگز در عمرم چنين منظره قشنگي ندیده بودم شايد هم اين قطعات ابر به كمك نور خورشيد ميخواهند سپاهيان طلايي عصر تاريخي رادر پيشگاه پرسپوليس به نمايش بگذارند. من دست مهران را فشردم و گفتم: هر چه هست زيباست! قشنگ است! آه چه روز خوبي! همه چيز عالي است سايبان ابر هواي شسته و باران خورده و 2 زوج عاشق در متن اين تابلو رواييي ما ديگه از زندگي چه ميخواهيم؟ چرا اينهمه آدم بد توي اين دنيا فراوونه؟

فيلسوف متفكر من دستش را در ميان موهايش سر داد و گفت: آدمهاي بد از جمله رازهاي خلقتن! اگه يه روزي بتونيم اين معما را حل كنيم تموم ديوها دود ميشن و از صحنه زندگي بيرون ميرن.

گفتم: ولي بشر تا بحال نتونسته كليد اين طلسم شوم. زشت رو پيدا كنه تو رو خدا نگاه كن اين 2. موجود زيبا چقدر بهم مي آن



چقدر عاشقانه همدیگر رو دنبال میکنن هیچوقت دو موجود عاشق کثیف و زشت از کار در نمی  
آن اما همیشه دیوها موجودات زیبا و عاشقو از هم جدا میکنند

!مهران خندید: عزیزم اینقدرها هم احساساتی نشو من خیال نمیکنم که پرویز انقدر هم دیو باشه

!ولی من میترسم مهران! او طور عجیبی اشتهاهای بلعیدن نوری رو پیدا کرده-

مگر تو به عشق نوری و بهرام مطمئن نیستی؟-

مطمئنم عزیزم ولی اون از ناجوانمردانه ترین حربه ها استفاده کرده! اون هرگز از بهرام بد نمیگه -  
بلکه تحسینش هم میکنه. اما از هر فرصتی برای تیز کردن اشتهاهای عشقی نوری سوءاستفاده  
میکنه! اون میخواد یواش یواش به نوری که میدونه داره از عشق منفجر میشه. بفهمونه که بهرام  
با همه عشق و علاقه ای که نشون میده لیاقت به چنین دختری رو نداره

!مهران سرش را با افسوس تکان و گفت: بدبختانه دخترا هم خیلی احساساتی و زود باورن

. برای اولین بار نتوانستم از طبقه دختران و همجنسانم در برابر انتقاد آرام مهران دفاع کنم

!بله مخصوصا نوری اون حالا عجیب تحت تاثیر عقاید پرویزه! او همین منو میترسونه-

مهران در حالیکه نوری و بهرام را همچنان عاشقانه سر در پی هم گذاشته بودند تماشا میکرد  
گفت: پرویز نقشه جالبی طرح کرده! اول عقایدشو تزریق میکنه و بعد که موفق شد بهرامو از اوج  
تخیلات عاشقانه نوری پایین بکشه خودشو بعنوان مظهر همان عقاید به نوری تحمیل میکنه! باید  
!بگم او در جوانی استعداد و لیاقت سیاستمدارهای حيله گري داره از خودش نشون میده

بدبختی اینه که فاصله ظاهری بهرام و پرویز خیلی کمه هر دو جذابند! هر دو محبوب دختران -  
دانشگاه! هر دو در موقعیت خانوادگی مشابهی قرار دارند

آه نه خدا نکنه بین بهرام چطوری نوری را مثل یه بت پرستش میکنه چطور عاشقانه اونو بو -  
!میکشه

مهران در این لحظه شاید هم تحت تاثیر تابلو بدیع و عاشقانه ای که آن زوج زیبا و رنگین زده بودند  
از روی تپه بلند شد. مرا هم از زمین کند و گفت: منم دلم میخواد میون این علفزارهای طلایی  
بدوم.

قهقهه نشاط من در دشت پیچید فیلسوف جوان منم میخواست جوانی کند. چند وقت پیش من  
و مهران یکبار دیگر به این دشت گسترده بازگشتیم تا خاطرات سفر با نوری و بهرام را تجدید  
کنیم. من و مهران باز بروی همین تپه نشستیم و به تماشا ایستادیم... آنروز هم تصادفا آسمان  
دشت پرسپولیس از لکه های ابر پوشیده بود و سایه های خاکستری ابرها چون هزاران قایق از  
سینه دشت عبور میکردند باد در علفها موج می انداخت و من میدیدم که نوری و بهرام دست در  
دست هم در میان دریای زرد و علفای پاییز زده میدوند و از هر حرکتشان امید نشاط و آرزوهای  
بلورین و قابل تقدیس انسانی میریزد من دست مهران را گرفتم و بی اختیار گفتم: میبینی نوری  
!قشنگ خودمون را میبینی... نگاه کن چقدر قشنگ میدود درست مثل يك پرنده

مهران پکي به پيپش زد و سرش را بعلا ما اندوه پايين آورد  
.بيچاره نوري عاشق-

و حالا وقتي به نقل همه آن صحنه ها ميپردازم اين نقطه از خاطراتم نقش برجسته و شاعرانه  
...تري دارد

آنروز ما تا شب پرسپوليس را از غوغاي خنده سرود زندگي و آوازي شاد عاشقانه پر کرديم! تا  
وقتي خورشيد از پشت لکه هاي ابر بما سلام ميداد ما در سینه دشت ميديديم و چون پرندگان  
در فضا گسترده دشت پرواز ميکرديم و هنگامی که شب شد بهرام چراغهاي كوچك اتومبيلش  
را روشن کرد و گفت: اينطوري بهتره خيلي شاعرانه اس! ديگه شيطوني هم كافيه ميخواهيم حال  
!کنيم

نوري از ته قلب فرياد زد: دوستت دارم دوستت دارم

بهرام از داخل ساك ساندويچها و نوشابه ها را بيرون كشيد و گفت: اين نوشابه مخصوص آقاي  
مهران فيلسوف كبيره كه اميدوارم روي اسرار زندگي آدمها را كشف بكنه و كف دستشون  
بگذاره! و مثلاً بگه چطور ميشه كه آدم هزار تا مرد هزار تا دختر مي بينه ولي بي اعتنا از كنارشون  
نيگذره اما ناگهان مقابل يك دختر يا مرد مي ايسته سراپا جذب ميشه و براي موجودي كه حتي  
يكساعت پيش نميشناخت حاضره بزرگترين فداكارهارو بكنه! آها چطور؟

مهران سرش را تكان داد و گفت: بهرام ناچارم مايوست كنم چون فيلسوف به كسي ميگن كه اول  
!از همه قلب نداشته باشه

همه ما از اين شوخي خنديديم بهرام غوطه ور در حال و هواي عاشقانه اي كه لحظه به لحظه  
پررنگتر ميشد گفت: ميخوام امشب فيلسوفو رو زمين جا بگذاريم و 3تايي به آسمون پرواز كنيم  
چطوره؟

من محو اينهمه صداقت و در تماشاي حالت نشئه آميز عشق از خودم خارج شدم و بگشت و  
..گذار در آن فضاي كاملا شاعرانه در آمدم

جواني عشق همدليهاي دوستانه چقدر زيباست! در آن لحظه زندگيما چقدر زيبا بود. اموا موزيك  
نسيم ملايم و مطبوع دشت بازي دلبرانه ماه از پشت ابرها و بعد حضور دو زوج عاشق كه حاضر  
!بودند براي هم بميرند و حتي خداوند را هم در عرش ملكوت به هيچان مي آورند

نوري از شدت هيچان چشم در چشم بهرام دوخته بود و گريه ميكرد و كلمات نامفهومي زير لب  
زمزمه ميكرد بهرام مثل اينكه عروسكي را بغل كرده باشد با لحن مادرانه اي  
ميگفت: عزيزم! عزيزم! اين اشكهاي تو منو ميكشه! عروسكم عروسكم! بالاخره من يكروز تو را مثل  
.پرنده اي خشك ميكنم و براي هميشه تو اناقم ميگذارم تا هيچكس بهت دست نزنه جز خودم

.و آنوقت نوري با صدای بلند التماس ميكرد يا الله يا الله منو بكش منو قرباني خودت بكن

از هر کلام ما از هر حرف ما مستی جوانی میریخت حتی وقتی به آسمان نگاه میکردیم باران نشئه انگیز و مستی بخش جوانی بر سر ما میریخت گرمای احساس آن فضای ساکت و دنج آن محیط شاعرانه در ما جادویی عجیب شکفته بود. هر 4 نفر ناگهان از جا بلند شدیم و در تارک روشن مهتاب در حالیکه صدای مرغان غریب از درزدهستها شنیده میشد. به چرخشی عارفانه در آمدیم! در آن لحظه نمیدانستیم چه حالی داریم! نه! این چرخش در اویش مولوی در خانقاه نبود این شورش داغ و سیل آسای احساس جوانی بود که ما را در مشتهای داغ خود میفشرد... نوری چرخ زنان بسوی آسمان میپريد و فریاد میزد! ستاره ها! ستاره ها! من شما را میچینم! بهرام را در پیچ و تاب سحر آمیزی دیوانگی میکرد. مهران خودش را در هیاهوی جنون آسا گم کرده بود و من روی زمین افتاده بودم و برای علفهای مرده و خشکیده صحرا ضجه میزدم آه خدایا آنشب غوغا برانگیز را من چگونه باید توصیف کنم

پیکر بلند کتناسب نوری در متن سیاه شب مرا به گذشته های دور بشریت میبرد انگار که او رقصه معبد بت پرستان بود که با رقص طوفانی خود مرگ را به ارمغان می آورد

فردای آنروز هر لحظه که یکدیگر را میدیدیم از خاطرات و دیوانگیهای پیک نیک دیروز حرف میزدیم! آنقدر خسته و کوفته بودیم که شب خیلی زود بخوابگاه آمدیم

...نوری روی بستر من دراز کشید و باز دیوهای رنج آور افکارش را از شیشه جادویی آزاد کرد  
!مهتا مهتا من امشب بیشتر از هر شب دیگر میترسم-

دیگه چي شده عزیزم؟-

.میترسم میترسم دیگه هرگز نتونیم دیوونگی دیشبو تکرار کنیم-

!آخه براي چي عزیزم؟ اینکه چیزی ساده ئیه هفته دیگه مهمون من-

نوری روی بستر دراز کشید ناگهانی به سراپایم انداخت و گفت: فکر نمیکنی دیگه هر کاری بکنیم! تکراریه! فکر نمیکنی دیگه بهرام از تکرارش خسته بشه

حس کردم دوباره آن حالت سرگشتگی و مالیخولیایی در نوری سر برداشته است آمدم و کنارش نشستم و موهایش را نوازش دادم

!عزیزم این فکرآ چیه که میکنی؟ بهرام از همیشه بیشتر عاشقته از همیشه-

نوری با ناباوری به چهره ام خیره شد و گفت: راست میگي تو اینو حس میکنی؟

! بله عزیزم-

ولی من باورم نمیشه آخ کاش دیشب آنقدر میجرخیدم که زیر پای بهرام میمردم! آخ که چقدر - عاشقم! آنقدر عاشقم که میخوام از فشار عشق هزار تکه بشم! اما بهرام چي؟ بهرام هم عاشقه! ولی اگر 3 هفته فقط 3 هفته منو نینه همین حرفهای عاشقانه را برای دیگری میزنه مگه تو همین دانشگاه 10 تا دوست دختر نداشت؟ همه شونو میشناسم؟ همه شون از کجا معلوم که دوباره بطرف اونا برنگرده؟

از کجا معلوم همین ضیافتو برای هر کدوم اونا نداده باشه؟

من در برابر هجوم افکار تلخ نوري در آنشب خسته کننده و مه آلود واقعا نمیدانستم چه باید بکنم؟ چه باید بگویم؟ سرانجام در مقابل پرسشهای بیشمار نوري فریاد زدم

بس کن نوري! اگه بهرام عاشق اونا بود که دیگه عاشق تو نمیشد! يك مرد 100 بار هم ممکنه - عاشق بشه اما فقط يكبار ممکنه عشق حقيقي را پیدا کنه! آنوقت که مرد برای همیشه کولبار عشقش را از دوش میندازه و همانجا کنار درخت بارور عشقش برای همیشه آروم میگیره! مگه نه؟

نوري لحظه اي سکوت کرد انگار که استدلال من در او اثر کرده بود اما بعد از چند لحظه سرش را به علامت یاس تکان داد و گفت: ولي من نشونه هايي که پرويز ار يك عشق جاوداني میده فقط در خودم ميبينم نه در بهرام

من در سکوت خود بفکر فرو رفتم

## (فصل ۵ (۲)

باز پرويز! پرويز!... خدای من! باز پرويز حيله گر و وحشي-

...تقريباً فریاد زدم: بس کن نوري او یه فریبکاره او یه گرگه

نوري نگاه عجيبی بمن انداخت و بعد به آرامي از اتاقم خارج شد و مرا با افکار دردآلودم تنها گذاشت. پرويز از هر فرصتي برای پاشیدن تخم یاس و بدبیني در مغز عاشق و تیدار نوري استفاده میکرد. بطور حتم امروز صبح خودش را در دانشکده به او رسانده تا افکار زهر آلودش را در پیکر ناتوان شده از عشق این دختر تزریق کند. باز آن منظره همیشهگی در برابرم ظاهر شد. پرويز در زاویه اي از يك باغ کمین کرده بود و من هر قدر به او نزدیکتر میشدم سر او بیشتر تبدیل به يك گرگ میشد

آنشب برای جدا کردن پرويز از گروه کوچکمان هزار نقشه طرح کردم. گاهي تصمیم میگرفتم همه ماجرا را با بهرام در میان بگذارم اما میدیدم بهرام آنقدر نسبت به پرويز حساسیت پیدا کرده که فقط گفتن همین موضوع ممکنه به جدای ابدی این زوج عاشق بینجاند. گاهي تصمیم میگرفتم بروم و دست به دامن پرويز بشوم و التماس کنان از او بخواهم که نوري را آزاد کند و با او فاصله بگیرد اما باز هم فکر میکردم هر نوع التماس و درخواست حتي تماس با پرويز ممکن است نوري را بیشتر به او نزدیک کند... اما دمدمه هاي صبح بود که تصمیم قطعي را گرفتم. در اولین فرصت از پرويز بخواهم که تماسش را با نوري قطع کند و با همین فکر بخواب رفتم... فرداي آنروز من تمام مدت در جستجوي پرويز بودم تا او را بگوشه خلوتي بکشانم و همه چیز را به و بگویم اما هر وقت... سر و کله پرويز پیدا میشد نوري هم با من بود حوالی ظهر بود که تلگرافي برای نوري رسید

نوري جان دلمان براي يکذره شده!...حالا که سيمستر اول تموم شده براي آخر هفته پيش ما «  
بيا! 2... تا بليط رفت و برگشت فرستاديم که دوستت مهتا را هم با خودت بياوري دلمون ميخواه  
دوستت را ببينيم»

وقتي هر 2 تلگراف را خوانديم بهم نگاه کرديم و بعد نوري دست مرا گرفت و گفت: خدايا تو با من  
ميايي؟

در يك لحظه بفکر رسید که با رفتن نوري به تهران بهترين فرصت براي ملاقات و گفتگو با پرويز  
بدستم مي افتد.

انه عزيزم! من هنز چند تا از واحدهام مونده! تازه...مهران ممکنه ناراحت بشه-

... نوري با ناراحتي بمن خيره شد

..ولي من دهانش را با 2 بوسه بستم و گفتم: تو سيمستر دوم باهات ميام

نوري اندکي آرام شد و بعد تلگراف را برداشت و بطرف کلاس بهرام براه افتاد تا تلگراف را به او  
نشان بدهد.

آروز من تا عصر نوري را نديدم يکي دو امتحان پي در پي مرا کاملاً بخود مشغول کرده بود. غروب  
بود که وترد خوابگاه شدم. آه خدای من! نوري گريه میکرد صدای گريه نوري بود که از اتاقش ميامد  
بطرف اتاقش دويدم و او را بغل زدم

چه شده نوري؟ چه اتفاقي افتاده؟-

نوري تلگراف پدر و مادرش را که همچنان در دستهايش مچاله کرده بود کف اتاق اتداخت و  
...گفت: نگفتم! نگفتم! اون مثل من عاشق نيست

چي شده نوري؟-

اون وقتي تلگرافو ديد و خوند گفتش برو عزيزم-

خوب مگه غير از اين ميخواستي؟-

..صدای گريه نوري باز هم اوج گرفت

اگه... اگه اونم مثل من عاشق بود حداقل ميگفت منم با تو مي آم مگه چي ميشه؟ تو هوايما با -  
هم بوديم تو تهرون هم هر روز همدیگرو ميديدیم

ولي هنوز دو سه تا امتحان بهرام مونده-

آه بله اون غير از من به چيزهاي ديگه هم عشق ميورزه-

ولي نوري جان کمی عاقلانه فکر کن اين سفر تو فقط يك هفته طول میکشه-

اهاه! من حتي 7 دقيقه هم نميتونم از بهرام جدا بمونم-

در مقابل منطق عجیب و غریب نوري چه ميتوانستم بگويم؟ او همچنان تحت تاثير عقايد زهر آگين ...پرويز بود، و بدبختانه هر روز هم اثر اين افکار وسوسه انگيز بيشتر و بيشتر ميشد

ظاهر قضيه همان بود که نوري ميگفت نوري انتظار داشت که بهرام وقتي تلگراف را ميخواند بگويد: نوري جان من بي تو حتي 1 دقيقه هم نميتونم زنده بمونم مرگ بر امتحان! من با تو مي . آم...هر چي ميخواه بشه بشه

ولي عاقلانه اين بود که نوري يا سفرش را به تاخير بيندازد تا دو سه امتحان باقيمانده بهرامتمام بشود و بهرام هم با او همراهي کند يا اينکه يك هفته را بتنهايي بگذراند. اما زبان دل نوري چيز ميگفت حالا نوبت پرويز بود که از اين فرصت استفاده کند و هر چه ميخواهد در گوش اين دختر عاشق بخواند ولي همه اميد من بفردا بود. فردا که نوري در هر صورت سوار هواپيماي شيراز را بمقصد تهران ترك ميگفت. من بدیدن پرويز ميرفتم و ازار او ميخواستم که براي هميشه خودش را ..از زندگي عاشقانه نوري و بهرام بيرون بکشد

لحظه پرواز بسيار غم انگيز بود نوري خيلي خشك و سرد با بهرام خداحافظي كرد با من و مهران هم رفتار بسيار سردي داشت و وقتي هواپيمايش از روي باند رودگاه پرواز كرد من براي اولين بار چشمان بهرام را پر از اشك ديدم. نميدانم چرا احساس ميكردم آن دو نفر براي هميشه از هم جدا شده اند. بهرام همانطور که پشت فرمان اتومبيلش نشسته بود و ما را از فرودگاه به شهر ميآورد گفت: ممكنه بريم يه چيزي بخوريم؟

من به مهران نگاه كردم ما زبان همدیگر را ميدانستيم و بلافاصله اندوه عاشقانه بهرام را دريافتم . و مهران گفت: ميريم حاجي بابا

بهرام در سكوت اتومبيلش را بسوي حاجي بابا پيش راند در آنموقع روز فضاي اين پاتوق دانشجويي خالي بود پشت يكي از ميزها نشستيم و بهرام بلافاصله سفارش قهوه داد من براي اينکه محيط را از آن خشونت و خشكي در آورم خنديدم و گفتم: هي! بهرام! اول پياله و بد مستي؟ بهرام سرش را بلند كرد و در چشمان من خيره شد و بعد گفت: متها تو خيال ميكني اون برگرده؟ !آه اين چه حرفيه ميزني مسلما بر ميگرده-

بهرام سرش را تكان داد و گفت: بله حتما برميگرده ولي پيش من برنميگرده

بهرام اين چه حرفيه ميزني او ديوونه توس-

بهرام در حالیکه فنجان قهوه اش را سر ميکشيد گفت: ديوونه من بود و حالا نيست اون با دلخوري منو ترك کرد مگه اينطوري نبود مهتا؟

من سايه هاي لرزان اشك را همچنان در چشمان بهرام ميديدم انگار كسي در گوش او خبر بدی گفته بود روي چهره دلنشين اين پسره جذاب دانشگاه شيراز غباري از اندوه نشسته بود به او جواب دادم

نه او همیشه مال توس چه شبها که تو خوابگاه سرشو روی پای من گذاشته و فقط برای -  
!اسمت که بهرامه گریه میکرده! هرگز فکرشو نکن

پس چرا آنطور سرد از من جدا شد؟-

برای اینکه از تو انتظار داشت-

چه انتظاری مهتا؟-

!خوب! اون دلش میخواست تو هم باهاش میرفتی-

ولی من همین فردا امتحان دارم-

!آه بله درسته منم همینو بهش گفتم ولی خوب قلب عاشق این چیزو نمیفهمه-

خوب اگه فقط اینه من درستش میکنم وقتی میخواد برگرده میرم تو باند فرودگاه زیر چرخهای -  
هوایماش دراز میکشم

من و مهران صدای بلند خندیدیم. مهران قهوه اش را سر کشید و بعد از ما جدا شد

میدونین درست يك ساعت دیگه منم امتحان دارم اگه مهتا مثل نوری قهر نمیکنه من تنهاتون -  
میگذارم

بهرام از جا بلند شد و دست مهران را فشرد و گفت: مهران ممنونم از این همه اطمینان ممنونم  
من خیلی ناراحتم با مهتا میریم حافظیه

مهران لبخندی زد و شوخی کنان گفت: آه فکرشو نکن هر چی باشه بوی نوي رو میده

مهران رفت و من و بهرام هم چند دقیقه بعد بطرف حافظیه حرکت کردیم

صبحهای حافظیه آنهم در فصل پاییز که مسافری شیراز رفته اند آسمانی است. در این لحظات  
فضای آرامگاه از بوی گلها و عطرهاي ناشناس پر است. چهچه پرندگان که انگار اشعار حافظ  
آسمانی را میخوانند زائران خانه حافظ را به وجد و شوق عارفانه ای میرد

من هر وقت بخوام به زیارت پیغمبر شعر پارسی بروم صبح میروم. وقتی کنار آرامگاه حافظ  
نشستیم بهرام بی اختیار دستش را بطرف کتاب حافظ دراز کرد آنرا بدس من داد و گفت: من نیت  
میکنم تو باز کن

بچشم-

بهرام چشمانش را روی هم گذاشت تا نیت کند و من در همان لحظه احساس کردم که چهره  
بهرام از شدت اندوه و ناراحتی کتورم شده است. کتاب حافظ را گشودم آه خدای من چه شعری

گر بود عمر به میخانه روم بار دیگر»

بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیده گریان بروم

تا زنم آب در میکده یکبار دیگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین شناخت

«حاش لله که روم من ز پی یار دگر

.بهرام سري تکان داد و گفت:خيلي خوب حافظ عزيزم منتظر ميشم منتظر

وبعد از کنار آرامگاه قدم زنان دور شدیم و در محیط شاعرانه و رنگین آرامگاه براه افتادیم من در خلوت خورم بیشتر به ملاقات با پرویز فکر میکردم و حرفهایی که باید به او میزدم در ذهن خود مرتب میکردم و بهرام غرق در تصورات اندوه زده اش بود... یکبار ناگهان بطرف من برگشت و گفت:مهتا

.بله-

من واقعا نوري را دوست دارم روزايي بود که فکر میکردم نوري هم مثل خيلي از دخترای ديگه - س همینکه آدم چند دیت از او گفت همینکه قلبشو فتح کرد میره پی کارش اما حالا میبینم چقدر اشتباه میکردم...برای یه مرد اینجور حرف زدن شاید کمی لوس باشه اما وقتی نوري پرواز کرد انگار که تمام گوشت تنه منو با هزار قلاب به بال هواپیما بسته بودند و میکشیدند میخواستم فریاد بکشم و از درد بمیرم

من در سکوت افسانه های عشقي بهرام را میشنیدم و در دل احساس میکردم که علیرغم این همه بدبینیهای نوري این بهرام است که بیشتر از نوري دارد از عشق میمیرد و هزار تکه میشود

آنروز هر قدر تلاش کردم که پرویز را تنهایی پیدا کنم و با او حرف بزنم نشد بهرام تا ساعت 10 شب من و مهران را رها نکرد

.وقتي از ما جدا شد مهران گفت:خيلي تنهاس خيلي درد میکشه

بعد بطرف من برگشت با احساس مخصوص خودش گفت:یه وقت به عشق من مشکوک نشیها؟

.نه عزیزم عشق ما تو کره خودش حسابي پخته شده ولي من از عشق اینها میترسم-

مهران که همیشه افکار مرا پیشاپیش میخواند گفت:حتما میخوای با پرویز حرف بزنی؟

.بله همینکارو میکنم-

کي؟-

.فردا صبح اول وقت-

.موفق باشي-



صبح فردا به طرف کلاس پرویز براه افتادم بچه های کلاس جلو در راهرو جمع بودند سراغ پرویز را گرفتم یکی از دوستان پرویز با لحن کنایه آمیزی گفت: خانم مهتا شما خیلی از حوادث عقلین . پرویز همین امروز صبح با هواپیما پرید

کجا؟-

تهران-

## فصل ۶

وقتی خبر ناگهانی پرویز را به تهران شنیدم چنان دگرگون شدم که حس کردم در یک لحظه همه . آرزوهایم برای زندگی نوری و بهرام دچار آوار شده است

.داشتم گیج میخوردم میچرخیدم و میخواستم با همه قدرت فریاد بزنم

...نه نه او حق نداره بره تهرون-

برای اینکه سقوط نکنم به دیورا نکیه زدم بچه بدون توجه به انقلابی که سراایم رادر چنگ گرفته بود مرا تنها گذاشتند و رفتند

ریشانی مثل تندترین رگبارها بر سر و صورتم میزد احساس میکردم همه مزارع سرسبز عشق نوری و بهرام در کام سرخ یک حریق مداهش افتاده است دهقانان با داسهای برنده شان پرنده های عشق این مزرعه را قطع قطع میکنند و بوی سوختن بوی دود بوی نابودی مزرعه عشق . بهرام و نوری همه جا را فرا گرفته است. دلم میخواست همانجا بایستم و بلند و بلند زار بزنم

ناگهان دستهای محکم بهرام بازویم را گرفت و نگذاشت با سر به زمین بخورم بدون اینکه یک کلمه حرف بزند مرا از سالن دانشکده بیرون کشید و همانطور در سکوت مرا به خلوت ترین گوشه دانشکده کشانید و بعد در چشمهای اشک آلود من خیره شد و گفت: مهم نیست ! همه !عشقهای عالم باید محک بخوره...نوری هم باید آزمایش خودشو بده

حس کردم که غم مثل یک خرمن آتش بجان این مرد جوان ساکت و تسلیم افتاده است و لهیب آتش آن در چشمانش میدرخشد ...خدای من!چشمهای بهرام سرخ شده و از شدت تب ...میسوخت

آه بهرام.. بهرام بیچاره من-

بهارم نگاه گنگ و ماتش را در چشمانم دوخت. طوفان اشک در دریای چشمان قشنگ این سر محبوب دانشگاه شیراز قیامت میکرد.. بهرام در حالیکه از التهاب بخود میچید رسید: تو میدونستی!

آه نه بهرام! من... من امروز اومده بودم با پرویز صحبت بکنم-

بهرام با همان خشم و خروش پرسید: برای چی؟

چطوری بگم بهرام .... من.... نوری و تو را خیلی دوست دارم!... شاید هم یه کمی زیادی... دلم -  
... نمیخواست که

... آه بله ؟ وقتی فهمیدی پرویز میخواد آشیونه عشق ما را بهم بریزه-

... بله! خجالت میکشم! من نباید دخالت میکردم ولی خوب تصمیم گرفتم پیام و با پرویز حرف بزنم-

و دیدی که مرغ از قفس پریده بود-

بهرام بار دیگر در آن سکوت طاقت فرسایش فرو رفت. و اینبار من بودم که پیشنهاد کردم

برویم؟-

بهرام ناگهان بخود آمد سرش را بطرف من چرخاند و بعد بی اعتنا به پیشنهادم خیلی تند و سریع  
خدا حافظی کرد و رفت. من بهرام را میدیدم که از من دور میشد گامهای خسته و شانه های فرو  
افتاده اش آنقدر غم انگیز بود که میخواستم بدنبالش بدم و او را دلداری بدهم ... اما طوفان در  
.. مزرعه افتاده بود و لهیب آتش همه چیز را بسرعت میبلعید و از نظر محو میکرد

بزحمت مهران را پیدا کردم و در چند جمله خلاصه او را در جریان ماجرا گذاشتم. مهران در چشمان  
اشک آلود من خیره نگاه کرد و گفت: آه شما همتون دیوونه این! ممکنه اصلا این ۲ تا همسفر  
.. هیچکدام بهم ربطی نداشته باشن

دست مهران را گرفتم و گفتم: بیا دعا کنیم

برای چی عزیزم؟-

! برای اینکه حدس تو درست در بیاد-

مهران خندید و با همان لحن فیلسوفانه گفت: تو یه زنی و بهرام هم عاشق هیچ بعید نیست که  
! اینطور به همه چیز بدبین باشین

ولی مهران... پرویز یه گرگ حيله گره! من اونو میشناسم-

خوب... بگذار ببینم این پرنده معصوم تو از بوته آزمایش چه جور دی میاد... اگه من جای بهرام بودم -  
... خیلی هم از این ماجرا خوشحال میشدم

چی میگی مهران؟-

همینکه گفتم... اگه نوری یه دختر هوس بازییه بگذار از همین حالا راهشو بگیره و بره! اینجوری -  
بهتر نیست؟

من با عصبانیت گفتم: ببخشید آقای فیلسوف! من با این فرضیه شما کاملاً مخالفم! پرنده بی دست و پا و معصوم را تو قفس گرگها میندازین که آزمایش چی چی رو بده؟ گرگها حتی مجال یک لحظه تفکر هم به پرنده بیگناه تو نمیدن.

مهرن خیره خیره بمن نگاه کرد بعد با هیجان گفت: براوو... براوو... من نمیدونستم نامزدی به این تیزهوشی دارم! راست میگی! من اصلاً متوجه این نکته نبودم! ولی حالا ما چیکار میتونیم بکنیم؟ یعنی میخوای به ذره خوشبینی هم که در من باقی مونده از بین ببری؟

گفتم: نه! اتفاقاً همه امید من به این زشته نازکیه که تو بین دیوار حوادث میکشی، باید محکم به همین رشته بچسبیم غیر از این چیکار میتونیم بکنیم؟

آنشب من و مهران و بهرام در کازبا جمع شدیم و برای من رفتار بهرام خیلی عجیب بود و دیگر آن خشم تند و طوفانی آن آتش سوزنده صبح را در چشمانش نمیدیدم او کاملاً آرام و تسلیم شده بود و تنها یک سایه انده فرو خورده و کوفته در عمق نگاهش میدیدم.

من و مهران خیلی سعی کردیم به او دلداری بدهیم ولی او حتی حاضر نبود درباره این موضوع کوچکترین حرفی بزنیم و تا حرفی به میان می آوردیم مسیر حرف را استادانه تغییر میداد. وقتی بهرام با من و مهران خداحافظی کرد مهران بازوی مرا فشرد و گفت: میدونی این سکوت سنگین منو میترسونه.

اون اصلاً حرفی نمیزنه.

این سکوت برای به مرد خیلی معنی میده خدا کنه این طوفان هر چه زودتر تموم بشه.

روز سکوت سکوت و سکوت بود از تهران هیچ خبری نداشتیم فلت من خاموش و ساکت بود ۷ شبها من خسته و کوفته به خوابگاه خاموش میامدم چون ارواح سرگردان مدتی از اتاق خودم به اتاق نوری میرفتم و بعد در اتاق نوری مینشستم و به نامه های عاشقانه بهرام که نوری مثل اشیاء تزئینی به دیوار کوبیده بود خیره میشدم گاهی چند سطری از یک نامه را میخواندم و بعدپیش خود میگفتم: ایا نوری همه این خاطرات را فراموش میکنه؟

آنوقت به یاد حرفهای نوری می افتادم انگار بود که برایم حرف میزد

هیچ چیز شور انگیزتر از آن نیست که انسان در پیش پای محبوب خود آخرین نفس را بکشد و برای همیشه به ابدیت بپیوندد

بعد بیاد حرفهای پرویز می افتادم که میگفت: این کاملترین فلسفه عشقه که میگه عاشق باید در پای معشوق فنا بشه بسوزه شما فکرشو بکنین ۲ تا موجود دستهای همدیگرو بگیرند و ناگهان جرقه بزرگی بزنه و هر ۲ خاکستر بشن و نوری برایش کف میزد هورا میکشید و مشتاقانه به دهان پرویز خیره میشد.

بهرام گذشت روزها را با صبر و سکوت مرموز خود تحمل میکرد. او هر روز مرا میدید سلام میگفت و از هوا و هزار مسئله دیگر حرف میزد اما هرگز از نوری کلامی بهزیان نمی آورد تا من قفل! سکوت را میشکستم و به شوخی میگفتم: بهرام ۳ روز دیگه بیشتر نمونده

!بهرام به روز دیگه بیشتر نمونده-

!آنروز وقتی مقابل بهرام رسیدم گفتم: بهرام فردا صبح میریم فرودگاه حتما تو هم می ایی  
بهرام لحظه ای سکوت کرد انگار نا امیدانه با افکار زهر آلودی که ۷ روز تمام در قلبش خانه کرده  
بود میجنگید  
!آه بله! باشه میام-

من به چشمان بهرام خیره شدم و گفتم: ببین بهرام خواهش میکنم قیافه نگیر خودت میدونی که  
ما هیچ نمیدونیم شاید سفر پرویز به تهران فقط به تصادف باشه و اینو فراموش نکن که در مقابل  
این افکار زهر الود تو فقط به گنجی پر از نامه های عاشقانه نوری داری که میتونه بزرگترین سند  
عشق صداقت نوری باشه خواهش میکنم تا چیزی را با چشم خودت ندیدی باور نکن  
مهران که از دور میامد با همان حالت و ژست همیشگی و پر از خوشبینی فریاد زد "آهای بچه ها  
..صبح فردا فرودگاه یادتون نره

وقتی به مقابل ما رسید گفتم: چیه؟ چیه خبره؟ باز هم که عزا گرفتین... آخه ناسلامتی شما  
دانشجو هستین شما با مردم عادی خیلی فاصله دارین آخه چطور شما پیش خودتون به دختر  
خوب و مهربونی مثل نوری را محکوم کردین. شما دموکرات منشاها چطور بدون حضور متهم حکم  
محکومیتش را صادر میکنین؟

من نگاهی به بهرام کردم او همچنان مثل سنگ سخت و نفوذ ناپذیر بود نمیدانم... شاید قلب  
عاشق او بهتر از ما قضاوت میکرد اما با کدام دلیل و منطق؟ آیا سفر همزمان نوری و پرویز نمیتواند  
فقط به تصادف ساده و معمولی باشد؟

من برای اینکه بهرام را از آن فضای بسته و خفقان انگیز خارج سازم گفتم: با به قهوه تو تریا  
چطورین؟

هر ۳ به تریا رفتیم در فضای شلوغ و پر همهمه تریای دانشکده بچه ها از سر و کول هم بالا  
میرفتن دختران و پسران که عشق منقارهایشان را رنگین کرده بود بجای حرف زدن انگار که  
شادمانه میخواندند فضای شورانگیز و رنگین تریای دانشکده دلپذیر تر از آن بود که یخهای قلب ما  
را آب نکند

آه بچه ها اینقدر عبوس نباشین بخدا هیچی نیس حالا میبینی فردا صبح نوری قشنگ من با آن -  
سیمای ناز و آن ۲ تا چشمان سیاه که مثل الماس میدرخشد از هواپیما پیاده میشه بعد گرم و  
داغ خودشو بگردن ما میندازه و بجای بوسه از شدت هیجان لبهاشو گاز میگیره

بهرام پوزخندی زد و بعد بمن خیره شد و ناگهان سکوتش را شکست

یعنی تو اینطور مطمئنی؟-

با همه قدرت سعی میکردم او را دلداری بدهم

بین بهرام من نوری را میشناسم شاید این کارا مضحک باشه ولی بد نیست بدونی که نوری - حتی ناخنهای پای تو را قیچی کرده لای دستمال پیچیده و تو چمدونش مثل یه گنجینه قایم کرده نه! باور کردنی نیست که یه آدمی مثل پرویز بتونه اونو از تو بگیره خواهش میکنم اگه میخوای فردا برای استقبال از عشق زندگیت به فرودگاه بیایی اول از این قالب بیرون بای! اصلا اینجوری قابل تحمل نیستی! دختره دق میکنه

بهرام سرش را پایین انداخت سنگی که جلو پایش بود به جلو شوت کرد و بعد گفت: ولی اون! حتی یه تلفن بمن نزد

بهرام! بهرام! مگه فامیلا میذارن بعد از ۵ ماه دوری آدم بخودش برسه از کجا معلومه که تلفن - نکرده باشه؟ خواهش میکنم این ۲۴ ساعت هم صبر کن بالاخره همه چیز روشن میشه! همه چیز!

مهرها با سر حرفهای مرا تایید کرد.

میدونی چیه ما ایرونیهها عادت کردیم که هر سکه ای را از طرف باختش ببینیم ما عادت داریم هر - حادثه ای رو از روی بدش تماشا کنیم. مثل اینکه سق زندگی ما ملتب با خم برداشتن... آخه چرا این همه بدبینیم؟ مثل اینکه ما عاشق غم و رنجیم! نگاه کن! یه مادر بچه شو از خونه میفرسته از خونه بره بیرون تا بره سینما تفریح اما وقتی بچه پاشو از خونه میذاره بیرون همه اش میناله خدایا! بچه ام زیر ماشین نرفته باشه

بهرام با بیحوصله گی لبخندی زد و گفت: بسیار خوب بسیار خوب من از این لحظه خوشبین میشم شما را بخدا دیگه فلسفه نیافین من فردا با چهره گشاده قلب شکفته لبخند بر لب دسته گل بر دست میام فرودگاه دیگه چی میگین؟

آنوقت هر ۳ خندیدیم چند دقیقه بعد بهرام از ما جدا شد و رفت و مهران را تنها گذاشت من به! مهران نگاه کردم و گفتم: مهران راستشو بخوای منم میترسم باور کن

مهران با نگاهی نوازشگرانه بمن لبخند زد و بدون اینکه حرفی بزند او هم مرا تنها گذاشت و رفت... انگار که بهرام هم از ته دل میترسید

(فصل ۷) ۱)

ساعت ۷ صبح بود که اتومبیل بهرام در حالیکه او و مهران شانه به شانه هم نشسته بودند جلو خوابگاه ما ایستاد. بوق زد و منکه خودم را برای رفتن به فرودگاه آماده کرده بودم از پله ها پرواز کنان بطرف اتومبیل بهرام دویدم

سلام بچه ها-

سلام-

خوب پس دسته گلها تون کو؟-

بهرام به مهران نگاه کرد مهران با لحنی آرام گفت: عزیزم خیلی رمانیک میشه

گفتم: نه! آگه شما نمیخواین گل بخرین من باید بخرم مگه میشه؟ بهترین دوست من داره از سفر میاد... آه خدایا! شما مثل اینکه به استقبال جنازه دارین میرین

چند دقیقه بعد بهرام را مجبور کردم جلو یک گل فروشی ترمز کند از اتومبیل پیاده شدم و ۳ دسته گل کوچک قشنگ خریدم و بداخل اتومبیل پریدم هواپیمایی که از تهران میامد ساعت ۸ صبح روی باند فرودگاه شیراز بزمین می نشست

وقتی ما به فرودگاه رسیدیم ساعت ۷.۵ بود آسمان شیراز صاف بود خورشید نور قشنگ و ملایم خود را روی سر طلایی شیراز میپاشید. نمیدانم از ترس و اضطراب بود یا شوق دیدار نوری که بطرز عجیبی به هیجان آمده بودم یکریز حرف میزدم دور خودم میچرخیدم بلند بلند میخندیدم و آن ۲. مرد جوان و مضطرب را گیج میکردم

گاهی زیر چشمی بهرام را میپاییدم. خدای من چقدر چهره این جوان شاد دیروزی حالا در رنج و اندوه نشسته بود؟ انتظار رنگ بنفش خود را بیرحمانه بر چهره اش پاشیده بود

آنقدر ترحم انگیز بود که میخواستم با همه توانایی و به کمک جادوی کلام او را به دنیای شاد گذشته برگردانم و بگویم: بهرام همه چیز درست میشه نگران نباش همین الان پرنده خوشگلست. در آسمون شناوره تا خودشو به تو برسونه

سرانجام غرش هواپیما در آسمان شیراز پیچید من از فرط هیجان به حالت خفقان افتاده بودم. یکی از آشنایان بهرام ما را تا آخرین مرز باند فرودگاه جدا از مستقبلین پیش برده بود. من و مهران و بهرام دسته گلهای خود را بی اختیار بطرف هواپیما تکان میدادیم

در یک لحظه انگار که همه دلهره ها تشویش ها و اضطرابها را فراموش کرده بودیم انگار هیچ چیز دلهره آور و نگران کننده ای در میان نبود هیچ چیز نبود و ما میخواستیم عاشقانه و دوستانه از پرنده به آشیانه برگشته خود استقبال کنیم

هواپیما چرخی زد و در برابر ما متوقف شد. کارگران باند پله کان متحرک را در جلوی در نصب کردند در گشوده شد دستهای ما دسته گلها را بالا گرفته و چون پرچم مغرور و سربلندی در فضا تکان میدادند. اولین دومین سومین مسافر روی پله کان ظاهر شدند. و بعد نوری شانه به شانه پرویز. روی پله کان هواپیما ظاهر شد

آه خدای من چگونه من این صحنه موحش را تصویر کنم؟ انگار که ناگهان دستی بیرحم و خشن ما را روی صدها سیم \*\*\* برق انداخته باشد ما مثل یک تیکه چوب خشک شدیم نگاههای ما در فضا معلق ماند! نفس در سینه هامان قطع شد فریاد بر لبهامان ماسید و بعد من صدای بهرام را... شنیدم که گفت: نه... نه... نه

و بعد دسته گلی را دیدم که در فضا معلق زد و مثل پرنده ای که بضرب گلوله در فضا از پا در آمده... باشد روی زمین غلطید و مرد

من بطرف بهرام برگشیتیم او چون حریق زده ها بطرف اتومبیلش میدوید...دسته گل او مثل مرغ سر کنده ای روی زمین افتاده بود.حتی برای یک لحظه احساس کردم که دسته گل جان میکند .دست و پا میزند و صدای جیغ مرگش همه فضای فرودگاه را پر کرده است

به مهران نگاه کردم...او با همه خونسردی و آرامشی که در حضور دیگران داشت کلافه و سر در گم بود.من دستش را گرفتم و فشردم و گفتم :چه باید کرد؟تو رو خدت بگو چه کنم بهرام رفت

مهران آنقدر بهت زده بود که انگار رفتن بهرام را ندیده بود و با حیرت پرسید:بهرام رفت؟

پس میخواستی بایسته و صحنه مرگشو تماشا کنه؟-

مهران بلافاصله خونسردی خود را بازیافت و دست مرا گرفت و در چشمانم نگاه کرد و آنوقت !گفت:مهتا آرام باش فراموش نکن که تو دوست نوری هم هستی

ولی-

!ساکت دارن بما نزدیک میشن ما هنوز هیچی نمیدونیم-

میخواستم با همه قدرت گریه کنم و فریاد بکشم و گلوی مهران نامزد همیشه خونسردم را در ...دستهایم بگیرم و با همه قدرت بفشارم

چطور من باید در برابر این بد مطلق!این صحنه یاس آلود این قیامت هراس آور بایستم و خونسردی خودم را حفظ کنم؟

نوری همانطور که شانه به شانه پرویز در حال حرکت بود و لبخند شیرین همیشگی اش را بر لبها میلغزاند جلو آمد و با فریادی از سر شادی بطرفم دوید و مرا در آغوش گرفت

.مهتا عزیزم چقدر دلم برایت تنگ شده بود-

بعد مرا که مثل مجسمه ای خشک و سرد بودم رها کرد و بطرف مهران رفت در همان حال رو کرد به پرویز که همانطور ایستاده بود و لبخند میزد گفت:عزیزم تو هم باید مهتا را مثل من دوست داشته باشی

میخواستم با همه قدرت فریاد بزنم نه من از این گرگ میترسم!من میخواهم پوزه کثیف این گرگ لعنتی را له و لورده کنم اما مهران با نگاه تندش مار به سکوت و تسلیم در برابر حوادث مجبور کرد.

و پرویز طرف مهران رفت و من ملتمسانه به نوری نگاه کردم...نوری!بس کن اینها را میبینم در خواب است یا بیداری ...بیا...بیا...این مردها را بگذاریم و بخوابگاه خودمان برگردیم .دلم میخواهد آهنگی بگذارم و بعد تو از دوری بهرام از اشکهایی که در فراق او ریختی از خاطرات تهران از اعقیده با با و مامان درباره بهرام با من حرف بزنی

نوری بطرف من برگشت دستم را گرفت و با شادی کودکانه ای انگار که اتفاقی نیفتاده مرا دوباره در آغوش کشید و گفت: مهتا! مهتا! حالت چگونه؟ اتاقم در چه حاله؟ آخ چقدر دلم برای اتاقم تنگ... شده بود

بسرعت بطرفش برگشتم و نگاه پرسشگرم را در چشمانش انداختم و گفتم: نوری؟؟  
نوری برای یک لحظه فقط یک لحظه ساکت شد و سرش را پایین انداخت و بعد دنباله حرفهایش... را گرفت

مامان چند تا کتاب شعر قشنگ برای بهترین دوست دخترش فرستاده از مامان من قبول - میکنی؟

میخواستم باز هم فریاد بزنم بگویم که همه کتابهای شعر را پاره کن! همه حرفهای عاشقانه را بسوزان! کدام عشق؟ کدام شعر؟... تو با پیوستن به پرویز تمام اشعار عاشقانه دنیا را در گوره! بیرحم انسان سوزی به آتش کشیدی

...مهران مرا از چنگال افکار درد آلودی که مثل شاخگهای رطیل بر گلویم حلقه شده بود نجات داد  
بچه ها شما خسته این من و مهتا هم صبح کلاس داریم لابد شما ها هم میرین استراحت -  
کنین صبح شما را میبینیم

نوری عاشقانه به پرویز نگاهی انداخت و یکی از خنده های قشنگش را در چهره پرویز شکست و خم شد و مرا بوسید و گفت: مهران راست میگه! مهتا جون من میرم خوابگاه حتما ظهر بیا منو از خواب بیدار کن و گرنه ممکنه تا شب بخوابم

دلم میخواست فقط یک کلمه یک سوال کوچک از نوری بپرسم :-نوری تو بهرامو کنار ما ندیدی؟ تو دسته گلو تو دستش ندیدی؟

...اما مهران بازویم را کشید

خوب شما برید چمدونتون رو بگیرین خدا حافظ-

من در آن صبح نسبتا سرد آغاز فصل پیر زمستان در سکوت کنار مهران راه میرفتم و اشک میریختم... مهران با لحن پدر بزرگانه خطاب بمن گفت: مهتا نامزد قشنگ و احساساتی من! نمیخوام تو رو سرزنش کنم که چرا گریه میکنی ولی ازت میخوام این موضوع را منطقی تجزیه! و تحلیل کنی

آه منطقی چگونه؟ کدوم منطق میگه دختری در اوج عشق ناگهان سقوط کنه؟ کدوم -  
منطق؟ میدونی مهران من دارم بهر چه عشق و احساسه مشکوک میشم

مهران سرش را تکان داد و گفت: ولی ما انسانها همیشه بدنال تکامل هستیم! همانطور که پیکر  
اما مغز ما رشد میکنه دلیلی نداره که در دنیای عواطف و احساس هم بدنال تکامل نباشیم



مهران خواهش میکنم از این حرفها زن دهانت را ببند وگرنه به تو هم مشکوک میشم! از کجا - معلوم که تو هم فردا منو ترک نکنی و نگی من دنبالت تکامل هستم. فراموش نکن که تو عاشق منی اگر در من نقصی میبینی باید منو کامل بکنی به آنکه بیرحمانه منو زیر پا بندازی و بعنوان اینکه تو کامل نیستی یا من دنبالت موجود کاملتری میگردم راهتو بگیر و بری؟ پس در آنصورت اعتماد و تفاهم و روابط انسانها چی میشه؟

مهران مرا بداخل یک تاکسی هل داد و در حالی که لبخند میزد گفت: من از همین تیز هوشیت خوشم میاد جواب هر مسئله غامضو به آسونی میدی من با حرفهای تو موافقم ولی فراموش نکن که ما نمیتونیم در نخستین روزهای صبح جوانی حق انتخاب کردنو از هیچ موجودی بگیریم در آنصورت بشر بهمه ایده آلهای خودش از قبیل حق آزادی حق انتخاب و خیلی از این شعارها پشت... پا زده! تازه تو داری در موضوع عشق نوری و بهرام مبالغه میکنی

من با لحنی غم گرفته و افسرده گفتم: آه... مبالغه. این من نیستم که مبالغه میکنم این اشکهای شبانه نوری بود که منو تا صبح ۱۰۰ دفعه بیدار میکرد و میگفت: مهتا فکر میکنی بهرام حالش خوب باشه؟ آگه خدای ناکرده به حیوون مودی تو رختخوابش افتاده باشه چی میشه؟ یه همچی عشقی را نمیشه به آسونی زری خاک کرد و بعد یک فاتحه خوند و یک سطل آب روی گورش ریخت و رفت... باید من بفهمم چی شده؟ باید بدونم این گرگ کثیف چه حقه ای سوار کرده؟

مهران با لحن منطقی خاص خودش گفت: بسیار خوب کارآگاه شجاع براتون آرزوی موفقیت دارم ولی روی من حساب نکن... من برای آدمها حق آزادی انتخاب قائلم و تحت هیچ شرایطی نمیتونم... علیه ایده آلهای خودم کاری کنم

باشه آقای ایده آلیست خودم بتنهایی دست بکار میشم-

تموم صبح آنروز من از درس و کلاس و هیاهوی بچه ها هیچ چیز نفهمیدم... من در میان آنها یک توده گوشت متحرک بودم همین... هزار چرا مثل هزار پتک بر مغزم میکوفتند و من حتی جواب یم چرا هم نمیشنیدم حتی وقتی خودم را جای نوری می گذاشتم حس میکردم نمیتوانم به یکی از این چراها جواب بدم

بچه ها سر به سرم می گذاشتند میگفتند یارو رو ببین چه بغضی کرده! خوب بسه دیگه واسه ما ادای عشاق جاودان را در نیار... اما من در خود میسوختم بجزرات میتوانم قسم بخورم که آنروز تب کرده بودم آخر تمام دیوارهای بلند افکار و اعتقادات دخترانه ام با یک زلزله شدید خاک شده و فرو ریخته بود

بمحض اینکه آخرین ساعت درس تمام شد از میان کلاس درس همچون پرنده ای بطرف خوابگاه پر کشیدم هوا کم کم رو به سردی می گذاشت بادی که از روی بوته ها و شمشادها و از پنجره... بسته سروهای بلند شیراز برمیخاست سوزش مخصوصی داشت

همه جا آرام بود یکنوع آرامش پیر فرسوده و مرده! و انگار من داشتم برای شرکت در تشییع جنازه ای میرفتم سرم را روی سینه انداخته بودم حس میکردم آسمان تاریک است خورشید نقاب سیاهی بروی چهره کشیده و تنها ئسته ای نور زرد و مرده از پشت نقاب سیاهش بروی زمین میپاشد

## (فصل ۹ ۳)

نوری خواهش میکنم آروم بگیر تو خوشبخت میشی... حتما خوشبخت میشی مگه تو چی کم - داری?... بهرام تو را بعد پرستش دوست داره... اون از زیادی عشق و محبت داره منفجر... میشه... کدوم دختری از زیادی عشق و محبت بدبخت شده؟ کدوم دختر؟

...ولی اون خیلی رنج میکشه خیلی... ماجرای آن ۳ ماه لعنتی اونو به کلی عوض کرده - یعنی تو از اون میترسی؟ -

...من از حسادتش رنج میبرم اون تموم پنجره های دنیا را بروی من بسته -

...ولی در عوض تموم دروازه های دنیای خودشو بروی تو باز کرده -

بله درسته حالا بهرام درست همون موجودی شده که پرویز ازش صحبت میکرد... مردی که از - عشق میمیره... مردی که کاملترین عاشق دنیاست... ولی نمیدونم چرا وقتی تو چشماتش نگاه... میکنم بجای رنگ آبی زندگی فقط رنگ سرخ میبینم

آه عزیزم تو دچار یکنوع انفعال روحی هستی چون تو دانشجو هستی میتونم به مجازات سختی - ...بسیار خوب من به بهرام میگم به روز کمربندشو بکشه و حالا زن کی بز - ...آخ کاش منو میزدو راحت میکرد -

من دوباره موهای نوی را نوازش دادم و گفتم: ببین نوری... من نمیخوام بگم کی گناهکاره؟ اصلا جای چنین بحثی نیست... آن دو سه ماه لعنتی هم گذشته و بهتره برای همیشه فراموشش کنی...

ولی اون نمیتونه فراموش کنه؟ -

...تو از کجا میدونی؟... اگه نمیتونست فراموش بکنه که باهات عروسی نمیکرد -

من میدونم... میدونم... پس چرا او داره منو از ایران خارج میکنه... ما هر دو تا تو محیط دانشگاه - خودمون خوشبخت بودیم من در کنار بهترین دوستانم بودم ولی اون قیچی را برداشته و داره منو... از زندگی میچینه

بله بتو حق میدم... ولی باید به بهرام هم حق داد. اون میخواد خاطره تلخ اون روزا را بکلی از - خودش و تو ببره... خوب مگه تو دوستش نداری؟... پس چرا کمکش نمیکنی؟ شما عازم آمریکا... هستین؟ ماه عسلتون را میتونین کنار آبشار نیاگارا بگذرونین... این آرزوی هر دختریه

نوری در حالیکه همچنان آرام آرام اشک میریخت گفت: ولی من دلم میخواست ماه عسلمو تو... همینجا... کنار آرامگاه حافظ و سعدی بگذرونیم... مگه چه عیبی داشت؟... آه؟

بحث ما آنشب طولانی و غم انگیز بود...نوری افسرده ولی عصیان زده به نظر میرسید...عصیان علیه گذشته علیه خودش و تسلیم در برابر عشق بهرام...آینده در چشمان قشنگش تاریک بود انگار که در صحرایی پر از آب پر از نی های بلند وهم انگیز پر از قلوه سنگهای خاردار اسیر شده بود و بهر طرف رو میکرد جز خنده غولها و سوت وحشت انگیز مارهای سمی هیچ چیز نمیدید...او از این سفره ناشناخته میترسید و حتی بازوان گرم بهرام و عشق شورانگیزی که باغهای دلشان...را رنگ زده هم نمیتوانست او را از این صحرای بی فانوس نجات بخشد

اما بهرام را دوست میداشت...دیگر بدون حضور بهرام زندگی در چشمانش سیاه و تاریک بود و در...مسیر رقت انگیز زندگی شب او بدون حضور بهرام بی ستاره مینمود

آنشب تا صبح نخوابیدیم...نوری در اتاقش راه میرفت و بعد مثل دیوانه ها به اتاق من میدوید و مثل بچه ای که عروسکهایش را جاندار و زنده میپندارد بادر و دیوار حرف میزد میزد و صدای اتاقش...را نوازش میکرد و با آنها درد دل میکرد

آه میز خوشگل من...چقدر رو تو خم شدم و چیز نوشتم...حتما وقتی من نیستم تو دلتنگ -  
میشی مگه نه...آه گلدون عزیز دردونه من! کاش میتونستم لااقل تو رو با خودم  
...میبردم...نمیدونی چقدر دلم برات تنگ میشه

من چه میتوانستم بکنم!...من شاهد اشکریزان دو فانوس قشنگی بودم که در چهره زیباترین دختر دانشگاه شیراز کار گذاشته بودند و آشکارا شاهد غروب رقت انگیز آنهمه شادی و نشاط دخترانه بودم...نوری وحشت داشت نوری از هنگامه آینده میهراسید و از سوار شدن بر کشتی قشنگی که برای فسر ماه عسلش بادبانها را بر افراشته بود میترسید...میترسید که ناگهان خشم دریا برانگیخته شود و در یک چشم بهم زدن کشتی قشنگ عشقشان رادر هم بشکند...و من سعی میکردم او را از کابوس غم انگیزی که چهار دست و پا بر گردنش حلقه زده بود نجات بخشم اما آیا هرگز توانسته اید بیمار هذیانی را از چنگال کابوس نجات بدهید؟

روز بعد در یک صبح ۵ شنبه سرد فرودگاه تمیز و شسته شیراز را بقصد تهران ترک کردیم...من و ۳ مهران و نوری و بهرام...مثل آنروزهای خوب گذشته شانه به شانه هم سوار هواپیما شدیم و چند لحظه بعد ما در دل آسمان شناور بودیم...نوری کنار دست من نشست و بهرام و مهران هم به...بحثهای طولانی و خسته کننده مردانه خو مشغول شدند

نوری ساکت بود یکنوع تسلیم بی قید و شرط در چشمان قشنگش خانه کرده بود...به نظرم میرسد که بهرام با داروی کلمات تسلی بخش اندکی او را از دنیای هذیانی خود بیرون کشیده است...زیر پای ما کوههای کهنسال سرزمین بزرگمان زیر چادر سپید برف به خواب عمیقی فرو رفته بودند و من گذران زمان و زندگی را در میان دشتهای وطنم جستجو میکردم و میخواستم در ذهن خود صدها دختر سیاه چشم و زیبا را که سرنوشتی مشابه نوری داشتند بهمی پیوند بزنم و بعد از حوادثی که در شرف وقوع بود نتیجه ای بگیرم...نوری هم مانند من از پنجره هواپیما کوههای برف زده و روستاهای دوردست که چون جوجه ای در آغوش سرد و سخت کوهها...میلرزیدند تماشا میکرد و ناگهان بطرف من برگشت و گفت

ایا روی زمین...توی سینه این روستاها هم دختری مثل من هست که برای شب عروسیش -  
...اشک بریزد...آیا آدمها با سرنوشتشان تکرار میشن

من خندیدم و گفتم:نوری بدبختانه یا خوشبختانه من به سرنوشت معتقدم...شاید شایسته یک دختر تحصیل کرده نباشد که به سرنوشت و اینجور چیزها معتقد باشد...شاید هم به این خاطره که ما زنها در متن زندگی بیشتر بازیچه بودیم...اما من به سرنوشت معتقدم و حداقل استفاده ش هم اینه که آرومتر از دیگران حوادثو تحمل میکنم...بین!سرنوشت تو این بوده که ماه عسلت رادر آمریکا بگذرونی...بسیار خوب...پس علیه سرنوشت نباش...سعی کن از آنچه پیش میاد ضیافت خوبی بسازی مگه نمیشه؟

نوری سرش را تکان داد و گفت:مهتا من به سرنوشت اعتقادی ندارم...خیال نمیکم کسی اون بالا بالاها نشسته و دلش خوشه که با ما بازی بکنه...فقط این خود ما هستیم که با زندگیمون بازی میکنیم و سرنوشت میسازیم...اگر من گول اون موجود پست رو نمیخوردم حالا بجای اینهمه غصه و اشک رقص کنان بطرف تهران پرواز میکردم...نه عزیزم من به سرنوشت معتقد نیستم...بسیار خوب با عقیده تو همراه میشم تا بتونم به چیزی بگم-

هیچکس مثل تو اینقدر رو اشتباهاش نمی ایسته ...بلکه عواقب اشتباهشو گردن میگیره و تحمل میکنه ولی تو فقط افسوس میخوری...بین بهرام داره تلاش میکنه تا تو رو از گذشته جدا کنه...بسیار خوب در کنارش بایست و کمکش کن تا جسد متعفن گذشته را زیر خاکها پنهان کنه مگه عیبی داره عزیزم؟

نوری ساکت شد لبخندی برویم زد دستم را فشرد و گفت:بسیار خوب میبینی که من دارم پا به پاش حرکت میکنم چون دوستش دارم و میخوام هر طور که پیش اومد تا آخرین لحظه حیات!دستاش تو دستم باشه و صداش تو گوشم

ما در طول راه که چندان هم طولانی نبود یک نفس از عشق از زندگی از دنیای ناشناخته آمریکا...حرف میزدیم و قسم خوردیم که تا آخرین لحظه حیات هرگز ارتباطمان قطع نشود

در فرودگاه مهرآباد پدر و مادر نوری و عده ای اقوان نزدیکش و پدر و مادر بهرام حاضر بودند.و جالب تر اینکه این دو خانواده که برای استقبال از عروس و داماد خود ایستاده بودند همیدگر را نیمشناختند و همینکه ما وارد سالن فرودگاه شدیم نوری چون پر کاهی بطرف خانواده خود جذب شد و در آنسوی دیگر بهرام در آغوش پدر و مادرش میخندید و آنها را میبوسید و من و مهران پالتوها را روی دست انداخته بودیم و لبخند زنان به این منظره زیبا و انسانی خیره خیره :مینگریستیم و بعد مهران با آرنج به پهلویم زد و گفت

یاالله مهتا این وظیفه ماست که این دو خانواده را بهم معرفی کنیم تو برو به خانواده عروس سلام...کن منم پیش خانواده دوماد

هرگز آن لحظه های شاد و شیرین را فراموش نمیکم ...من بطرف نوری رفتم سلم کردم نوری مرا به خانواده اش معرفی کرد...مادر نوری که مثل پرنده سپید و کوچولویی کنار دخترش ایستاده بود و چشمانش از شادی و اشک برق میزد مرا مهربانانه در آغوش فشرد و گفت:مهتا نمیخواد

خودتو معرفی کنی نوری من اینقدر از تو نوشته که من قسم میخورم بهتر از خودت تو رو... میشناسم

منهم بی اختیار او را بوسیدم و مادر خطابش کردم و گفتم: مادر اگه اجازه بدین من و مهران... خانواده عروس و داماد را بهم معرفی کنیم، خواهش میکنم چند قدم تشریف بیارین

پدر نوری مردی مودب و نسبتاً چاقی بود و انگار که لبخندی جاودانه روی لبهایش کاشته باشند مدام لبخند میزد... با هیجانی مردانه خطاب به مادر نوری گفت: مهتا راست میکه باید مراسم... آشنایی خانواده عروس و داماد انجام بشه یاالله بریم جلو

چه منظره زیبا و دل انگیزی... من پیشاپیش خانواده عروس و مهران پیشاپیش خانواده داماد بطرف هم حرکت کردیم... دو توده انسانی با همه امیدهای مقدسی که به فرزندان خود بسته بودند هم پیش می آمدند دیگر احتیاجی به معرفی نبود... مردان خانواده بسوی هم رفتند و زنهایی که تا چند لحظه پیش هرگز همدیگر را نمیشناختند یکدیگر را در آغوش گرفتند صدای شیرین بوسه ها در فضا پرواز میکرد... نوری هم لبخند میزد و بهرام دست نوری را محکم گرفته بود و پز میداد

بینید عروس خوشگلمو بینید... بابا مامان... شما یه همچی عروس خوشگلی تو دنیا دیده بودین..... نه انصاف بدین و سلیقه منو تبریک بگین

مادر بهرام که زنی چاق و فرسوده بود با خوشحالی جلو آمد و دوباره عروسش را در آغوش گرفت بوسید و گفت: بهرام جون به سلیقه تو تبریک میگم... ولی خوب... عروس خانم هم تو انتخاب داماد سلیقه به خرج داده مگه نه؟

!!مهران گفت: آهای نوری مواظب باش از حالا مادر شهر داره بهت میزنه

از این شوخی مهران همه خندیدند و بعد پدر نوری با لحن متشخص و بزرگوارانه ای گفت: من اجازه میخوام که از خانواده عزیز داماد خواهش کنم همه دستجمعی ما را سرافراز کنن... تو منزل... پذیرایی مختصری تدارک دیدیم

در میان سر و صدای گرم و دوستانه ای که فضای فرودگاه را از سادیهای انشانی انباشته بود همه براه افتادیم من خودم را به نوری رساندم و گفتم: نوری جان چه پاپا مامان نازی داری من... عاشقشون شدم

مادر نوری که صدای مرا شنیده بود دست به گردن من انداخت و گفت: من افتخار میکنم که... دخترم دوستی مثل شما داره... انشاالله عروسی تو

من همیشه به مادران وطنم افتخار میکنم... آنها زیباترین مهربانترین و خواستنی ترین مادران جهان هستند و محبتهای مادران مرا بی دلیل به گریه می اندازد و در آن لحظه داشت اشکهایم... سرازیر میشد که مهران به دادم رسید

...آهای مهتا خواهش میکنم احساساتی نشو! خواهی دید که مادر منم تو را خیلی میپسنده-

نیم ساعت بعد ما در قشنگترین نقطه ییلاقی تهران ار اتومبیلها پیاده شدیم و بعد وارد خانه ای شدیم که در ظرافت و زیبایی کم نظیر بود و زیر آفتاب درخشانی که در آن زمستان سرد بر تهرانیها ارزانی شده بود چون الماس میدرخشید سالن بزرگ خانه کا با فرشهای زیبای وطن تزیین شده بود ما را در خود گرفت. به زودی هر کسی آشنایی پیدا کرد گفتگوها آغاز شد و چند دقیقه بعد وقتی چای گرم با آن بخار مطبوعش سرما را از تن ما گرفت طبق رسوم زیبا و قدیمی پدر داماد رو به پدر و مادر عروس کرد و گفت: اگر چه بچه های خوب و عزیز ما قرار مدارها را گذاشتند اما ما ایرونی هستیم و باید همه چیز همانطور که پدر و مادرامون معتقد بودند رعایت کنیم برای همین اجازه میخوام به نمایندگی از طرف پسر عزیزم بهرام و مادر عزیزش پروانه خانم و خودم که پدر بهرام هستم از پدر پدر و مادر بسیار عزیز خانم نوری دخترشان نوری عزیز را برای بهرام خواستگاری کنم امیدوارم که مبارک باشه

من بطرف پدر نوری که چهره ای دوست داشتنی داشت و موهای سپیدش او را محبوب و ایده آل زنان جوان میکرد برگشتم پدر نوری در حالیکه لبهایش آشکارا از هیجان میلرزید اینطور پاسخ داد با کمال افتخار از طرف نوری دختر عزیز و دلبندم و همچنین از طرف مادر عزیزش و خودم به این - خواستگاری جواب مثبت میدم و امیدوارم که نوری و بهرام عزیز تا آخر عمر خوشبخت و سعادمند باشند.

ما همه با صدای بلند هورا کشیدیم و دست زدیم و بعد پدر نوری بلند شد و چهره دامادش را بوسید و پدر بهرام هم متقابلا نوری را بوسید آنوقت همه همدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند. آدمهایی که تا چند دقیقه پیش هرگز همدیگر را نمیشناختند حالا به بهترین و صمیمیترین دوستان تبدیل شده بودند و من از شوق و هیجان میلرزیدم و مدام به نوری نگاه میکردم که انگار این فضای محبت آلود قلب غم زده اش را گرم کرده بود و همه کابوسهای افکارش را فراری داده بود. من جلو رفتم و نوری رادر آغوش گرفتم و گفتم: نوری نوری عزیز من... انشاالله مبارک باشه... انشاالله

آنروزها روزهای شیرین و خواستنی بود... ما در زمستان بودیم اما تو گویی صبح دلپذیر بهاری آغاز شده بود آواز قناریها یک لحظه قطع نمیشد. جوانه های سبز زندگی قد میکشیدند رشد میکردند و بر هر شاخه ای گلی خوشرنگ در چشم ما میشگفت... ما همه در اوج بودیم بهرام و نوری دوباره چون پیچکی سبز به ساقه اندام یکدیگر پیچیده بودند حرفها گفتگوها خواهشها همه و همه دوستانه و حتی شاعرانه بود. انگار که همه بهز بان زیبا و احساساتی شعر سخن میگفتند رنگ غم از آسمان دلهای ما گریخته بود هر چه بود شمیم گلها آواز قناریها و چمنهای سبز بود و ... ما حتی برفهایی که در کوچه های شمیران نشسته بود سبز میدیدم

نوری آن فرشته بلند قامت یکبار دیگر زیبایی درخشان و خورشید گونش را باز یافته بود ... موهای بلندش انگار چون ابشار دائما در حال فرو ریختن بود. پیراهنهای مد روزش بیشتر از همیشه پیکر تراشیده اش را به نمایش میگذاشت. او چون گلی در هر محفل و مجلسی که تشکیل میشد عطر میپراکند و مثل خورشید روشنایی و نور میپاشید

مقدمات عروسی به سرعت فراهم میشد و سرانجام من و مهران میان خیل میمانان اشرافی و محترم وارد باشگاه شدیم تادر جشن عروسی بهترین و محبوبترین دوستان خود شرکت کنیم

همه چیز خوب شسته مجلل و اشرافی بود. زن‌ها ستارگان مسلم مجلس عروسی بودند و مردها با بوی ادوکلن‌های اشرافی و لباس‌های مجلل خود در کنار ستاره‌های خود می‌چرخیدند. مهران وقتی این منظره را دید بمن لبخندی زد و گفت: عزیزم خوب چشماتو باز کن ما کاملاً در قلب اشراف تهران قرار گرفته ایم شاید هرگز دیگر چنین فرصتی برای تماشای اینهمه اشراف معطر و ... زیبادست ندهد.

من دستم را به داخل بازوی مهران لغزاند و گفتم: عزیزم مجلس عروسی ما هم کم از این جشن نخواهد بود... همانطور که بارها گفتم... در عروسی ما فقط دو نفر دعوت دارن مهتا و مهران. میز ضیافت ما هم از یک شمع و یک بشقاب غذای سرد تشکیل میشه.

... فکر نمیکنی با اون یه دونه شمع مجلس عروسی شما خیلی زود تاریک بشه-

این نهایت آرزوی شادوماده مگه نه؟-

و هر دو از این شوخی خندیدیم و خود را به میان شط عظیم و پر ستاره جمعیت انداختیم. بزودی عروس و داماد خوشگل ما وارد شدند هرگز آن لحظه را فراموش نمیکنم... آنها چون دو کبوتر نر و ماده سفید و سیاه در سالن بزرگ و اشرافی باشگاه می‌خرامیدند جمعیت با کف زدن‌های خود در حقیقت قلب‌هایشان را بریز پای عروس و داماد با شکوه ما انداخته بودند... موزیک غوغا میکرد من جلو دویدم و سینی منقل اسپند را گرفتم و پیشاپیش آنها به حرکت در آمدم... خدایا آنها چقدر زیبا بودند... گاهی آدمی برای توصیف آنچه میبیند یا دیده است هیچ کلامی را مناسب نمیداند و من نیز برای توصیف این صحنه جادویی این عروس و داماد رویایی و آن شکوه بزرگ هیچ لغتی مناسب توصیف نمی‌بینم... آنها ستاره بودند... خورشید بودند نه ما آنشب در عروسی ماه و خورشید شرکت داشتیم و شما هرگز نمیتوانید ادعا کنید که عروس و دامادی اینقدر زیبا شیرین و دلربا در تمام عمرتان دیده باشید. حس میکردم زمان با پای گذران خود نیز لحظه ای در این مجلس با شکوه ایستاده است تا شکوه خلقت را بیشتر تماشا کند.

من بی اختیار نوری را در آغوش کشیدم بوسیدم و گفتم: آه اگر من پسر بودم یک بمب در این مجلس منفجر میکردم و تو را میدزدیم و میرفتم.

نوری از ته دل خندید و گفت: حالا هم حاضرم با تو فرار کنم.

و بهرام به شوخی مچ دست مهران را کشید و گفت: آهای مهران بیا این زنتو ببر می‌ترسم کار ... دستم بده

سراسر شب موزیک بود و شعر بود هیجان بود کلمات نعارف آمیز اشعار دلپذیر و هوای معطر بود و بعد مادر اتومبیل عروس و داماد به همراه کهکشانی از اتومبیل‌ها و موزیکی از بوق آنها بطرف خانه عروس براه افتادیم.

پدر و مادر نوری خواهش کرده بودند که دو سه روزی که عروس و داماد در تهران هستند لااقل در خانه آنها منزل کنند و پدر داماد گفته بود: بله ما موافقیم چون یک مادر اینو خواهش میکنه.

من و مهران تصمیم گرفته بودیم که سه روز دیگر هم در تهران بمانیم و بعد از آنکه نوری و بهرام را مشایعت کردیم از همان فرودگاه مستقیماً به شیراز برگردیم و انگار که همه چیز برق اسا و به

سرعت گذشت و یکوقت من و مهران دیدیم که در فرودگاه مهر اباد هستیم و نوری و بهرام در میان حلقه نگاههای اشک آلود فامیل مشغول خداحافظی هستند نوری تمام مدت کنار من ایستاده بود... دلم میخواست از او خیلی سوالها بکنم اما مشایعین مهلت نمیدادند با وجود این فرصتی دست داد و من نوری را به خلوتی کشیدم و گفتم: عزیزم امیدوارم دیگه از اون کابوسها به سراغت نیامده باشه

نوری مرا بوسید و گفت: مگه تو نگفتی سرنوشتو قبول داری؟

بله من اینو گفتم چون وقتی سرنوشتو قبول داشته باشم راحت تر مشکلات زندگی را تحمل - میکنم.

نوری باز هم مرا بوسید و گفت: خوب منم ناچار شدم عقیده تو رو قبول کنم این جور راحتی تر میتونم به جنگ دنیایی که نمیشناسم برم

ولی مگه تو احساس خوشبختی نمیکنی؟-

چرا عزیزم هیچوقت اینطور خوشبخت نبودم مخصوصا که میبینم بهرام هر قدر از محیط اطراف - کنده میشه خلق و خویش بهتر میشه! وقتی وارد فرودگاه تهران شدیم احساس کردم که او... خیلی راحت تره حتما وقتی در فرودگاه نیویورک به زمین بنشینیم از اینم خیلی راحت تر میشه

ولی تو باید خیلی مواظب باشی که خاطره گذشته را تو ذهنش زنده نکنی چون همیشه گفتم - که گذشته کوچه و خیابون نیست که آدم وقتی ازشون بگذره اونارو فراموش کنه گذشته همیشه با آدمه

سر و صدای فامیل و آشنایانی که به مشایعت آمده بودند ما را از دنیای خودمان بیرون کشید و دوباره به جمع پیوستیم مادر نوری مدام دخترش نوازش میکرد و میپرسید: دخترم آیا تا تو برگدی من زنده هستم؟

و نوری سعی میکرد اشکهایش را پنهان کند و مادر را تسلی بدهد پدر ساکت بود اما من لرزش -چونه های پدر نوری را کاملا میدیدم

سرانجام لحظه خداحافظی رسید ما دوستانی که آنطور بهم پیوسته بودیم دست در آغوش هم انداختیم و بعد ناگهان با صدای بلند به گریه در آمیدیم. بله در آن لحظه ما داشتیم با همه خاطرات مشترک وداع میکردیم که بیش از هر وسیله ما را بهم پیوست کرده بود... من آنقدر گریه کردم که حتی نتوانستم یک کلمه حرف بزنم... برای یک لحظه حس کردم که کابوسهای نوری دوباره برگشته است چشمان درشتش را هراسان به اطراف دوخته بود و وحشتزده و ترسان و حتی موجودی رقت انگیز شده بود. به آدمی میماند که تمام پشتیبانان خود را ناگهان از دست داده باشد من با چشمان اشک آلود ملتسمانه نگاهش کردم... مهران جلو رفت دست بهرام را گرفت و گفت: بهرام در سرزمین غربت با نوری خیلی مهربانتر و عاشقتر باش فهمیدی؟

بهرام لبخندی زد و گفت: مطمئن باش مهران ما زندگی تازه ای شروع میکنیم یه زندگی بدون سر خر بدون آدمهای مزاحم و احمق که خواستن عشق ما را بدزدن اونجا خیالم کاملا راحت براتون... همه چیز را مینویسم



.سفر بخیر-

.سفر بخیر-

و ساعت هفت صبح بود که آنها پرواز کردند و ساعا هفن و نیم بود که ما هم روی آسمان تهران بسوی شیراز پرواز میکردیم... پشت سر ما خطی از اشک مثل یک جاده الماس گونه باقی مانده بود. مادر نوری این زن ظریف و کوچولو همانطور که اشک میریخت مرا بغل زد و بوسید و گفت: نوری همه چیزو بمن گفت خوشحالم که دوستی مثل تو داشته که همه جا در کنارش بودی... درسته که تو مادر داری اما منو مادر خودت بدون... رو من حساب کن هر وقت به تهرون. اومدی سری هم به این مادر تنها بز... انشاالله که با مهران جون خوشبخت بشین

در هواپیما من سرم روی شانه مهران گذاشته بودم و به بازیهای زندگی این حوادثی که پی در پی گذشته بودند فکر میکردم... مهران که از پنجره هواپیما صحراهای اطراف تهران را تماشا میکرد از من پرسید: به چی فکر میکنی مهتا؟

نمیدونم... همه چیز خیلی سریع و تند گذشت آخه این چه زندگیست؟ تو با آدمی آشنا میشی - با او دوست هستی چون انسان خوب و شایسته ای است بعد به او دل میبندی و میگی او بهترین دوست منه و همیشه هم با او خواهم بود اما یک وقت میبینی او سوار هواپیما شد و... رفت و همه بندهای دوستی که خودتو به او آویزون کردی پاره شد

آنوقت خودتو تو فضایی حس میکنی که نه اکسیژن داره نه رنگ و بو... راستی زندگی چه... بازیهایی داره

مهران دستش را روی دستم گذاشت و گفت: زندگی همینه عزیز... حالا سعی کن کمربندتو محکم کنی و رو به جلو بنشینی و به آینده نگاه کنی چون اگر بخواهی کمربندتو وارونه ببندی و همش به گذشته زندگی فکر کنی همیشه تو اون خلا میمونی... تو که نیمخواهی همشیه وارونه زندگی کنی میخواهی؟

ولی من خسته ام مثل اینکه تو یه کوره رها وامانده و خسته افتاده و نفس آخرمو میکشم نه - ستاره ای نه امیدی... من نگران سرنوشت هستم نگران سرنوشت نوری ممکنه منو مسخره کنی ممکنه دستم بندازی ولی من از سرنوشت نوری میترسم

مهران که همیشه افکار درونی مرا میخواند گفت: میدونم چی فکر میکنی ولی یادت باشه که .بهرام بمن قول داد

بدین ترتیب ما بر زمین فرودگاه شیراز نشستیم. در فرودگاه برف آرام آرام فرو مینشست در خوابگاه خودم را گشودم برای لحظه ای به در تکیه دادم و بفکر فرو رفتم شاید مرادختر خیالاتی... بخوانید ولی نمیدانم چرا با صدای بلند فریاد کشیدم: نوری من برگشتم بیا بیرون

اما جز انعکاس صدای خودم جوابی نگرفتم چمدانم را روی زمین انداختم و بی اختیار گریستم

چقدر تنها بودم چقدر جای نور خالی بود به اتاق نوری رفتم... همه یز ساکت و متروک بود انگار سالها بود که در آن اتاق هیچ کس زندگی نمیکرد پشت میزی که نوری مینشست و تکالیفش را

انجام میداد نشستم و مدتی گریستم و اگر سر و صدای بچه ها که از بازگشتم مطلع شده بودند نبود شاید ساعتها و ساعتها همانطور پشت میز نوری مینشستم و گریه میکردم.

## (فصل ۱۰) ۱)

آنروز من که (نویسنده سرگذشت) در باغ ارم این سرگذشت را از دهان مهتا شنیدم هرگز فکر نمیکردم که این قصه واقعی دنباله ای هم داشته باشد. میخواستم به دختری که مرا از تهران به شیراز کشیده بود بگویم: همین بود؟

اما مهتا نگاه قشنگش را بمن دوخت و گفت: نه همین نبود... اینها قسمتی از ماجرای زندگی نوری بود که من در جزئیات آن قرار داشتم. اما ماجرای زندگی نوری و بهرام تنها این قسمت نبود قسمت اصلی این ماجرا در نیویورک اتفاق افتاده است... شما باید این نامه ها و این یادداشتهای را... بخوانید بعد قضاوت کنید

...در هواپیمایی که مرا به تهران می آورد با عجله نامه ها و یادداشتهای را مرتب کردم

بیش از ۴۰ نامه از نوری بود که برای مهتا به شیراز نوشته بود و بعد یکی دو تا نامه از دوستان نوری که برای مهتا فرستاده بودند که سرگذشت را تکمیل کرده بود. و اینک به اتفاق شما خواننده عزیزی که قلبهایتان را با همه مهربانی به نوری و بهرام و مهتا و مهران سپرده اید دنباله این سرگذشت میپردازم سرگذشتی که شاید بتواند گرهی از میلیونها گره روح بشر را برای شما بگشاید... و اجازه میخواهم تا آنجا که میسر است از روی یادداشتهای مهتا و نامه ها باز هم من شرح قصه را بدست مهتا بدهم تا او با آن زبان گرم و پر احساس خود همه چیز را بازگو نماید... مگر عیبی دارد؟

\*\*\*\*\*

درست ۱۰ روز بعد از سفر نوری و بهرام به نیویورک اولین نامه نوری بدستم رسید. وقتی نامه را در لیست دانشجویانی که نامه دارند دیدم و نامه را گرفتم انگار پر در آورده بودم با عجله خودم را به اتاق نوری که هنوز خالی مانده بود رساندم پشت میزش نشستم و بعد با دقت و حوصله نامه را گشودم

مهتای عزیزم همین دیروز من و بهرام وارد نیویورک شدیم. نمیدانم از کجا شروع کنم از چه - بنویسم راستش هنوز دارم از اینهمه ارتفاع و بلندی گیج میخورم آدم نمیدونه چجوری این شهر رو توصیف کنه. یک جنگل حسابی از یک مشیت عمارات بلند و دراز. تا میایی به یه دونه از این آسمانخراشها نگاه کنی کلاه از سرت میفته و اگه خیلی بی احتیاط باشی از پشت نقش بر زمین میشی آه دارم برات چی مینویسم... مثله اینکه نیویورک روی من خیلی اثر گذاشته اما خیال نکنی اثر مثبتی روی من گذاشته خیر اثر منفی بوده! باور کن یه تیکه از شیراز از

دانشگاه شیراز که دلم برایش یه ذره شده به تموم نیویورک نمیدم. آخ چقدر حرف دارم و چطور دارم برات فلسفه بافی میکنم... بذار اصلا از اول برات شرح بدم! اینجوری بهتره! دم دمای صبح بود که به نیویورک رسیدیم. هوا پیمای ما روی باند فرودگاه کندی نشست. میدونی که من چقدر کندی را با او چهره آرتیستیک و ملایم دوست داشتم و حالا به محض ورود به آمریکا تو فرودگاهی مینشستیم که نام بزرگ این مردو بدوش میکشه... فضای فرودگاه برای من و بهرام گیج کننده بود نمیدونستیم از کدوم دروازه و از گجا خارج بشیم تقریبا مثل دهاتیها رفتار میکردیم... و من از خودم خجالت میکشیدم... خوشبختانه یکی از فامیلهای بهرام قبلا برای ما ترتیب کارها را داده بود. آپارتمان ما در یکی از آسمان خراشهای وحشت انگیز نیویورک... این آپارتمان که ۳ اتاق و ۱ آشپزخانه و ۱ هال بزرگ داره قبلا در اجاره همین فامیل بهرام بوده که حالا به واشنگتن منتقل شده و بما واگذار کرده... آپارتمان مبله است و من و بهرام وقتی وارد شدیم تازه کمی احساس آرامش کردیم و بهرام برگشت و بمن نگاه کرد و گفت: سلام و منم جوابش دادم سلام! آنوقت ما زن و شتوهرها جوان همدیگه رو بوسیدیم... چقدر دلم برای احساسات عاشقانه بهرام تنگ شده بود چون این اولین باری بود که منو مثل روزای اول بوسید... میدونی مهتا؟ تو دلم انگار که بمبی از شاداب منفجر کرده باشن خیلی خوشحال شدم... مثل اینکه قاره آمریکا بهرامو از گذشته اش بکلی جدا کرده بود... حالا اینکه منو میبوسید بهرام حقیقی خودم بود... از دیروز من دارم به آپارتمان میرسم بعد هم که قراره من و بهرام فردا صبح تا شب در نیویورک به قول بهرام به کشف شهر ناشناخته ها برویم حتما همه جا جی تو رو خالی میکنم. بهرام تو کارای خونه حسابی بمن کمک میکنه نمیدونی چقدر خوب و مهربون شده یه لحظه ازم جدا نمیشه. بسکه منو بوسیده صورتم باد کرده... کاش تو و مهرانم اینجا بودین آنوقت چقدر بما خوش میگذشت... همانطور که نوشتیم ما هنوز نیویورک را ندیدیم فقط از پنجره آسمان خراشمان در طبقه دهم گاهی وقتا خم میشیم و اتومبیلها را که مثل مورچه رو زمین میدون تماشا میکنیم... ۱ اتاق برای نشیمن و یک اتاق را برای خواب اختصاص دادیم و هر وقت شما به نیویورک اومدین من اتاق نشیمن را برای تو و مهران درست میکنم. راستی از بر و بچه های دانشگاه چه خبر حالشون خوبه؟ پشت سر ما که حرفی نمیزن؟ لابد تا حالا یه هم فلتی برات در نظر گرفتن... راستی از این فکر این موضوع هم حسودیم میشه مهتا من تو رو خیلی دوست داشتم... تو دوست ماهی بودی دلم میخواد اگه مسخره ام نکنی هزار مرتبه قریون صدقه ات برم... نمیدونی چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده برای باغ ارم کازیا برای حاجی بابا برای همه تریاهای خوب شیراز برای سلف سرویس دانشگاه خودمون برای همه بچه های خوب ولی چه میشه کرد بقول تو سرنوشته من این بود و حالا سعی میکنم با سرنوشتم بسازم.

من خیلی حرفها دارم که باید برات بنویسم اما بقیه باشه برای پس فردا دلم میخواد از چیزایی که تو نیویورک دیدم برات درست و حسابی بنویسم... قریانت نوری... راستی بهرامم خیلی خیلی... به تو و مهران سلام میرسونه

نوری

سرم را از روی نامه نوری بلند کردم قطره اشکی که به یاد یک دوست خوب از چشمانم جاری شده بود به نرمی روی میز کار نوری ریختم سیگاری آتش زدم و بعد بفکر فرو رفتم

زندگی چقدر عجول و بیرحم است...دیروز ما اینجا فلت خود را از سر و صدا و شیطنتهای دخترانه مان بلرزه انداختیم و امروز من اینجا تنها نشسته ام و از دوستی که آنقدر بمن نزدیک بود نامه ای میخوانم که از هزاران کیلومتر دورتر بسویم پرواز داده است

همیشه میدانستم که من از کوچ آدمها حتی اشیایی که با آنها انس گرفتم غمگین میشوم اما در این مورد خاص بر اندوه خود مهار میزدم چون حس میکردم نوری در فضای شهر جدید و قاره جدید به آرامی خوشبختی از دست رفته را به آغوش میکشد و بهرام این سرکش حسود زیر نگاه نوازشگر نوری و آن سرانگشتان نرم و مخملی شراره های آتش خیز حسادت را از جسم خویش بیرون می افکند و دوباره آن تصویر شاد و عشق آمیز گذشته را در چشمش زنده میکند

من همیشه از خوشبختی دیگران آنقدر به هیجان میایم که نمیتوانم اشکهایم را پنهان کنم و آنشب وقتی مهران را دیدم برای اولین بار شرم دخترانه ام را فراموش کردم دستم را در بازوی ...مهران انداختم و گفتم:مهران میخوام به چیزی بگم ولی خجالت میکشم

...بگو عزیزم-

آخه خجالت میکشم-

خودتو لوس نکن عزیزم بگو-

امشب بریم کازبا-

آه چه پیشنهاد دشواری ...ولی چون تو دختر خوشگلی هستی رو تو زمین میاندازم-

مهران اذیتم نکن مسخوام پشت میزی که همیشه با نوری و بهرام مینشینم بنشینم و -  
خاطرشون رو زنده کنیم

آنشب چه شب خوبی بود من ۳ بار نامه نوری را خواندم چندین بار بیاد دوستان خوبمان و خوشبختی تازه شون اشک ریختیم

مهران با تصویری از عاطفه و محبت که در چشمانش میخواندم به پرحرفیهای من گوش داد.همراه من به یاد آوری خاطراتی که از نوری و بهرام داشتیم پرداخت و در حالی که در تب دوستی به ...جسم مذابی تبدیل شده بودیم در آن هوای سرد و برفی بسوی خوابگاه دختران براه افتادیم

مهران همانطور که شانه به شان من راه میرفت گفت:مهتا!آیا فکر میکنی که مهران بتواند گذشته ها فراموش کند؟

نمیدانم...نمیدانم...ولی او تلاششو کرده ...خیال میکنی برای چی وطنشو گذاشت و رفت تو یه -  
سرزمین غریبه؟ها؟

...بله اینو خوب میدونم اما همانطور که همیشه گفتم گذشته همیشه با آدمه-

خوب خوب نفوس بد زن تو رو خدا...میبینی نوری چی نوشته...دوباره همه چیز مثل -  
اوله...نمیدونی چقدر خوشحالم

!وقت خدا حافظی ناگهان مهران گفت: میخوام یه چیزی بهت بگم مهتا  
...بگو عزیز دلم...بگو-

من به نوری حسودیم میشه تو اونو بیشتر از من دوست داری مگه نه؟-  
من با هیچانی که شاید انعکاس این گلایه دوستانه بود ناگهان در موهای مهران چنگ انداختم  
...حسود...حسود پس تو دست کمی از بهرام نداری-  
...مهران همانطور که زیر رگبار حملات من بیتاب شده بود گفت: همه مردای عاشق حسودن

## (فصل ۱۰) ۲)

فدای تو حسود عاشق بشم-

وقتی که به خوابگاه رسیدم بی اختیار احساس خوشبختی میکردم. از پنجره اتاقم میدیدم که  
درختهای مرده و یخ زده ارم زنده میشوند گلهای سرخ چون دخترکان شوخ و سرخپوش از بستر  
سفید و برفی خود با ناز برمی خیزند. بلبل شوریده حال شیراز با آن نوای شور انگیز میخواند. در  
سینه آسمان ستاره های پاک و شفاف برقص و پایکوبی برخاسته اند. بخار سبز خوشبختی  
...سراسر شیراز را پوشانده است و حتی صدای گرم شاعر رند شیراز بلند است که میخواند

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری

با خبر باش که سر میشکند دیوارش

...پشت میز نشستم و برای نوری نوشتم

...نوری من نوری عزیز من

نامه ات قلبم را روشن کرد نامه ات بوی خوش موهای تو را میداد...گرم و مهربون نوشته بودی و  
این دوست تنها و بی قرار را شاد کردی...دانشگاه شیراز مثل اینکه احساس منو نسبت به تو  
میدونه و بهش احترام میگذاره چون تا این لحظه هیچ دختری را جانشین تو نکرده و فلت خوب و  
نقلی مون باز هم مال من و خاطره توست...روزها اغلب سری به اتاق میزنم شاید باور نکنی  
ولی من اتاق تو تمیز میکنم شیشه را پاک میکنم یه شاخه گل تو گلدون نازنینت میذارم و گاهی  
هم پشت میز کارت مینشینم و کار میکنم تا چراغ اتاق هرگز خاموش نشه

امشب به افتخار اولین نامه خوشگل و مهربونت من و مهران ضیافتی در کازبادادیم...مهمانان این ضیافت من و مهران بودیم ولی جای شما دو تا را پشت همان میز همیشگی خالی گذاشتیم...مثل اینکه شما دو نفر روبرومون نشستین با هم حرف میزنیم! دیوونه بازی میکردیم نه؟

خوب چه میشه کرد؟ مگه ما دلمون به چی خوشه...غیر از دو سه تا دوست صمیمی و یک عشق که توی زندگی آدم پیدا میشه دیگه تو این دنیای احمقانه کدوم دل خوشی برای آدم باقی میمونه؟

نمیدونی چقدر خوشحال شدم که دوباره روزای خیلی خوبتو با بهرام شروع کردی...من و مهران خیلی رو این موضوع بحث کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که دیگه هیچ دلیلی برای ناراحتی شما وجود نداره...امیدوارم زندگی در قاره جدید به عشقتون یه تنوع حسابی بزنه.بهمه بچه های دانشکده خبر دادم که نامه ات اومده...همه خوشحال شدن همه برات سلام رسوندن.....کاش من و مهران هم پیش شما بودیم و آن روزهای خوش شیرازو تو نیویورک تکرار میکردیم

نوری جان من!خوب خوب من...!خیلی مواظب زندگیت باش...تو یکبار موفق شدی عشقتو نجات بدی چون قلبت پاک و روشن بود امیدوارم هرگز این تجربه تلخو فراموش نکنی...بهرام پسر خوبیه او تو رو دیوانه وار دوست داره تو باید در اون دنیای بیگانه مهربانترین آغوش زندگیش...باشی...

نمیدونی مهران چقدر دلش برای تو و بهرام تنگ شده مرتب یاد شما میکنه...نمیدونم برای مامان نامه نوشتی یا نه اگه نوشتی سلام منو بهشون برسون...چه مامان خوب و ماهی داری...راستی میخوام چند تا نوار و صفحه آهنگهای ایرونی براتون بفرستم .بنویس ببینم بیشتر آهنگهای برنامه گلها را دوستداری یا آهنگهای روز ایرونی برات پر کنم؟چشمان من از همین حالا...برای بازگشت تو در انتظار میسوزه بهرام را از جانب من و مهران ببوس

...قریانت مهتا

نامه را در پاکت گذاشتم و بعد در حالیکه رضایت عمیقی از زندگی قلبم را متورم کرده بود به بستر رفتم رفتم. ۱۰ روز بعد نامه دوم نوری برایم رسید آنروز هوا آفتابی و روشن بود حس میکردی که زمستان دست و پای یخ زده اش را زیر آفتاب گرم میکند و بوی بهار از سمت آرامگاه .حافظ شیراز به مشام شیراز میرسد من نامه را گرفتم و به نقطه خلوتی پناه بردم

مهتای عزیزم...سلام...و صد سلام از راه دور...اگه بدونی که زمستان نیویورک چقدر سرده آنوقت میتونی بفهمی چرا امروز وقتی بخونه برگشتم یک ربع تمام گریه میکردم و بهرام دماغم را با حوله ماساژ میداد تا شاید گرم بشه...مرده شور این زمستونشون رو ببره مثل خودشون سرد و یخه...راستی اولین چیزی که میتونم برات بنویسم اینه که در تموم این شهر ۱۲ میلیونی که به اندازه یک مملکت آدم از سر و کول آشمان خراشاش بالا و پایین میرن یه جو محبت تو هیچ عطاری پیدا نمیشه...همه نگاهها سرد و شیشه ایه...همه حرفها خلاصه و مثل دشنه...تیزه!خدایا!حتی اینجا یکنفر ازت نمپرسه که تو کی هستی از کجا آمدی؟چه میخوای؟

راستش وحشت برم داشته که اگه یه روز من و بهرام تو این آپارتمان یخ بزیم تا سر ماه که باید...اجاره پردازیم هیچ کس از مرگ ما خبردار نشه

آخ قربون وطن خودمون قربون شیراز قربون بچه های مهربون دانشکده خودمون...دلم میخواد وقتی تو سلف سرویس رفتی بری رو میز وایسی و برای بچه ها نطق بکنی و بگی بچه ها!قدر این همه محبتو بدونین...بگی که نوری نوشته فدای اون سر و صداها و اون شوخیها و متلکهاون...اون سیگار تعارف کردنا اون چشم چرونیهاون...دیروز رفتم سلف سرویس دانشکده جدیدمون...همه مثل اینکه با هم قهر بودند...دو تا دو تا یکی یکی مثل عزادارها اومدن غذا گرفتن نشستن خوردن و بعد هم بدون خداحافظی رفتن...نه خدایا من چطوری میتونم تو این یخبندون آدمها زندگی کنم؟

راستی چرا من عادت دارم که همیشه نامه هامو از آخر شروع کنم؟

من و بهرام اسممون رو تو دانشکده نوشتیم دانشگاه نیویورک یه محیط نسبتا قدیمیه...درختای قطور و بلندی داره فضای دانشگاه خیلی تمیزه ولی چه فایده...انگار که تو یه قبرستون تمیز و گلکاری شده راه میری...همه جا خاموش و یخه...من و بهرام روز اول اونقدر غریب بودیم که مثل دو تا گوسفند بهم چسبیده بودیم...بهرام خیلی عصبانی بود...وقتی برای رفتن سر کلاس میخواستیم از هم جدا بشیم هر دو تا جوری بهم نگاه میکردیم که انگار برای یه سفر دور و دراز میخواستیم از هم جدا بشیم...اشک تو چشممون حلقه زده بود و من بی اختیار سرم روی شونه بهرام گذاشتم و گفتم بهرام من میترسم بهرام بغض کرده بود ولی سعی میکرد منو دلداري بده...تو نمیدونی بهرام چقدر خوب شده فورا دستمال کاغذی جیبشو در آورد اشکمو گرفت و بعد دستمالو بوسید و تو مشتت چلوند و گفت من اینو با خودم میبرم سر کلاس وقتی تو نیستی...بمن قوت قلب میده

بهرام مثل اون اولاً برام دیوونگی میکنه...انگار که توی این شهر بزرگ هیچ آدمی غیر از من و خودش زندگی نمیکنه...تو خیابون تو رستوران تو آپارتمان یکدقیقه از قربون صدقه و شیطنت و نمیشه طوری رفتار میکنه که انگار ما سرمه حضرت سلیمان به چشم کشیدیم و هیچکس ما را تو شهر نمیبینه...من از شرم سرخ میشم و مدام دستشو میگیرم و بهرام بهرام میزنم اما اون میخنده و میگه اینها که از جنس ما نیستن اینها که این چیزا را نمیفهمن...نیگاشون کن جنس...چشماشون از شیشه س و هیچ چیز را نمیبینن

هر شب برام یه ضیافت دست و حسابی میده خودش میره از رستوران خرید میکنه و بعد خودش میز میچینه و با با سلیقه تموم دو تا شمع یکی اینطرف میز یکی آنسر روشن میکنه آنوقت در حالیکه نوار گللهایی که از تهران با خودمون آوردیم پخش میشه در محیطی کاملاً شاعرانه غذا میخوریم و بعد بهرام بازی در میاره...تو خودت میدونی چقدر بلاس...راستی یادم رفت بنویسم کجاها رادیدم...راديو سیتی نیویورک...باغ وحش یکی دو تاسینما ولی راستش اصلاً خوشم نیومد...اصلاً ما را برای زندگی تو اینجور شهرها نساختن...اگه بهرام پیشم نبود بخدا حتی یکدقیقه نمیومدم

خوب دار بینم دیگه چی برات نوشتم...آه...درباره کلاسم...حدود شصت هفتاد نفر شاگرد هستیم که درست نصف کلاسو دخترا اشغال کردن...سمت چپ من یه پسر بیست و سه چهار

ساله موبور نشسته و سمت راستم به دختر بلند قد و دیلاق از اونا که اگه بچه های ما بخوان متلک بهش بگن حتما بیچاره را شیر برنج صدا میزنن...یه عینک دسته سیمی دائما رو بینی سربالاش قل میخوره و اینقدر سرش تو کتابه که آدم خیال میکنه گردنش رو با یه زنجیر به کتاب بستن ولی در عوض پسر بهتره...اسمش تامه اون اولین آمریکاییه که خودشو بمن معرفی کرد و حتی ازم پرسید از کدوم مملکتتم گفتم از ایران...چند مرتبه این اسمو زیر زبونش غلطوند و بعد گفت...کارپت!گفتم:آره احمق جون قالی...آنچنون قالیهایی که اگه یه دختر آمریکایی بتونه یه همچی نقشی بیافه حاضرم نصف عمرم رو بهش بدم نفهمید من به فارسی چی گفتم لبخندی زد و پرسید:وات دو یو سی؟گفتم:هیچی ولی مثل اینکه این یکی یه چیزی سرش میشه چون بیچاره چند مرتبه خواست منو راهنمایی کنه .ظهر با بهرام رفتیم سلف سرویس اونم اومده بود...من هم برای اینکه از تنهایی در بیاییم فوراً اونو به بهرام معرفی کردم

بهرام هم بلافاصله پول غذاشو حساب کرد و آمریکاییه چنان از این موضوع تعجب کرده بود که انگار دو تا شاخ رو سرش سبز شده بود و مدام میگفت:تانکیو تانکیو...بهرام میگفت بیچاره فکر نمیکنه که من یه مرتبه اومدم پول غذای همه بچه هارو از اول صف سلف سرویس دانشکده مون...تا آخرشو حساب کردم

تام مثل بره بما نگاه میکرد و تا چشم من و بهرام بهش می افتاد لبخند میزد.حتما شب این موضوع را برای تمام فامیلاش تعریف میکنه که دو تا آدم مریخی تو دانشکده پیدا شدن که پول غذای آدمو حساب میکنن...روز دوم وقتی باز هم دید که بهرام پول غذاشو حساب کرد داشت...چشاش از کاسه در می اومد

و بالاخره دلش طاقت نیاورد و پرسید:بهرام چکاره س؟

منم به شوخی گفتم صاحب چاهای نفته...طفلکی فوراً باور کرد و گفت :پس بخاطر همینه که ضیافت میده با تعجب پرسیدم ضیافت ؟گفت بله ضیافت.تو دلم گفتم برو کشکتو بساب عمو .....پس ضیافت ندیدی

خلاصه اینروزها تمام حرفای من و بهرام این آقای تامه که حالا دیگه ما رو ول نمیکنه...ولی هنوز...به هیچ وجه ما را دعوت نکرده که با خانوادش آشنا بشیم خوب سرتو خیلی درد آوردم

دیروز نامه مامان اومده بود نوشته یه بسته بزرگ برام ترشی و اینجور چیزا که تو آمریکا پیدا نمیشه فرستاده براش نوشتم مامان جون عزیزم ما که وقت درست کردن سبزی پلو ماهی نداریم که تو سبزی خشک برامون فرستادی...ولی راستش بدم نیومد چون تصمیم دارم هفته ای یکبار روزهای یکشنبه خودم برای بهرام غذا بپزم...از اون غذاهای ابرونی که یه وجب روغن روش بشینه...راستی دیروز بهرام منو برای دو سه ساعت تنها گذاشت اولش ترسیدم نمیدونی چجور...تو آپارتمان از ترس میلرزیدم ترس هم داره

بذار وسط پر حرفی هام برات بنویسم که تموم درای آپارتمانهای نیویورک پشتش یه چفت آهنی داره و مردم از ترس دزدا و گانگسترها هر کس در میزنه اول اون چفت آهنی رو میزنن بعد درو به اندازه ۳ انگشت باز میکنن اگه آشنا بود آنوقت چفتو باز میکنن ولی اگر غریبه بود دوباره درو میبندن و اگه یارو بخواد بزور نزاره درو ببندی مهم نیس چون از درز ۳ سانتی متری نمیتونه بیاد



تو... حالا تو به همچی وضعی به دختر خیالتی مثل من چه چیزا که برای خودش نمیسازه .داشتم از ترس زهره ترک میشدم که بهرام اومد... بدجنس برای اینکه منو بترسونه یقه پالتوشو بالا کشیده بود و صداشو هم عوض کرده بود ...بعد که درو براش باز کردم به رشته مروارید سفید به ...گردنم انداخت

خدایا نمیدونی بهرام چقدر خوب شده چقدر خرج میکنه.دیشب حساب کردیم دیدیم تو این مدت کوتاه بیشتر از ۵۰۰۰ دلار خرج کردیم ...دیروز بهرام تلگراف زد که باز هم پول بفرستن...کلی با هم صحبت کردیم چون بیشتر از ۳۰۰۰ هزارشو برا من چیز خریده...گاهی تا صبح بیشتر از ۲۰ مرتبه بلند میشه روی منو میکشه و دوباره میخوابه...بعضی وقتا بیدار میشم میبینم که بالای سرم نشسته و داره موهامو یواشکی ناز میکنه...آنوقت منم از شدت خوشحالی خودمو فراموش میکنم و دوتایی آنقدر قریون صدقه هم میریم که از شدت خستگی خوابمون مییره...تصمیم داریم به ماشین بخریم و تعطیلات آخر هفته را اینطرف و آنطرف بریم...مهتا جان خیلی پر حرفی کردم خسته شدی اما چه کنم؟ ما ابرونیا عادت کردم که غمها و خوشیهامونو با هم تقسیم کنیم اگه حرف نیزنیم منفجر میشیم تو ناچاری که هر هفته ده دوازده صفحه وراجیهای منو بخونی...خوب میخواستی اسم دوست رو خودت نذاری...بهرام اینجا بغل دستم نشسته و هی قر میزنه که تموممش کنم کارت دارم...من میدونم این بدجنس چیکارم داره!...روی ماهت رو میوسم...اگه چند تا نوار گلها بفرستی خوشحالتر میشم...یادته وقتی ابرون بودیم من اصلا از موسیقی گلها خوشم نمی اومد؟ ولی حالا اینجا هیچ موسیقی مثل موسیقی گلهارو دوست ندارم آخه این گلهاست که فقط میتونه بوی وطنو با خودش برام بیاره...مهرانو بیوس و بگو به بلوز خیلی قشنگ دیدم که میدونم خیلی بهش میاد همین روزا میخرم و براش میفرستم

راستی اگه وقت کردی خودت برای مامانم نامه ای بنویس و به کمی دلداریش بده...آخه اون فقط به دختر داره و هر چقدر هم بدونه که بمن خوش میگذره باز هم ناراحته..خوب دیگه خجالت میکشم باز هم برات بنویسم این بهرام ناجنس کم کم چیزی نمونده که درسته قورتم بده .....

نوری

نامه نوری بمن قوت قلب داد چون نسیم خنک و زنده بهار برگهای خشکیده زمستانی را از دنیای من پاک کرد و با خود برد نامه را تا کردم و در کیفم گذاشتم و با خود گفتم:خوب همه چیزها همانطوره که باید باشه ...پایان خوشی که میخواستم بر کتاب زندگی نوری و بهرام ببینم درست در همان زمانی که لازم بنظر میرسید نقش زده پرنده معصوم و خوش نقش من در آغوش صیاد خود میبرد میرقص و قشنگترین رویاها رادر چشمان خود و صیاد خوشگلش میزند...با احساس از رضایت و لبهای شکفته از یک لبخند شیرین دوباره خودم را در جمع بچه های دانشکده انداختم .همه دوستان مشترک دانشکده جمع بودند یکی از آنها تا مرا دید گفت:مهتا مثل اینکه خیلی خوشحالی لابد دوست خوشگلت سرحاله مگه نه؟

من سرم را بعلامت رضایت تکان دادم دخترها و پسرها یکصدا گفتند:اگر جوابشو نوشتی سلام ما را هم برسان و بعد که هیاهوی آنها تمام شد ناگهان صدای زیری مثل زمزمه یک قاتل یا یک دزد ...در شب توی گوشم ریخت

اونا واقعا خوشبختن؟-

بطرف صدا برگشتم پرویز با آن ژست فاتحانه و همیشگی و آن لبخند موزیانه دستها را به کمر زده و منتظر پاسخ من بود...در یک لحظه همه نفرتن رادر نگاهم ریختم سراپایش را برانداز کردم و گفتم:بله خیلی خیلی خیلی خوشبختن فهمیدی؟

پرویز موهای بلندش را با حرکت سر از وی پیشانی کنار زد لبخند موزیانه اش را پهن تر روی لبهایش رها کرد و گفت:ولی بهرام گذشته ها را چجوری فراموش کرده؟

:میخواستم با همه قدرت توی صورتش بکوبم و فریاد بزنم

شیطان برو...اما در یک لحظه تصمیم گرفتم با اسلحه خودش بجنگش بروم...نامه نوری را از - کیغم در آوردم جلو چشمانش گرفتم و گفتم:نگاه کن نگاه کن چی نوشته خوشبختی مثل شهد ...عسل از نامه اش میچکه خواهش میکنم بخون

ناگهان لبخند از لبهایش پرید احساس شکست و رنگ قهوه ای تیره روی صورتش پخش شد و من سرشار از نوعی لذت مغرورانه ادامه داد م:اونا برای همیشه گذشته را در یه قبرستون متروک زیر خاک کردن...دیگه هرگز به گذشته ها بر نمیگردن ...راستی تو چه لذتی میبری که دو تا عاشق را از هم جدا کنی؟بهتر نیست که بجای ویران کردن زندگی دیگران برای خودت یه خاطره قشنگ و زنده بسازی؟

پرویز که از شدت خشم چون شاه توت سیاه شده بود گفت:ولی اون بهرامی که من میشناسم هرگز نمیتونه خودشو از گذشته جدا بکنه...بقول تو خیلی از عشاق رو از هم جدا کردم وای او ...حسودترین عاشقیه که خدا خلقش کرده ...خواهیم دید

(فصل ۱۰) ۳)

و بعد راهش را گرفت و مرا عصبانی بدخلق و دیوانه بر جای گذاشت...میخواستم بدنبالش بدوم . او را با ناخنهای بلندم تکه تکه کنم...او اولین شیطانی بود که در جامعه ای که به تدریج میشناختمش در برابرم سبز شده بود...از بطرز حیرت انگیزی از شکنجه اطرافیانش لذت میبرد و مخصوصا هر قدر شکارش معصومتر و مهربانتر بود بیشتر ازارش میداد...بچه های دانشکده میگفتند که پرویز باز هم تو نخه!و این جمله نشان آن بود که پرویز می خواهد جلو تماشاچیان!احمق و لوده اش باز هم نمایشی از طرف خود رادر ویرانی کنیه عشق دیگری به .روی صحنه بیاورد

من هرگز نمیتوانستم باور کنم کهدر بطن جامعه آدمهایی هستند که بسادگی یک بازی کودکانه حتی بدون هیچ انگیزه ای زندگی دیگران را از داخل منفجر میکنن و بعد مانند سزار که رم را آتش

زد تا بتواند مرثیه آتش سوزی خود را به حقیقت نزدیک کند که از انفجار خانه و کاشانه مردم چون...شیطان به رقص در می آیند

وقتی ماجرا را به مهران گفتم عصبی شد و حتی برای اولین بار دیدم که مهران با اوقات تلخی زیاد تاکید کرد که هرگز با پرویز همکلام نشوم...من خندیدم و گفتم: تو هم میترسی؟ مهران عینک ذره بینی اش را روی بینی کشید و قشنگش جابجا کرد و گفت: من یاد گرفتم که همیشه از...شیطون بترسم.

راستی تو خیال میکنی که بهرام بتونه گذشته ها رو فراموش کنه؟-

...ولی اون عملا همه اون گذشته های تلخو فراموش کرده-

بله درسته...ولی گذشته مثل آتش زیر خاکستره...فقط کافیه باد تندی بوزه و گذشته را از زیر -...خاکستر بیرون بکشه

حالا این تویی که نفوس بد میزنی مگه نه؟-

...مهران که بلافاصله آرامش خود را بازیافته بود گفت: عزیزم کلاستون شروع شد...یاالله

چند لحظه بعد من سر کلاس نشسته بودم و ظاهرا به حرفهای استاد گوش میدادم اما افکارم متوجه نگاههای پرویز و آن نگاه ناذ و شیطانیش بود و دلم میخواست قدرتش را داشتهم و بوزه این...موجود کثیف را به خاک میمالیدم

هفته بعد نامه تازه ای از نوری رسید...او در این نامه نوشته بود

مهتا جون...قربون اون دلک مهربونت برم! نامه ات رسید و نمیدونی چند بار تا حالا اونو خوندم...نامه ات بوی وطن میده...بوی آفتاب تند بوی سروهای شیراز بوی گلهای سرخ شیراز...دلم برای همتون اینقدر تنگ شده که گاهی با همه گرفتاری درسی به گوشه خلوتی پناه میبرم سیگاری آتش میزنم و بعد آروم آروم در میان چمنزار خاطره ها رژه میروم و آنقدر اشک میریزم که بهرامو بصدا در می آرم.. بهرام عصبانی میشه سرم داد میزنه با من قهر میکنه ولی چیکار کنم دست خودم نیس...تقصیر پدر مادرمه که منو اینطور احساساتی آفریدن...دیروز بهرام آنقدر از دستم عصبانی شده بود که یه مرتبه حرف بدی به زبون آورد... بهرام گفتش لابد دلت جور دیگه ای برای بچه های دانشکده تنگ شده آه مهتا بعضی وقتا مردا چقدر بیرحم میشن...من فوراً فهمیدم اون از چی حرف میزنه...دلم سوخت و بیشتر گریه کردم...آنقدر اشک ریختم که بهرامم کنارم...نشست سرم را بغل گرفت و گریه کرد

و بعد آنقدر منو بوسید و عذر خواهی کرد که من خم شدم و دستاشو بوسیدم و گفتم بهرام منو ببخش و من خیلی احساساتی هستم ولی سعی میکنم آروم بشم...تو میدونی که من چقدر بهرامو دوست دارم ولی شاید ندونی که تو این چند وقته که ما در این دنیای دوردست و تنها تو یه قاقیق کوچولو با هم زندگی میکنیم میلیون میلیون بیشتر بهرامو دوست دارم...باور کن که اگه بهرام یه روز بمن بگه از کشتنت لذت میبرم جلوش دراز میکشم تیزترین کاردهارو میدم دستش و میگم بهرام بیا و منو قریونی بکن...من همه طراوت جوانی همه احساس و زندگیمو تقدیم بهرام کردم و دیگه برای خودم هیچی نمونده...همیشه میگم من هیچ کار بدی در حق هیچ موجودی

نکردم و اگه خدا عادل باشه بمن کمک میکنه که بهرامو تا آخر عمر بر ا خودم نگه دارم... میدونی چند وقت پیش نصفه های شب از خواب بیدار شده بودم و گریه کنان به بهرام میگفتم اگه قرار باشه یکی از ما زودتر بمیره من باید زودتر بمیرم... بهرام هاج و واج مونده بود هی منو میبوسید ناز میکرد و خواهش میکرد بخوابم و من میگفتم اول تو باید بمن قول بدی تا من بخوابم... بیچاره بهرام خیال میکرد من دیوونه شدم... حتی میخواست یه دکتر خبر کنه ولی من بهش گفتم: هیچ احتیاجی به دکتر نیس! تو بمن قول بده منم در عوض اروم میخوابم... اونم ناچار شد قول بده و من آنوقت آروم گرفتم... مثل اینکه خیلی وراجی کردم ولی خیلی چیزای دیگه مونده که باید برات بنویسم... من و بهرام دیگه کاملاً توی دانشکده جا افتادیم... بهرام یه عده دوست پیدا کرده که با اونا درساشو میخونه ولی من بیشتر تو لاک خودم هستم و فقط گاهی وقتا با تام موطلائی حرف میزنم باهاش کتابخونه میرم و مشکل زبونم رو از او میپرسم... خوبیش اینه که پسرای اینجا تا یه دختری باهاشون حرف زد هزار جور فکر تو کله شون نمیرزن... مثلاً همین تام طوری با من رفتار میکنه و حرف میزنه که انگار با یه پسر حرف میزنه... طوریکه گاهی وقتا پیش خودم میگم که نکند من اونقدر زشت شدم که هیچکس توی صورتم نگاه نمیکنه اما حسود خوشگل من چند روز پیش میگفت که بچه های دانشگاه میخوان ملکه زیبایی دانشکده را انتخاب کنن و یکی از کاندیدا هم تو هستی... منم پز دادم و گفتم: خوب بد نیس حاضرم تو این مسابقه شرکت کنم... که چشمتم روز بد نبینه بهرام چنان از جا پرید که انگار زیر پاش دینامیت منفجر کرده باشن از ترس هزار مرتبه قبون صدقه اش رفتم و گفتم شوخی کردم منو چه به مسابقه ملکه زیبایی بالاخره با هزار زحمت موفق شدم آروم بشم کنم... ولی حالا دو سه روزه که مرتب تو لباس پوشیدن من ایراد میگیره و میگه لباسات زیاد کوتاس... بله همین لباسا را میپوشی که بچه های دانشکده تو را کاندیدای ملکه زیبایی کردن. منم برای اینکه خیال بهرامو راحت کنم از دیروز اولاً بدون یه ذره آرایش به دانشکده میرم بعدش هم دو سه دست لباس ماکسی خریدم و میپوشم و موهامو میافم و مثل آنموقع که مدرسه میرفتم صاف و ساده میرم سر کلاس مینشینم و برمگردم ولی خیال نکن که ناراحتم نه! خیلی هم خوشحالم که خیال او راحت شده و دیگه بجای حسادت فقط عاشقانه نگام میکنه... راستی وقتی خوب فکر میکنم میبینم بهرام آنقدر با عشق و احساس خودش منو راضی میکنه که انگار کرمی تموم عشقهای عالم رو تو تن بهرام ریختن... خوب! دیگه پیش از این سرتو درد نمیارم... به بچه های دانشکده سلام برسون به مهران بگو هر وقت میرم کتابخونه و میلیون. میلیون کتاب میبینم یادت میکن

قربانت نوری

نامه نوری را دو سه بار خواندم بی آنکه قلبا بخواهم چیز غم انگیزی در این نامه میدیدم چیزی که آدم از دیدن منظره ای یا خواندن نامه ای حس کند اما نمیتونه درست تشخیص بده که از چی ناراحته؟

نوری دیوانه وار بهرامو میپرستید سطر سطر این نامه حکایت از عشق شدید نوری به بهرام بود. اما با وجود این حس کردم چیزی ممکنه هر لحظه این پیوند عاشقانه و شیرین را با دم تیز... خود قیچی کنه

حس میکردم دیو حسادت در درون بهرام به شدت بیدار شده... از خودم میپرسیدم آیا ایرادهای بهرام از دلتنگیهای نوری مخصوصاً اشاره کنایه آمیزی که به بچه های دانشکده زده تایید حرفهای

پرویز نیست؟ آیا او با همه عشق و علاقه ای که مدام به نوری ابراز میکند نتوانسته است گذشته را فراموش کند! آیا گذشته را فراموش کرده؟ آیا گذشته ها او را نسبت به آینده مشکوک کرده است؟

چرا نوری با کوچکترین اشاره بهرام تغییر سیما داده و خودش را به شکل دختر مدرسه ایها در آورده است؟ ولی وقتی به آن جملاتی میرسیدم که نوری مثل یه بیمار از گرمای شیرین عشق و از حرارت وجودی بهرام حرف میزد آروم میشدم و همه آن اشارت را لازمه زندگی عاشقانه میدانستم مگر نه اینکه مهران هم آنروز به پرویز حسادت کرده بود؟

...با این افکار دست به گریبان بودم که هفته بعد نامه دیگری از نوری رسید

مهتا جون نمیدونی امروز چقدر دلتنگم. از صبح تاحالا هوا بارونیه و سوز سردی به سر و صورت - مردم سرما زده نیویورک شلاق میزنه... و من از پشت پنجره کتابخانه ساعتها به منظره باغ و باران که همیشه عاشقش بودم نگاه میکنم و گاهی هم دزدانه اشک میریزم یکبار تام آهسته کنارم لغزید سلامی کرد و منتظر شد تا سری برایش تکان دهم

اخمهایم را چنان تو هم کشیدم که بیچاره دمش را روی کولش گذاشت و رفت... میدونی حسادتهای بهرام مثل بیماری سل هر روز پیشرفت میکنه دیروز ۵ ساعت تموم قهر بودیم. داد و بیداد میکردیم و بهرام میخواست منو متهم کنه که تام را عاشق خودم کردم نمیدونی چقدر این اتهام برای من که بدون عشق بهرام هزار تکه میشم میسوزم و مثل یه دود به هوا میرم...  
سخته

دلم میخواست کارد آشپزخانه را بر میداشتم و تو قلبم فرو میکردم و قلب عاشقم را به بهرام نشون میدادم ولی اون با بیرحمی و خشونت منو متهم میکنه... و من مثل گریه‌ای که تو اتاق زندونیش کرده باشن خودمو به در و دیوار میزنم. حس میکنم دارم خفه میشم در حالیکه اون بدون توجه به اندوه و دردهای من همچنان ایراد میگیره و قلب و روح خسته مرا ریش میکنه

دیشب بعد از چند ساعت بگو مگو تازه آروم گرفت منو بوسید و گریه کنان به من چسبید و اعتراف کرد که آنقدر منو دوست داره که نمیتونه بیینه حتی یه مرد بهم دست بزنه. منم بهش قول دادم که از فردا صندلیمو عوض کنم و از تام کمی دور بشم و نگذارم حتی یه کلمه با من حرف بزنه...  
ف بزنه

صبح که به دانشکده اومدم مثل دیوونه ها بودم آخه کاری که میخواستم بکنم واسه اونا خیلی عجیب بود. صندلیمو برداشتم و بردم کنار پنجره... تام عینکشو جابجا کرد و با حسرت پرسید چرا جای خودتو تو کلاس تغییر میدی. منم خیلی خونسرد گفتم: که دوست دارم کنار پنجره بنشینم. وقتی زنگ تنفس خورد تام مثل همیشه اومد که با هم بریم کتابخونه اما من اخمامو تو... هم کشیدم و بدون اعتنا رفتم

بیچاره یکه خورده بود اون واقعا برام یه دوست خوب و ساده بود هرگز ندیده ام که منو به چشم دیگه ای نگاه کنه از این پسرای آمریکاییه که برای خودش یه زندگی بخصوصی داره بیشتر وقتا

میگه که میخواد رییس جمهوری آمریکا بشه برای همین خیلی میخونه و جز کتاب و درس هیچی نمیفهمه حالا رفتار من کاملا گیجش کرده .زنگ دوم که بهرامو دیدم که از پشت تنه یکی از دختا دزدانه به کلاسم نگاه میکرد و وقتی دید که من جامو عوض کردم ناگهان محو شد و رفت.حالا که توی کتابخانه نشسته ام و از پنجره به ریزش باران نگاه میکنم از خودم میپرسم سرنوشتم چی میشه؟

آیا این تغییر حالت بهرام به بحران ساده س که ممکنه خیلی زود رفع بشه یا اینکه زندگی برای من خواب و خیالهای بدی دیده؟

راستی نظر تو چیه؟

میدونی همانطور که نوشتم من برای جلب اطمینان بهرام حاضرم تام که سهله صدهزار تام دیگه قربونی کنم و میدونم که تو هم نظر منو تایید میکنی...امشب خیال دارم با بهرام صحبت بکنم...ما زن و شوهریم و باید حرفامون را رک و راست بهم بزنیم...بیش از این وراجی نمیکنم ...انگار که این نامه منو کلی سبک کرده...از راه دور و پشت اقیانوسها دوست خویم را میبوسم

نوری بیچاره

نامه جدید بار دیگر همه امیدهای خویم را درباره زندگی مشترک بهرام و نوری بر باد داد.تمام روز ...گیج و منگ بودم من وزش طوفان را از پشت اقیانوسها میدیدم

حتی گاهی حس میکردم که بهرام میخواهد با تمام قوا از گذشته ای که با آن سکوت سنگین تحمل کرده بود انتقام بگیرد...شب وقتی من و مهران در کافه کوچک و دنجی در خیابان زند مشغول صرف شام بودیم نامه را جلو مهران گذاشتم و به انتظار شنیدن نظرش نشستم مهران چند بار با دقت نامه را خواند.بعد پیمیش را روشن کرد مدتی بمن و مدتی به مشتریان کافه خیره شد و بعد در یک کلمه گفت:نیمدانم

من تقذیا فریاد کشیدم:نمیدانی؟

فقط یک کلمه راداری که بمن بگی ؟

فصل ۱۰ (۴مهران باز مدتی خیره خیره مرا نگاه کرد و بعد گفت:ما نمیتونیم از این فاصله درباره زندگی اونا قضاوت کنیم اما فقط یک امید برامون باقی میمونه و اون علاقه شدید نوری به بهرامه.اینطور که از نامه نوری بر می آد این دختره حاضره بخاطر بهرام نه تنها موهاشو قیچی کنه لباس بلند بپوشه بلکه حاضره درهای زندگی و حتی راه تنفسو بروی خورشید هم ببنده ...کدوم مرد سنگدلیه که چشمشو بروی اینهمه فداکاری عاشقانه ببنده؟

ولی عکس العملی که بهرام در برابر اینهمه گذشت نوری نشون میده خیلی ضعیفه تقریبا -  
...میتونم بگم ایدمم ار بهرام قطعه

مهران برای اینکه مرا آرام کند گفت:خوبه...شما زنهای ایرونی همه چیزو از زاویه بدش میبینن...چرا نمیخوای عینک تیره تو برداری و برای یک لحظه هم شده خورشید را با اون همه روشنی تو آسمون تماشا کنی؟

بسا خوب آقای فیلسوف خواهش میکنم برنامه (امید و زندگی)رادیو را تکرار نکن که دلم از هر - چي امید بهم میخوره اصلا این پسره از اولش هم یه جور مخصوصی بود بیمار بود میفهمی اون ...به آدم بیمار...خدا خودش بداد طفلک نوری برسه

از ابتدای هفته بعد با ترس و نگرانی منتظر نامه جدید نوری بودم و در دل آرزو میکردم که در مباحثه دائمی من و مهران او که امیدوار و خوشبین بود برنده شود.سرانجام نامه نوری رسید و ...من با شتاپ به گوشه خلوتی پناه بردم و مشغول خواندن شدم

مهتای نازنینم !چه کنم که پیکهای که هر هفته برای تو نازنین میفرستم سراسر اندوه و غصه است.نمیدانم تو چه گناهی کردی که باید بخاطر سرنوشت تلخ و تیره من شکنجه ببینی؟

گاهی از این بابت خودم را سرزنش میکنم و میگویم به مهتا چه که بداند من و بهرام کی با هم ...دعوا کردیم یا چه مواقع در آغوش هم یخ سرد قهر خود را ذوب کردیم

اینها دردهای بی درمان زن و شوهری و پیوستگیهای عجیب آدمهاست.گر چه من خود مشتاقانه این آمیختگی جوشان این عشق بیمار گونه را پذیرفتم و خودم دست بهرام را گرفتم و از شهری به شهر دیگر کشاندم و او را با غرور به پدر و مادرم معرفی کردم و امروز هم بیش از هر موجودی او را عاشقانه دوست دارم.ولی وقتی در این آپارتمان کوچک و در میان جنگل سرد و متروکی که هیچکس را با هیچکس کاری نیست .تنها و اشکریزان در قفسم راه میروم و از خود میپرسم برای چه کسی باید بخوانم؟مگر غیر از مهتا دوست دیگری هم دارم که آوازه های این پرنده مانده در قفس را گوش دهد ؟

دیشب هم مثل هر شب با هم جنجال کردیم سر هم فریاد زدیم ساعتها در کنجی نشستیم و هر دو در سکوت مرگبار آپارتمان کز کردیم و بعد مثل شبهای دیگر به تدریج بهرام دستهایش را در .موهایم لغزاند.

بعد تا سپیده صبح بهرام از عشق از هیجان ویرانگر احساسش حرف زد و من با نفس گرم خود هزاران بار او را بوییدم و لحظه ای که سپیده دم دست نرم خود را بر پنجره آپارتمان طبقه دهم ...کشید ما بخواب فرو رفتیم

مهتا...شرمم می آید که این چیزها را برای تو مینویسم...میخواهم تو بدانی کهدقیقادر چه ...موقعیتی هستم

شاید تو هم مرا سرزنش کنی مرا زنی سست عنصر و احمق بدانی اما نه همه امیدم اینست ...که تو بش از هر موجود دیگری معنی و مفهوم زندگی مرا درک کنی

من و بهرام عاشق هم هستیم ...عجیبترین عشاقی کهدر پهنه هستی متولد شده اند و شاید هم دیگر هرگز نظیرشان متولد نشود!من در طلسم عشق بهرام اسیر شده ام من بدون ...احساس نفسهای گرم و معطرش نمیتوانم زنده بمانم

من یکبار او را از دست دادم و اینبار هرگز نمیخواهم اشتباه گذشته را تکرار کنم بنابراین پیش از ...آنچه حتی او انتظارش را دارد تحمل میکنم و تسلیم بی قید و شرطم

من همه پیکر خود را آماج تیرهای زهر آگین حسادت او ساخته ام...او هر لحظه میجوشد میخروشد و وقتی به سر حد انفجار رسید مرادر آغوش میگیرد و مثل زن بچه مرده ای زار میزند قلب خود را با همه گرمی و داغی در کف دستم میگذارد و میگوید: نوری...نوری...بین قبلم چه ...جور میزنه تو رو خدا بین

من قلبش را در کف دست میگیرم داغی خونی را که از شیارهای آن پیوسته بالا و پایین میرود حس میکنم و بعد با همه قدرت آغوشم را به رویش میگشایم...بچه من طفلک من بیمار است عاشق من مریض است این میکروب لعنتی را من بجانش انداختم...من بودم که با آن سیکسریهای کودکانه ام او را در اوج هیجانهای عاشقانه تنها گذاشتم و رفتم...و حالا که من با همه صداقت ...یک عاشق کنارش قرار گرفته ام میترسد که ناگهان در آپارتمان را باز کند و ببیند من نیستم

هر لحظه این فکر بیشتر او را در خود میگیرد...او یک لحظه از من جدا نمیشود دستم را محکم میگیرد و از آسانسور پایین میرود و در داخل آسانسور ما با هیچکس سلام و و اشنایی نداریم...و من از ترس اینکه مبادا بهرام خیال کند موجودی را در این آسمان خراش میشناسم در تمام مدتی که آسانسور در حرکت است چشمم را میبندم و به او تکیه میدهم وقتی وارد دانشنده شدیم تادر کلاس همراهیم میکند و وقتی سرچایم نشستم آنوقت میرود اما بارها میبینم که از پشت تنه درختان دانشکده جاسوسی مرا میکند.نمیدانی در این لحظات چه قیافه .ترحم انگیزی دارد

مرد جذاب و خوشگل من با چشمان مضطرب و چهره ای که از سرما کبود شده است. مرا میباید اما انگار که تمام تلاشهای ما بیهوده است .من هرگز نمیتوانم بیماری او را شفا دهم شاید برای ...تو مضحک باشد اگر بدانی که او حتی به نامه هایی که برایت مینویسم مشکوک است

دیشب وقتی باز با کلمات نیشدارش آزارم را شروع کرد گریه کنان روی پایش افتادم و گفتم: بهرام بهرام...حالا که تو اینقدر بدبینی و بدخلقی حالا که حتی نمیتونی باور کنی که من یا به مردی نگاه نمیکنم یا اگر نگاه کنم فقط تو را در قیافه آن مرد میبینم اجازه بده من به دانشکده نیام...باور کنم اگه بدونم تو اینجوری راحتی من تحصیل و ول میکنم.چون روزی که من با تو پیوند ازدواج بستم دانشکده و تحصیل من تو شدی در آپارتمان رو بروی خودم میبندم و بران غذا میپزم کارهای خونه رو میکنم و تو برو دانشکده وقتی این حرفو زدم بهرام مثل گل شکفته شد...انگار که از مدتها پیش منتظر این پیشنهاد بود چون خودش روی دست و پام انداخت منو بوسید بوید و در حالیکه کاملا به هیجان آمده بود گفت:اگه تو اینکارو بکنی منم قول میدم که خوب خوب بشم اصلا حسودی نکنم بهت قول میدم که اگه فقط یه ماه دانشکده نیایی و تو خونه بمونی خودمو درست میکنم و سر یه ماه دستتو میگیرم میرم دانشکده و مثل یه پرنده پرواز میدم که هر جا دلت بخواد هر جا میلِت بکشه بنشینی و بلند شی...آه خدای من تو چقدر خوبی!تو مهربونترین زن دنیایی تو با این پیشنهاد منو نجات دادی تو خیال میکنی من از این وضع خوشم میاد ؟خیال میکنی راحتم؟نه بخدا دارم خفه میشم !دارم میمیرم ولی چیکار کنم؟من میترسم یه روز برگردم تو آپارتمان و ببینم تو نیستی.توی این شهر بزرگ ۱۰ میلیون نفری چه جوری پیدات کنم نه تو بگو من چجوری میتونم تو را پیدا کنم؟



مهتا! شاید تو منو دیوونه بدونی... شاید تحقیرم کنی... اما من نمیدونی چقدر خوشحالم... چقدر خوشحالم... از امروز من به دانشکده نرفتم نیم ساعت پیش بهرام بعد از آنکه برای هزارمین بار منو بوسید تشکر کرد و قریون صدقه هام رفت و از در خارج شد و حالا من تنهای تنهام... حس میکنم زندانی شدم اما زندونی که داوطلبانه قبولش کردم. یک ماه چیزی نیست! بقول بچه ها تا... چشم تو بهم بزنی یک ماه تموم شده

ولی همه امیدم اینه که وقتی این یک ماه تموم بشه بهرام کاملاً معالجه شده باشه برای خودم برنامه ای چیدم. صبح ها بیشتر به کار آشپزخانه میرسم و بعد از ظهر ها کتابای دانشکده را مرور میکنم. یکی دو ساعت هم برای خودم زنگ تفریح گذاشتم... تلویزیون تماشا میکنم... یا موسیقی... خودمونو میشنوم

فقط از دوست خوبم به خواهش دارم من توی این تنهایی دنیای کوچکم برای شاهچراغ نذری کردم که اگه بهرام خوب بشه و دوباره مثل اول بشیم به دسته شمع روشن کنم. خواهش دیگه... ای که از تو دارم اینکه از این موضوع با هیچ کدوم از بچه ها حرفی نزن

برای مامان بابا نامه جداگانه نوشتم ولی هیچی از ایم حرفها ننوشتم خواهش میکنم تو هم اگه نامه نوشتی براشون بنویس که نوری خیلی خوشبخته! میدونم که نمیتونی این نامه را برای مهران نخونی اصلاً نامه مو براش بخون اون به چیزایی به فکرش میرسه که ما نمیدونیم. بالاخره هر چی باشه اونم مرده و از جنس بهرام... روی ماه تو مهران عزیز را میبوسم

قربانت نوری

وقتی نامه نوری را تمام کردم مثل آدمهای گیج و بهت زده مدتها خیره خیره به نقطه نامعلومی... نگاه میکردم... اصلاً این حرفها برایم غیر قابل تحمل بود

نه! این حرفها جنون آمیز بود این حرفها از روح بیمار دو انسان تنها و سرگردان حکایت میکرد. دلم بشدن میسوخت و میخواستم با همه قدرت فریاد بزنم چون حس میکردم دستی نامرئی پاهایم را بسته است و پارچه ای سنگین در دهانم فرو کرده... آخر چطور ممکن است یک نفر تا این اندازه این زندگی مشئوم و سیاه را تحمل کند؟ آیا بهرام برآستی در آن سرزمین بیگانه از این دختر کم سن و سال و کوچولو انتقام میگرفت و نوری هم مثل بره ساکت و تسلیم قربانی کفاره. گناهان خود را داوطلبانه پس میداد؟ دلم میخواست فوراً برایش بنویسم

نوری نوری خواهش میکنم خودت را به خیابان بزن و به اولین عابری که رسیدی تقاضای کمک کن... نه این غیر قابل تحمل است این غیر انسانی است

چشمانم پر از اشک شده بود و حس میکردم که مغز سرم میسوزد... بی اختیار براه افتادم و به سراغ مهران رفتم... مهران وحشتزده به چهره برافروخته ام خیره شد و گفت: چه خبره؟ چی شده؟

...در حالیکه بغض در گلویم میشکست فریاد زدم: بگیر... بگیر بخون

. بسیار خوب بیا از دانشگاه بریم بیرون... اصلاً چطوره بریم یک جا بنشینیم و به قهوه بخوریم-

من دست مهران را گرفتم و گفتم: بریم! میخوام فریاد بزدم... میخوام تو بیابونا با همه قدرتم فریاد... بزدم چون دارم خفه میشم

مهران که همیشه در اینگونه مواقع خونسردی خود را حفظ میکرد در حالیکه اتومبیلش را به حرکت در می آورد گفت: چی شده عزیزم؟

گفتم: نمیدونم اصلا قابل توصیف نیست باید نامه را بخوانی و بعد همانطور که مهران اتومبیل را میراند من نامه نوری را خواندم وقتی که تمام شد ناگهان با صدای بلند به گریه افتادم... مهران در حاشیه دروازه قران اتومبیل را متوقف کرد میخواستندستم را بگیرد من فریاد زدم: دستت را بکش... شما مردا همتون ظالمین

مهران با صدای بلند خندید

کوچولو کوچولو؟ کی من تو را تو اتاق زندانی کردم؟-

بیا زندونی کن تا ببینی چه بلایی سرت می ارم... خیال کردی من نوری هستم؟ با این انگشتان - دو تا چشمتو از کاسه در می ارم

...مهران باز هم خندید و مرا نوازش داد

ببین! من کاملا حال تو را میفهمم! تو خودتو جای نوری گذاشتی و میخوای کاری که نوری در - ...مقابل ظلم بهرام نکرده تو بکنی

چه کاری؟-

...انقلاب-

بله که انقلاب میکنم! نوری هم باید همینکارو بکنه... این مرد دیوونه س-

مهران خیلی جری گفت: ولی نوری هی زندونی داوطلبه وقتی یه نفر داوطلبانه چیزی را گردن گذاشت دیگه انقلابش مسخره س... تازه به عقیده من تو داری شلوغش میکنی... در حالیکه من ...حالا احترامم نسبت به نوری بیشتر شد... اون عاقلترین دختری که تاکنون دیدم

من فریاد زدم: عاقل؟ عاقل؟

بله عزیزم... اون خودش میدونه که گنهکاره... اون میدونه که تخم میکروب حسادتو خودش تو - مزرعه دل بهرام پاشیده بنابراین باید خودشم محیط را پاک و اروم کنه... من مطمئنم که موفق ...میشه

ولی اون خودشو زندونی کرده؟-

بله کاملا درسته ...اون از آخرین حربه استفاده کرده... وقتی بهرام ببینه که نوری بخاطر عشق او - حتی حاضر دست از تحصیلش بکشد حاضر خودشو زندونی کنه مطمئنا تسلیم میشه... حالا .خوهم دید

بسیار خوب ما در عصر آزادی افکار زندگی میکنیم بنابر این تو هم میتونی عقیدتو آزادانه بیان -  
کنی اما خواهش میکنم اگه برای نوری نامه مینویسی دنیایی که برای خودش ساخته خراب نکن  
... بلکه بهش کمک کن تا ایمان از دست رفته بهرامو زنده کنه... میدونی وقتی ایمان از دست رفت  
زنده کردنش خیلی مشکله خیلی مشکله

دلم میخواست همه دلایل محکم مهرانو قبول کنم و در برابر دوباره آرامش از دست رفته ام بمن  
باز گردد. اما ما زنها هیچوقت با دلیل و منطق زندگی نکرده ایم ما همیشه با قلب و احساسمان  
زندگی کرده ایم. احساسم بمن میگفت که نوری بار زندگی جدید را با تحمل بسیار بر دوش  
میکشد. حس میکردم که اکنون نوری پشت پنجره اتاقش نشسته و آرام آرام اشک میریزد... نه این  
غیر ممکنست که کردی آنچنان عاشق که نمیتواند بیرمقترین نگاه دیگری را بر چهره محبوب و  
معشوق خود تحمل کند تا این درجه سنگدل و بیرحم باشد

آه خدایا ما انسانها چقدر جمع اضعادیم عاشقانه دوست میداریم و بیرحمانه شکنجه میدهیم  
.. آتش بیدار نشستم و برای نوری نامه نوشتم

عزیزم نوری...! جانم نوری! دوست بیچاره ام نوری! برای تو در سر آغاز نامه ام صبر بسیار آرزو  
میکنم... امروز بخاطر تو بخاطر دل مهربانت و بخاطر غریبههای تو در آن جنگل وهم انگیزی که  
نامش نیویورک است چقدر گریه کردم اندیشه های من در جستجوی تو و تصویر تو چقدر تلاش  
کرده است... گاهی تو را شاهدخت زیبایی تصویر میکردم که به وسیله دزدان سنگدل ربوده شده  
و در اتاقی تیره و تاریک زندانی کرده اند... در این تصویر شاهدخت خوشگل و دلفریب غمگین و  
افسرده دستش را زیر چانه زده و از پنجره به آینده مبهمش خیره شده است... و گاهی تصویر من  
از زندگی تو آنقدر تیره و تار بود که جز مردی شلاق بدست و زنی که تنها فریادهای التماس گونه  
... اش به شکل آوازی درد آلود استمداد میطلبید چیزی نمیدیدم

نوری نوری من چرا؟ از تو میپرسم چرا تحمل میکنی... چرا مثل تیکه سنگی زیر پا افتاده ای و  
لگدهای بیرحمانه زندگی را تحمل میکنی و فریاد نمیکشی... چرا شورش نمیکنی... نه این برای  
من باور کردنی نیست که تو آزارهای او را تحمل کنی و حتی از دانشکده ات بگذری چرا که او  
نمیتواند حضور هیچ موجود زنده ای را در کنار تو تحمل کند؟ چرا جلوش نمی ایستی و به او  
نمیگویی که تو بیماری اصلا چرا او را به پزشک نمیری... اما نه! باور نمیکنم آن بهرام کوچولو و  
مهربان آن پسر رمانتیک و شاعر اینطور سنگدل و بیرحم از کاردر آمده باشد... بخدا او بیمار است  
و باید هر چه زودتر دستش را بگیری و به دکتری بسپاری... شاید که این نامه بدست بهرام بیفتد  
و بخواند ولی من از تو تمنا میکنم که مخصوصا این نامه را بدست او بدهی و مجبورش کنی که  
آنها بخواند شاید که این نامه مثل پتکی بر مغز بیمارش بخورد و چشمانش را بروی حقیقت  
زندگی باز کند؟

آخر چطور ممکنست انسانی به آن نرمی و مهربانی اینطور خشن و سنگدل تو را آزار دهد؟ اگر  
بمن اجازه داده بودی خودم را به مامان و بابا میرساندم و همه چیز را برایشان میگفتم تا بیایند و  
به زندگی شما سر و سامان بدهند... خواهش میکنم هر چه زودتر برایم نامه بنویس بینم بهرام  
بر سر عقل آمده است یا نه؟

ما در شیراز آرام آرام قدم به شهر بهار میگذاریم... تو میدانی که شیراز پیشقراول اول بهاران سرزمین ماست... دیروز سپیده دم من با آواز یک بلبل شوریده حال از خواب بیدار شدم... هوا آقدر لطیف بود که من عطر مستی بخش گل‌های بهاری را از ساقه های خشکیده درختان میشنیدم... بچه ها لباسهای زمستانی را از تن خارج کرده اند و دانشکده ما از رنگهای تند و جوان... لبریز است

اغلب بچه ها در تدارک سفر نوروزی هستند و زمانی که مسافران بهاری شیراز از راه برسند ما... بچه های دانشگاه شیراز را به آنها میسپاریم و میرویم اما خاطره شیراز همیشه با ماست

راستی نوری! طبق سفارشی که کرده بودی دیشب با مهران به شاهچراغ رفتیم و من برای یکدسته شمع روشن کردم و مخصوصا خودم ایستادم تا خادم شمعها را زود خاموش نکنه... یکبار... دیگر روی ماهت را میبوسم و امیوارم بزودی خبرهای خوشی بمن بدی

اگر چه من و مهران با بهرام قهر هستیم اما اگر پسر خوبی شده است از جانب ما او را ببوس و بگو مرد حسابی تو بما قول داده بودی پس قول مرد همین بود؟

فدای دل تنگ مهتا

نامه را پست کردم و به انتظار نشستم اگر چه گرفتاریهای امتحانات مید ترم بیش از آن بود که حتی بمن فرصت تفکر بدهد ولی ناگهان متوجه شدم که ۱۵ روز است که از نوری نامه ای ندارم... تا آن روز عصر که از جلسه امتحان خارج شدم و نامم را در لیست کسانی که نامه دارند خواندم به عجله خودم را بدفتر رساندم نامه نوری را گرفتم و دوان دوان خودم را به مهران رساندم... و گفتم: مهران تو باید بیایی نامه نوری را با هم بخوانیم

مهران با لبخند گفت: میترسی؟

...بله میترسم-

مهران گفت: یادته همیشه به تو میگفتم خیلی از آدمها از روبرو شدن با حقیقت میترسن... خوب... حالا کاملا معنی این حرفو میتونی حس کنی

خواهش میکنم مهران سربسرم نذار... حالا موقع درس دادن نیست... بریم روی نیمکت -  
...بنشینیم

(فصل ۱۰) ۵)

یکریز حرف میزد و مهران ناگهان دستش را جلو دهانم گرفت و گفت: بسه دختر... بذار نامه رو بخونیم.

آه... بله... بخون عزیزم-

مهتا جان عزیزم... دوست بزرگوار من... اگه تو رو نداشتم با کی حرف میزدیم؟ درهای زندان آنقدر محکم شده که حتی انفجار دینامیت هم نمیتونه آنرا از بیخ و بن بکنه... هر نوع شورش و انقلابی هم بی فایده س چون از پریروز بهرام موقعیکه عازم دانشگاه میشه در اتاق را قفل میکنه و کلیدو با خودش میبره

داستان هم از این قراره که آنشب من و بهرام باز هم دعوای مفصل کردیم... بهرام وقتی وارد خونه شد نگاهی به اینطرف و آنطرف کرد و بعد با لحن گلایه آمیزی گفت: خوش گذشت؟

گفتم: بهرام چی میخوای بگی؟

گفت: مثل اینکه گشتی تو خیابون زدی؟

گفتم: مزخرف نگو بهرام... من بخاطر تو خودمو زندونی کردم... و خدای من! بهرام برای اولین بار دستش را برویم بلند کرد... بله او منو زد... زد... زد... آنقدر که من بیهوش روی بستر افتادم و یکوقت چشمم رو باز کردم دیدم کنارم نشسته و داره گریه میکنه و بعد مرا بغل زد و سرتاپای منو غرق بوسه کرد.

آنقدر گریه کرد آنقدر عذر خواست که دلم بدرد اومد و بهرامو بغل زدم و گفتم بهرام اگه منو بکشی باز هم تو را دوس دارم... دلم میخواد اگه میمیرم تو آغوش تو بمیرم... تو نمیدونی هر بار... که بهرام پشیمون میشه... چقدر عاشقانه رفتار میکنه... چقدر ناز و نوازش میکنه

آنشب تا صبح نگذاشت من بخوابم و صبح به سرعت از آپارتمان خارج شد و برگشت و یک گردنبند مروارید برام کادو خرید... برای یک لحظه حس کردم که همه آن حسادتهای حزن آمیز تموم شده و دوباره منم و بهرام و آن روزهای خوش خدا... اما وقتی میخواست بره دانشکده گفت: نوری... اگه یه خواهش دیگه ازت بکنم نمیرنجی؟ گفتم: عزیزم تو بگو بمیر من میمیرم! بهرام گفت: باجازه بده من کلیده آپارتمانو با خودم ببرم و بعد همانطور که منو بغل زده بود گفت: اگه تو بری من میمیرم نوری... خواهش میکنم کلیدو بمن بده... دلم میخواس هر چه قسم تو دنیاس جمع میکردم و با یک قسم همه آنها را برای بهرام میگفتم و به او اطمینان میدادم که اگر تیکه تیکه ام بکنه باز هم پیشش میمونم... اما چه فایده... او هرگز نمیتونه حرفهای منو باور کنه... من فقط باید با عملم نشون بدم که هر چه اون بخواد با جون و دل قبول میکنم کلیدو برداشتمو بدستش دادم و گفتم: بیا عزیزم منو زندونی کن... برقی از خوشحالی در چشمانش پرید و منو... بوسید و کلیدو گرفت و رفت

حالا دو روزه که من زندونی هستم... تمام امیدم اینه که بهرام لااقل معنی این همه گذشت منو... بدونه... ترو خدا بارم دعا کنین

قربانت نوری

آخرین نامه نوری چون کبوتر مرده ای از لابلای انگشتان مهران بسوی زمین سرازیر شد و به زمین! خورد و بعد آرام گرفت و من ناگهان دستهای مهران را گرفتم و گفتم: بیچاره مرد

کی عزیزم؟-

...کبوتر بیچاره-

کدم کبوتر؟-

...همینکه از دستت بزمین افتاد-

مهران بمن خیره شد و بعد نگاهی به نامه نوری که روی زمین آرام گرفته بود انداخت و دوباره خیره شد و با نگرانی پرسید: حالت خوب نیست عزیزم؟

اشکی که به آرامی تا حاشیه لبهایم راه افتاده بود بادست گرفتم و در حالیکه اندوه هزار مرگ در صدایم متبلور بود گفتم: مهران... مفهوم این زندگی چیست؟

مهران پیمیش را روشن کرد و بعد از سکوت ممتدی گفت: عزیزم جواب این سواله تو خیلی مشکله راستش هنوز با همه کتابهایی که نوشته شده و همه حرفهایی که زده شده مفهوم زندگی حتی برای عاقلترین آدمها معلوم نشده اما بشر به راه مخصوصی برای زندگی کشف کرده که همه قبولش دارن... ما انسانیم و انسانها برای ادامه زندگی بهم عشق میورزن جفت میشن و برای خودشون به لونه میسازن و بعد سر و صدای شیرین بچه ها از درون این لونه های کوچولو بلند میشه... و چرخ ارابه زندگی مشترکشان تو این راه ناهموار ولی شیرین میچرخه و پیش میره تا زندگی دیگری جانشین اون بشه

... ولی مهران از درون لونه زندگی نوری و بهرام فقط صدای ضجه و ناله میاد-

بله عزیزم... حالا منم خوب صدای ضجه اونارو میشنوم... ولی از تو خداهش دارم که فقط -  
... صدای ضجه نوری را نشنوی... اگه خوب دقت کنی صدای ضجه بهرامو هم میشنوی

من وحشت زده بطرف مهران که چهره اش میان حلقه های دود پیپ پنهان شده بود نگاه کردم و تقریبا فریاد زدم:

چی میگی؟ صدای ضجه بهرام؟ اینکه من میشنوم ضجه و ناله به دختر عاشق و بیچاره س که زیر -  
... شکنجه و کتک مرد ظالمش استمداد میخواد

مهران دستم را گرفت و گفت: صدای فریاد آن مرد ظالمو نمیشنوی؟

اچرا... صدای رعد آسا فریادشو میشنوم

خوب چه فرق میکنه ضجه و فریاد هر دو از یک شاخه ن... هر دو نشونه به درد عمیقه... اما -  
... همیشه یکطرف ناله میزنه و یکطرف فریاد در هر صورت هر دو از چیزی رنج میبرن

استدلال مهران مرا گیج و کلافه کرده بود... چگونه مردی که حالا در آن لانه کوچک قدرت را بدست گرفته و حتی درهای لانه را بروی جفتش قفل زده بود درد میکشید؟ مهران که متوجه سرگشتگی های من بود در حالی که به خورشید که غروب میکرد خیره شده بود گفت: ببین مهتا... من متاسفم من برای نوری متاسفم... باور کن اگه در زندگی یکبار مثل آدمهای رومانتیک و سودا زده هوس چیزای عجیب و غریب مثل شبکلای حضرت سلیمان کرده باشم حالا ست که دلم میخواد به معجزه شبکلاه در یک چشم بهم زدن وارد آپارتمان نوری بشم و اونو از بند خفقان انگیز این

زندگی نجات بدم اما فراموش نکن که بهرام هم به ترحم و معالجه احتیاج داره...اون بی آنکه...خودش بفهمه داره انتقام روزای تنهائیشو میگیره

مهران نفسی تازه کرد و ادامه داد: تو چطور میتونی اون دو سه ماهی که نوری و پرویز توی محوطه دانشکده شونه بشونه هم قدم میزدن و بهرام برای اینکه این منظره را نبینه در اتاقشو بروی زندگی بسته بود فراموش کنی؟ چه کسی میدونس که این شکست خورده غمگین تو دنیای تنهائیش چه میکشه؟

آیا همه افکار سیاه و حزن انگیزی که در آن اتاق در بسته با او بود از بین رفتن؟ من همیشه گفتم گذشته ها کوچه و خیابان نیستن که از آدم جدا بشن... گذشته ها همیشه با آدمن و هر وقت هم مهارشون رو ول کنن با همه قدرتی که در روز تولد داشتن برمیگردن و ذهن آدمو تسخیر میکنن...آیا بقول تو این دیوونه بازیهای بهرام رجعت اکار سیاه آن ماههای تنهائی نیس؟

تو از کجا میدونی که در آن روزای تنایی یکی از آرزوهای بهرام این نبوده که نوری رابدزده و برای - اینکه دیگه هرگز دست پرویز بهش نرسه در یه نقطه ناپیدایی زندونی کنه؟ خوب! حالا اون عاشق شکست خورده به رویاها و افکار بیمار گونه روزای تنهائی جامه عمل پوشونده ... بهرام بدون اینکه خودش بدونه همون کاری رو کرده که یه روز آروزشو داشته نوری را میلیونها کیلومتر از پرویز دور کرد تو یه آپارتمان دنج و خلوت که کم از یه غار ناپیدا تو یه جنگل بزرگ نیس پنهان کرده و داره...انتقام اون روزای تنهائی را میکشه

...پس اون هنوز داره از پرویز فرار میکنه-

اون فرار کرده ولی هنوز هم از پرویز میترسه .همه مردا از نظر بهرام یه پرویزن که ممکنه در یک - لحظه نوری را از چنگش در بیارن ...بنابراین نوری را حبس کرده کلید آپارتمانو با خودش میبره وقتی به آپارتمان برمیگرده انتقام این افکار غیر انسانی را با فریادهای درد آلود و ضجه های نوری از خودش و نوری میکشه اما وقتی عقده اش تسکین پیدا کرد آنوقت دوباره میشه بهرام خوب! بهرام عاشق! او با همه هیجان و قدرت به نوری نزدیک میشه اونو بغل میزنه و مٹ دو !آتشفشان در هم میجوشند

منکه غرق در دنیای استدلال مهران بودم و همه آن تصویر غم انگیزی که او از زندگی بهرام و نوری در خیال میزد زیر و رو میکردم گفتم: ولی این یه عکس العمل بیمار گونه است...خیلی از ...آدمها اشتباه میکنن و بعد وقتی دیوار اشتباه خراب شد هرگز به گذشته برنمیگردن

نه هرگز به گذشته برنمیگردن ولی گذشته همیشه با اوناس...عده ای هستن که خیلی خوب - میتونن انبار گذشته ها را مهر و موم بزنن حتی تا آخر عمر در این انبارو باز نکنن اما بعضیها ...نمیتونن

بسیار خوب اینجور آدمها را باید معالجه کرد مگه نه؟-

.بله خوشبختانه منم با تو موافقم باید کاری کرد-

...تو موافقی که ما همه جریانو برای پدر و مادر نوری بنویسیم-

مهران مدتی در برابر سوال من سکوت کرد و بعد در حالیکه پپیش را خالی کرد گفت: باز هم کمی صبر کن...

فریاد زدم.

باز هم صبر کنم؟...اون دیو وحشی داره دختره را میکشه...تو میگی باز هم کمی صبر کنم؟-

بله عزیزم وقتی نوری هنوز امیدواره ما چرا امیدوار نباشیم؟-

من آنقدر در این ماجرای پیچیده گنگ و گیج بودم که نمیدانستم چه بگویم...من حتی نمیتوانم تصور چنین حوادثی را نه برای بهرام و نوری بلکه برای هیچ موجود زنده ای بکنم...اما خدای من مغزهای جوان ما چقدر رویایی و چقدر ساده و آرامند دنیای ما با دنیای اجتماعی که یکروز ما را بکام خود میکشد آنقدر متفاوت است که حتی تصور آن ناپاکیها آن حوادث زشت و نفرت انگیز در مغزهای ساده و شفاف ما نمیگنجد همیشه در تنهایی از خودم میپرسم آیا ممکنست یک روز این تفاوت نفرت انگیز بین مغزهای جوان و دنیای پیر از بین برود؟

راستی من چه میشنیدم؟چه میخواندم...این افسانه های سرد این جملات موحش و وهم آلود از کدام دنیا به گوش و چشمم میخورد؟دلم میخواست بجای این قصه های تلخ و عبوس قصه زندگی را از شمیم گلها از تصویر شقایقها از پرواز شکننده و شفاف یک عابر در کوچه های شب از لحظه شکفتن بوسه های عاشق بشنوم!نه افسوس که رنگین کمان زندگی تنها در دنیای جوانان است که به چشم می آید و چشم پیر این دنیای فرتوت هرگز رنگین کمانی در آسمان زندگی نمیبیند تا کودکانه از شادی به هوا برخیزد و بادبادکهای رنگین خود را برای سلام گفتن به رنگین کمان به آسمانها پرواز دهد.

تمام شب با کابوس نوری و بهرام دست به گریبان بودم فریاد میزد خودم را میدیدم که با شمشیری بلند و تیز مستقیما بسوی بهرام میروم و شمشیرم را با همه قدرت در فلب او فرو میبرم و بعد دست نوری را میگیرم و او را با خودم بسوی آسمانها میکشانم...چندین بار عرق ریزان از خواب پریدم و بطرف اتاق نوری دویدم انگار که صدای ملتمسانه او را میشنیدم که گریه...کنان میگفت:مهتا...نجاتم بده...مهتا کمکم کن

و گاه تصویرهای کابوس من چنان زشت و نفرت انگیز بود که از نقل در دفترچه خاطراتم شرم میکنم...بهرام و نوری را میدیدم که بعد از یک برخورد تند در حالیکه از تمامی پیکر نوری چکه چکه خون میریخت دستدر آغوش هم دارند و من از شنیدن فریادهای بیمارگونه شان سرشان داد...میزدم...بس کنین...بس کنین

نیمه های شب بود که از وحشت کابوسهای تلخ در بستر نشستم و به آسمان صاف شیراز که پر از ستاره های چشمک زن بود خیره شدم...آه که آسمان چقدر شفاف شیشه ای و نورانی بود...بعد از آن خوابهای تب آلود هر ستاره ای در آسمان پیامبری نورانی و درخشان بود که به رویم لیخند میزد...در آن لحظات که آسمان و ستاره هایش روح آشفته مرا به دنیای آرامش میرساند بخودم گفتم کاش زمین هم چون آسمان شفاف و نورانی بود...کاش معجزه ای اتفتق می افتاد و دستهای ما انسانها با محبت و عشق ازلی بهم پیوند میخورد و روی هر لب و در بطن



هر نگاه شاخه گلی و پرواز کبوتری میرقصید...خودم را پشت میز رساندم چراغ مطالعه را روشن کردم و برای نوری نوشتم

نوری عزیزم...بهرام عزیزم...این نامه را در شور و حال یک خلسه آسمانی و زیر آسمان پر ستاره شیراز شهر شعر و حال و ستاره برایتان مینوسم...باور کنید قلبم از عظمت آسمان صاف و همه کلمات شاعرانه ای که از آسمانها بر ما نازل شده میلرزد و دستم بی اختیار بر صفحه کاغذ میلغزد...آنچه مینویسم فریادهای قلب من و کلماتی است که رنگ شعر رنگ بهار تازه شیراز و صفای روح حافظ را دارد که ما جوانهایی که در شیراز زندگی میکنیم همیشه و در همه جا آن روح...آسمانی را میبینیم که زندگی را با صداقت و رندی خدایی خود پر کرده است

من از نیمه شب رویایی شیراز مشیت مشیت برایتان عطر و گل و شعر میفرستم...و در گوشتان سرود دوستی آهنگ صلح و آشتی میخوانم و اگر برای خوشبختی و بازگشت بسوی ستارگان نقره ای به یک قربانی نیازمند باشید من باز در این لحظه رویا زده و سودایی همه جانم را با عشق ایثار میکنم...اما شما را بخدا پاس اینهمه ایثار و گذشت را بدانید و وقتی از فراز جسد...قربانی میگذرید با گذشته ها وداع کنید و آینده را با عشق و شعر بسازید

آه نوری عزیزم...بهرام خوبم...چطور شد که آن روزهای خوب آن عشقهای گرم و توفنده را با باد سرد حسادت و دشمنی تعویض کردید؟

گلهای یاس من عطرهای باغ زندگی دانشگاه شیراز اگر صاحبان آن نگاههای جوان که شما را با همه قلب و توان جوانی تحسینتان میکردند زیبایتان را که از یک شهر نور بیشتر میدرخشید میستودند بدانند که شما در یک غار سیاه و تاریک چون جادوگران زشت و نفرت انگیز زندگی میکنید از شدت اندوه گریبان چاک میزنند.کاش میدانستم چگونه این تلخی در زندگی عاشقانه...شما راه یافت

شما خوشبخت بودید شما لکه های سیاه گذشته را با سپیدی عشق پوشانده بودید شما فقط با نرمی و گرمی نوازش آشنا بودید شما را چه فریاد به خشونت نه! باور نمیکنم که بهرام خوب که سیمای مردانه اش از زیبایی آسمانی برخوردار بود و با نگاه مهربانش دلهای مشتاق ما دختران را بلرزه می انداخت و در رویای هر دختری چون یک شاعر مهربان و فداکار تاخت میزد امروز اینگونه مشتهای بیرحمانه خود را بر سر و روی نوری بکوبد او را بزندان بکشد و درهای نور و زندگی را بروی خوبترین دختران این جهان ببندد؟

خواهش میکنم از من نرنجید...من در خلسه و رویای ستاره ها با همه قدرت برایتان شعر میخوانم.دعا میکنم اشک میریزه و از خدای خوب خودم میخواهم که با نور آسمانی خود به دلهای تاریک شما روشنی و صفای بهاران بزند...من چشمانم را بر روی نامه هایی که که تا امروز از شما دریافت کردم میندم. اصلا من چنین نامه هایی را نخواندم.من در انتظار نامه ای هستم که امضای قشنگ شما دو نفر را پای آن ببینم

دختری که در شیراز برای دوستانش دعا میکند.آمین

نامه را پست کردم و به انتظار نشستم. نمیدانم چرا از این نامه انتظار معجزه ای داشتم حتی از نوشتن این نامه یک کلمه با مهران سخن نگفتم. میترسیدم که هر گونه اطلاعاتی از این نامه بگوش دیگری برسد طلسم را باطل کند. مهران چند بار از من پرسید که جواب نوری را نوشتی و من در جواب طفره رفتم و یکبار که اصرار او را دیدم گفتم بگذار نامه دیگری از نوری برسد و یک مرتبه جواب بدهم.

آه که من چقدر خوشخیال بودم... خیالهای جوانی فقط مخصوص دنیای سحر آمیز خود آنهاست و هرگز در قلبهای سیاه اثری ندارد.

دو هفته بعد از آن شب رویا زده بود که نامه نوری رسید.

مهتا جان... مهتای مهربانم... تو فرشته ای... تو آنقدر خوبی که من شرمم می آید از زندگی سیاه شده و چرکینم با تو حرف بزنم... نه عزیز... من دیگر از دست رفته ام... باور کن اگر مرا ببینی هرگز مرا نیمشناسی... آن نوریلند قد و خوش سیما که وقتی از میان نگاههای تحسین آمیز صدها نفر جوان دانشگاهی عبور میکرد قبها را در سینه میفشرد. امروز به درخت خشکیده و تکیده ای... شباهت دارد که در زمستانی سخت میان برفها بخود میلرزد و ناله میزند

تمام لباسها برایم گشاد شده اند شاید اگر بنویسم ۲۰ کیلو کم کردم اغراق نگفته ام... آن پوست لطیف و شفاف که از سپیدی چون آینه میدرخشید از ضربه های بهرام آنقدر کبود و تیره شده که دل هر بیننده ای را به لرزه می اندازد و من تعجب میکنم چگونه بهرام هر بار پس از آنکه یکبار دیگر صدها لکه و صدها کبودی تازه بر آن نشاند آنطور دیوانه وار آن را بخواهد و تحملش... کند. حالا درست یکماه است که من در این آپارتمان زندانی هستم

هیچکس جز بهرام را ندیدم و با هیچکس حرفی نزده ام چون حتی بهرام سیم تلفن را قطع کرده است و تنها ارتباط من با دنیای خارج دو نامه ایست که من برای تو و مادر بیچاره ام میدهم. هنوز نمیدونم چرا بهرام میگذارد من ارتباط خودم را با دنیای زندگان از طریق این دو ورق اغذ ادامه دهم... شاید که میخواهد شما در لذتهای بیمار گونه خود سهیم و شریک سازد... آخر شما تنها... شاهد گذشته های ما بودید و باید حال و آینده ما را بدانید

مهتای عزیزم تو از آسمان صاف از شعر و ترانه و از فرشتگان خوب حرف زده ای ولی من مدتهاست که آسمان را ندیده ام تا پرواز فرشتگان را ببینم. من قربانی سرنوشت شومی هستم که نمیدانم از کجا بر من نازل شده یادت هست یکروز درباره سرنوشت با هم حرف زدیم دلم میخواهد باز هم بر ضد سرنوشت قیام کنم اما آدم بیرمقی مثل من که داوطلبانه در زندان افتاده است چگونه میتواند با استخوانهای شکسته پیکر کبود و اندام تکیده اش علیه سرنوشت قیام کند؟

نمیدانم از کجا شروع کنم... سرم گیج میروید... چند روز است که تب میکنم ساعت معینی ندارد گاهی نیمه شب و گاهی وسط روز میلرزم و میلرزم و بعد داغ میشوم آنقدر که خیال میکنم در

میان شعله های تب میسوزم و بخار میشوم اما وقتی چشمم را باز میکنم بهرام را میبینم که کنارم نشسته و با دستمال خیس خورده و خنک پیشانیم را از دانه های عرق پاک میکند... او هر روز قرصهای تازه ای برایم می آورد اما این قرصها در تسکین تب و درد من هرگز اثری ندارد

خوب میدانم که او هرگز مرا به پزشک نخواهد برد چون مگر میشود انسان مفلوک و بیچاره ای مثل مرا به پزشک برد و توضیح نداد که چرا پایش شکسته و چرا تمام تنش از کبودی پوشیده است... نه! من هرگز به او نخواهم گفت که مرا به پزشک ببرد چون اگر او را به جرم شکنجه یک زن و شکستن پای او دستگیر کنند من چه خواهم کرد?... آه میدانم که از دلسوزی احمقانه من به فریاد میایاما چه میوشد کرد؟ من قبول کرده ام که او مرا دیوانه وار دوست دارد که همین بدن نیم مرده را شب تا صبح رها نمیکند. اتاق من از بسته های کادو از هدایای روزانه او انباشته شده و هر شب قسم میخورم که فردا روز آزادی منست ولی فردا در بر همان پاشنه میچرخد که میچرخید... دیشب گریه کنان گفت: نوری فقط یک هفته دیگر بمن وقت بده ... وقتی چرک پایت و کبودیهای جدید خوب شد تبت قطع شد دست در دست هم از آسانسور پایین میرویم و شانه به شانه در هوای بهاری مانهایتان قدم میزنیم و تا صبح در دانسینگ ها میرقصیم. نمیدانم چرا با همه وعده هایی که دروغ از کار در آمده اند باز هم هر بار که وعده ای به من میدهد باور میکنم برویش لبخند میزنم و میگویم: باشه عزیزم... قبوله

امروز برای مامان و بابا نامه نوشتم ... شاید حس ششم که میگن درست باشه چون نامه های مادرم پر از غم و غصه است... مینویسه که نوری همش خوابهای عجیب و غریب برات میبینم ولی من براش نوشتم مامان جان عزیزم اگه بدونی دخترت چقدر خوشبخته هیچوقت اینجور خوابها را ... نمیبینی

حالا تنهای خواهش من از مهتای خویم اینه که هرگز از این ماجرا برای مامان و بابا چیزی ننویسی خواهش میکنم... انشاالله یک هفته دیگه همه چیز دوباره مثل اول میشه... خیلی باید ببخشی که بیشتر از این نمیتونم بنویسم چون لرزه داره شروع میشه باید دو سه تا از قرصهایی ... که نمیدونم چیه بخورم و بخوابم

قربان مهتای عزیزم-نوری

نامه را کنار گذاشتم سیگاری آتش زدم و خودم را بدست امواج اضطراب سپردم دیگر حتی قدرت تفکر درباره آنچه را که نوری نوشته بود و آنچه در هزاران کیلومتر دورتر از شیراز اتفاق می افتاد از دست داده بودم. گاهی در عمق خاطراتم ضجه های نوری را میشنیدم که فریاد کشیان در اطراف ... اتاقش میدود و بعد بر اثر ضربه محکمی که بسرش میخورد بیهوش روی زمین میغلطد

خودم را به مهران رساندم و نامه را بدستش دادم و منتظر ماندم تا او نامه را بخواند درخت سرخ و تناور خشم به سرعت در تمام پیکرم میروید و در یک لحظه آتش میگرفت میسوخت و دودش چشمانم را تیره و تار میساخت

مهران نامه را خواند و با حالت عصبی در مشت هایش فشرد و با خشمی که هرگز از او سراغ نداشتم فریاد زد

!هر دوشون بیمارن-

:من فریاد کشیدم-

هر دوشون...نه!خواهش میکنم به نوری بیچاره من توهین نکن بهرام مریضه...آخه چطور ممکنه -  
یه مرد اینقدر بیرحم باشه?...اون دیوونه پای دختره رو هم شکسته ...و تازه اجازه میده همه این  
...ماجرها رو برامون بنویسه

.مهران دستم را گرفت و با هم به قدم زدن پرداختیم

بین مهران من فکر میکنم جنایتی در شرف وقوع است...و تنها ۴ نفر در این جنایت شریک و -  
سهیم هستند....من و تو...نوری و بهرام...حس میکنم که ما احمقانه ایستاده ایم و داریم این  
...جنایت وحشت انگیزو تماشا میکنیم

مهران دنباله حرفم رو گرفت و گفت:و قاتل بادقت تمام نقشه این جنایت عجیب و بیسابقه را  
کشیده و برای اینکه از جانب خود بیشتر احساس رضایت کنه ما دو نفر و برای تماشای این صحنه  
...وحشت انگیز انتخاب کرده

بله همینطوره...اون شهود جنایت خودشو با دقت تمام انتخاب کرده!این دو شاهد بیچاره در عین  
حال که از جزئیات جنایت آگاه هستن بهیچوجه نمیتونن مانع از انجام نقشه جنایت بشن چون  
چند هزار کیلومتر با صحنه جنایت فاصله دارن...مخصوصا بهرام به این دلیل اجازه میده که نوری  
برامون نامه بنویسه و خودش پست میکنه که نوری را همیشه در آخرین لحظه امیدوار بکنه و اون  
دختر احمق و ساده لوح با سادگی تموم مینوسه فقط یک هفته دیگه...بله یک هفته دیگه همه  
چی تموم میشه ولی آیا تو اینو باور میکنی؟خیال میکنی یک هفته دیگه بهرام از اجرای بقیه  
نقشه جنایتش بکشه؟

مهران سکوت کرده بود و من بخوبی آثار اندوه و ناراحتی رادر چهره اش میخواندم...ما در بن  
بست دردناکی افتاده بودیم...یک هفته!یک هفته!همه امیدمان این بود که بعد از یک هفته همه  
چیز بصورت اولیه برگرده اما باز هم این مهلت ها تمديد میشد...در حالیکه هر بار از لابلای کاغذ  
بوی شکنجه های تازه تری به مشاممان میخورد از طرفی فکر میکردیم اگر کوچکترین خبری به  
.پدر و مادر نوری بدهیم همه چیز ره خراب میکنیم

مهران من تحت هیچ شرایطی نمیتونم خودمو توجیه کنم...خواهس میکنم ادای استادای -  
دانشگاه رو در نیار ...موضوع این نیست که ما چیزی را تو حیه کنیم ...تازه توجیه چنین حادثه  
شومی چه تاثیری در بقیه حوادث داره...من پیشنهاد میکنم که بلافاصله یکی از ما دو نفر به  
تهران حرکت بکنه و همه چیزو به پدر و مادر نوری بگه...اونا وضع مالیشون خوبه و میتونن فوراً به  
.آمریکا پرواز کنن

...مهران نگاهی طولانی بمن انداخت و گفت:ولی اگر ما اشتباهی کرده باشیم

حرفش را قطع کردم و گفتم:چه اشتباهی؟اگر نجات یک انسان را از یک شکنجه گاه خصوصی  
...اشتباه بدونی من افتخار میکنم که مرتکب چنین اشتباهی بشم...خواهش میکنم مهران

.مهران دستم را فشرد تا آرامشی که من فرسنگها با آن فاصله گرفته بودم بمن باز گرداند

عزیزم خواهش میکنم تو جمله آخری نوری را دوباره بخون-

نوری نوشته که حالا تنها خواهش من از مهتای خویم اینه که از این ماجرا برای مامان و بابا چیزی... ننویسد... خواهش میکنم... انشاالله یک هفته دیگه همه چیز دوباره مثل اول میشه

بنظر من میشه روی این یک هفته تکیه کرد... راستش اگر منم جای بهرام و تو جای نوری بودی... هرگز نمیتوانستم تو را به دکتر ببرم

من فریاد کشان پرسیدم: چرا؟

مهران جواب داد: برای اینکه تو حداقل ۲۰ کیلو وزن کم کردی چشمانت گود رفته گردنت مثل نی باریک و دراز شده تموم بدنت پر از لکه های کبوده علاوه بر این یک پات شکسته و دکتر بلافاصله تشخیص میده که ۱۰ روزه که پات چرک کرده و تو را به هیچ پزشکی هم نبردن

خوب میتونی بهانه بیاری که مثلا خیال میکردی که من خود به خود خوب میشم یا مثلا مسافرت - بودی

شاید این حرفها بتونه به پزشک هموطن ما را متقاعد کنه چون اینجا هر کس آنقدر به فکر - خودش که اینجور دخالتها ره یکنوع فضولی تو کارای مردم میدونه ولی به پزشک آمریکایی... نمیتونه از این چیزا بگذره

خوب فرض بکنیم پزشک آمریکایی فهمید که تو منو شکنجه دادی مخصوصا پای منو شکستی تو - ... که تبعه آمریکا نیستی که بتونن مجازات کنن

ولی در اینجور موقع موضوع تبعه و غیر تبعه در میون نیست... موضوع اینه که من دختری رادر - آپارتمان خودم زندونی کردم و بعد به تدریج اونو شکنجه دادم... فقط فکرشو بکن که مطبوعات آمریکا چه جنجالی بر پا میکنن... و چه افتضاحی بر پا میشه

ولی منکه از تو شکایتی نمیکنم من عاشق تو هستم . هر چی هم روزنامه ها بخوان شلوغ - کنن من یک کلمه هم حرف نمیزنم

اولا هیچ معلوم نیس که تو حرف نزنی... شاید تو تا حالا از ترس سکوت کرده باشی در ثانی - اگر تو در آخرین لحظه بر اثر شکنجه های من بمیری حداقل اینه که نمیگذارن من در آمریکا بمونم . بلکه منو برمیگردونن در حالیکه من خیال دارم در دانشگاه نیویورک به تحصیلاتم ادامه بدم

چیزی نمانده بود کهدر قالب نوری احساس خفقان کنم حس میکردم تمام راههای امید کور شده ... و تنها یک در برویم باز مانده... دری بسوی دره مرگ

دست مهران را گرفتم و گفتم: مهران خواهش میکنم بحث نکن فقط در یک کلمه بگو چه باید بکنیم؟

مهران سرش را پایین انداخت عینکش را روی بینی جابجا کرد و گفت: ما که صبر کردیم به هفته ... دیگه هم روش

یعنی ما به هفته دیگه هم صبر کنیم؟-

.بله عزیزم یک هفته دیگه-

.ولی اگر خدایی نکرده بلایی سر نوری باید آنوقت چی؟منکه هرگز خودمو نمیبخشم-

مهران دستی به سرش کشید و گفت:منم خودمو نمیبخشم ولی فراموش نکن که بهرام هنوز دیوانه وار عاشق نوریه...اینطور که نوری نوشته هفته ای چند مرتبه گرانترین کادوهای دنیا را برایش میخره...هر شب تا صبح قشنگترین قصه های عشقی را تو گوشش زمزمه میکنه...علاوه بر این نوری هنوز هم با اینکه یک پایش شکسته یک ماه هس که تو اتاقش زندونیه و ۲۰ کیلو...وزن کم کرده ولی عتشقانه بهرامو دوس داره

بنابر این میتونیم امیدوار باشیم که این دو تا عاشق دیوونه فقط دارن از گذشته انتقام میکشن...و...یک روز وقتی حس کردن که تا پای مرگ کنار هم ایستادن از راهی که رفتن برمیگردن

...ولی این عشق نیس این جنون آدم کشیه-

مهران سرش را تکان داد و گفت:مهتا به کمی فکر کن به عقیده من بهرام دیوونه ترین عاشق روی زمینه اون پسر آنقدر نوری رو دوس داره که نمیخواد حتی نگاه به مرد رو چهره اش بیفته...او معبود و معشوق خودشو از چشم همه دنیا پنهان کرده تا فقط معبود خودش باشه اون گرونترین هدایا را برای دختری که یک شب بخاطرش دست به خودکشی زده میخره...بعد از هر جنگ و دعوایی چون او را عاشقانه در بر میگیره نوازش میده و قریون صدقه ش میره که نوری با میل و رغبت آغوش مجروحشو بروی او باز میکنه من بتو اطمینان میدم که هر دو همدیگرو دیوانه وار...دوس دارن و قبل از اونکه اتفاق شومی بیفته از راهی که دارن میرن برمیگردن

(فصل ۱۰) ۷)

منکه هنوز بهیچوجه از استدلال مهران قانع شده بودم گفتم:بسیار خوب این یک هفته را هم من بخاطر تو صبر میکنم

.نه بخاطر من بخاطر اینکه یکوقت آشیانه عشق دو تا دوست دیوونمونو خراب نکنیم-

منکه معتقدم آشیونه ای در کار نیس...هر چی هست مرگ و شکنجه است ولی برای اینکه - بعدا پشیمون نشیم من تسلیم استدلال تو میشم

مهران با عجله از من خداحافظی کرد و رفت و مرا تنها گذاشت...در حالیکه نه من و نه حتی مهران هیچکدام امیدی به یک هفته دیگر نداشتیم اما غیر از این چه میتوانستیم بکنیم؟روزها و روزها از پی هم می آمدند و بعد وقتی بهانه ای برای ماندن نداشتند میرفتند امتحانات مید ترم در

حال تمام شدن بود. بیش از ۸ روز رو به نوروز نداشتیم و اغلب کلاسها نیمه تعطیل بود مهران فقط یک امتحان داشت ولی من تمام امتحانات را گذرانده بودم و بیشتر وقتم را در فلت خودم میگذراندم. خوشبختانه هنوز هم جانشینی برای نوری نیامده بود و من در خلوت خودم تنها بودم... و بیشتر دراز میکشیدم و به موسیقی گوش میدادم

مادرم تلفن کرده بود که اگر امتحاناتم تمام شده زودتر به تهران حرکت کنم ولی من بیشتر در انتظار نامه نوری طفره میرفتم... ۳ روز مانده بود به نوروز آخرین امتحان مهران هم تمام شده بود و مهران با آرامش همیشگی خودش را بمن رسانید و گفت: میتونیم حرکت کنیم

... ولی من تا نامه نوری نیاد از شیراز جم نمیخورم-

مهران به ساعت تقویم دارش نگاهی انداخت و گفت: بسیار خوب از عمر آخرین نامه ای که از نوری داشتیم ۸ روز گذشته باید تا فردا نامه ش برسه در اینصورت ما یک روز قبل از عید حرکت میکنیم

... بسیار خوب-

... پس اجازه میدی بلیط رزرو کنیم-

آنقدر بی حوصله بودم که گفتم: بسیار خوب هر کاری دیتل میخواد بکن... ولی بدون که اگر نامه... نوری نرسه باز هم من تو شیراز میمونم

... مهران لبخندی زد و گفت: بسیار خوب

من در آنروزها آنقدر خسته عصبی و لجوج بودم که حتی حال و حوصله دیدن مهران را هم نداشتم... انگار از تمام مردان عالم متنفر شده بودم و حتی وقتی که مهران دستم را میگرفت با نفرتی آشکار دستم را از دستش بیرون میکشیدم... حالا دیگر هر مردی از نظر من یک بهرام بود... درست غروب فردایی که قرار بود ما به تهران حرکت کنیم نامه نوری رسید... من از صبح تا عصر بیش از ۵ بار به جعبه مخصوص اعلانات سر زده بودم... اما هر بار مایوس تر و عصبی تر به خوابگاه برگشته بودم... سرانجام ساعت ۶ بعد از ظهر که نامه نوری رسید با شتاب نامه را گرفتم و خودم را به مهران رساندم... قلبم در سینه میپطید و حس کنجکاوای تمام تنم را با پنجه سرخ خود میکاوید... مهران نامه را گرفت و بادقت در پاکت را گشود و مثل همیشه مودبانه پرسید: نامه... به اسم توست من بخونم

... آره عزیزم زود باش خدایا بما رحم کن-

:و نوری نوشته بود

عزیزم مهتا مرا از بدخطی و گنگی نامه ام ببخش... دیگر از دنیای قشنگی که روزی مال من و تو بود هیچ چیز برایم نمانده بلکه برای من همه چیز تیره و تاریک و زشت است... آخرین لحظه واپسین دم حیات است... انگار که از کف اتاقم از پنجره های بلند و شیشه ای و حتی از لوله بخاری مدام گرد و خاک میریزد... گاهی حس میکنم آنقدر خاک در حلقم فرو رفته و دیگر نفس کشیدن برایم دردناک است. اگر بگویم که هر لحظه از خدای خودم ارزوی مرگ میکنم اغراق نگفته

ام...هیچوقت انقدر چشمانم انتظار ملاقات با مرگ را نکشیده است...میبخشی که دل نرم و مهربونت را با این نامه خون میکنم...اما به قول فرنگیها تو آخرین کشیش حیات منی...من باید در...واپسین دم حیات همه چیزو بتو اعتراف کنم

مدتهاست سینه ام از باد بهاری از هوای صاف و خنک از تلاوت آفتاب زیبای زندگی محرومست...از چشمان تنها اشکهای خشکیده ای میتراود که مال امروز و دیروز نیست...اشکهایی است که من اکنون مدتهاست از شدت رنج و اندوه و پایان غم انگیز زندگی ام بر گونه های خشکیده ام جاری میسازم...من دیگر دست از همه چیز شسته ام...من با همه فصلها همه گلها همه ستاره ها وداع کرده ام...شاید وقتی این مرثیه غم انگیز را میخوانی عصبانی و ناراحت فریاد بزنی که چرا قیام نکردم چرا اینطور احمق و کودن تسلیم مرگ شدم...راستش اعتراف میکنم که دلم نمیخواست به این زودی بمیرم...منهم مثل هر دختری آرزو داشتم...منهم زمزمه های گنگ شبهای عاشقانه را میپرستیدم برای یک قطعه شعر که از مجله ای ببرم و توی دفترچه خاطرات دبیرستانم بچسبانم جان میدادم...و خلاصه برای آن چیزهای قشنگی که قلب هر دختر احساساتی را بلرزه در می آورد جان میدادم و آینده را مثل شهری که...در آفتاب نشسته باشد میپرستیدم و جستجو میکردم

اما نمیدونم چرا همیشه این جستجوها در من با دلهره و اضطراب توام بود...همیشه ترسی گنگ و ناشناخته بمن هی میزد ناقوسهای هشدارش رادر گوشم صدا در می آورد که ار عشق بپرهیز! یادت هست در روزهای اولی که به دانشگاه آمده بودم همیشه از عشق میگریختم...و تو با حیرت بمن میگفتی نوری نوری آخه چرا اینقدر سکوت میکنی؟ تموم دخترای دانشگاه برای یک نگاه بهرام جان میدهند...آه چقدر آنروزها خوب و خاطره انگیزند...در این غمکده کوچک که انگار با حصارهای پولادین از شهر ۱۲ میلیونی جدا شده است و اغلب من با زمزمه کردن خاطرات گذشته زندگی میکنم...آن روزهایی که شکوفه های زرین عشق ما در باغ ارم میشکفت و عطر شیرین عشق جان مشتاق مرا برق و مستی می آورد هرگز فراموشش نمیکنم...آه خدای من چقدر آرزو داشتم...چقدر قلم برای لبخند یک دختر کوچولو که نام من و بهرام را بر دوشهای ظریفش...بکشد ضعف میرفت

ما دخترها مگر از خدای خودمان چه میخواهیم؟ ما برای زندگی کردن با عشق به کمترین سهم راضی هستیم...تسلیم میشویم سکوت میکنیم حتی درهای خانه را بروی خودمان میندیم و کلیدش را بدست مرد میدهیم تا هر طور که دلش میخواهد و هر وقت که میلش کشید درهای زندون را بگشاید و زندونی را در آغوش بکشد...اما گویی آنها هرگز و هرگز از هیچ زن عاشقی راضی نیستند...نامه های من شاهدند که چگونه راه تسلیم و رضا را در پیش گرفتم...چطور برای جلب اعتمادهای از دست رفته بهرام کوشیدم جان دادم ولی او هرگز نتوانست گذشته را فراموش کنه دیگر جای گله و شکایت نیست ۳ شب پیش آخرین ته مانده های امیدم از بین رفت و حالا من مانده ام و انتظار یک مرگ دلخراش که میدانم خیلی زودتر از آنچه فکرش را هم بکنم از...راه خواهد رسید

مهتای عزیزم...کشیش خوب من...بگذار همه اعترافاتم را تمام کنم...من در آخرین نامه نوشته بودم که بهرام بمن قول داده است که یک هفته دیگر مرا به دکتر ببرد و بعد مرا از این قفس لعنتی آزاد کند...در این یک هفته بیش از هر زمان دیگر به بهرام عشق ورزیدم...در حالیکه پای راستم از



زانو به پایین بکلی از اختیارم خارج شده بود اما کشان کشان خودم را به آشپزخانه میرساندم و برای او با همه امیدهای یک زن آشپزی میکردم میز میچیدم و گاه وقتی میخواستم فاصله آشپزخانه و اتاق را طی کنم دو سه بار از درد بیهوش میشدم... در تمام مدت ۷ روز از تب میسوختم سرفه میزدم و ساعتها در بیهوشی مطلق فرو میرفتم. اما امید به روز نجات مرا بر پا میداشت... شاید باور نکنی که در این روزهای سخت و تیره من آنقدر به شوق آمده بودم که... حتی برای بهرام نامه عاشقانه نوشتم

انگار بهرام هم تغییر کرده بود بیش از همیشه بمن میرسید زخم پایم را میبست نوازشم میکرد و مثل همیشه تشنه و مشتاق مرا در آغوش میفشرد و برایم اشک میریخت تا آنشب لعنتی که باز همه چیز خراب و نابود شد... تصادفاً شب هفتم شب تولد من بود... بهرام آنروز عصر دانشکده اش را تعطیل کرد و سه چهار بار برای خرید کیک و شمع تولد و کادو بیرون رفت و برگشت... همه چیز برای یک تولد دیگر آماده بود... با اینکه بوی چرکی که از مغز استخوانم بر میخاست ازاردهنده بود چشمانم از زندگی میدرخشید... دستهای بهرامو در دست گرفتم و گفتم: اگر دکترها مجبور بشن... یک پامو قطع کن باز هم تو را دوست دارم

بهرام مرا که مثل گنجیشکی ضعیف و سبک بودم از زمین کند و در آغوشم فشرد و بعد گریه کنان نالید... من وحشت کرده بودم میلرزیدم و بهرام در میان ناله های خفه اش میپرسید: چرا؟ چرا؟ چرا؟

من سرش را در استخوانهای نازک سینه ام فرو کردم و گفتم: عزیزم چرا گریه میکنی؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ اگر برای من گریه میکنی هرگز تو را سرزنش نمیکنم یادت هست یه روز برات نوشتم: هیچ چیز شورانگیزتر آن نیست که انسان در پیش پای معبود و محبوب خود آخرین نفس را... بکشد و برای همیشه به ابدیت بپیوندد یا

... خوب حالا من آماده ام... از سفری که در پیش دارم هیچ وحشتی ندارم من با عشق میمیرم

بهرام سرش را بلند کرد در چشمانم خیره شد و بعد دوباره مثل بچه وحشتزده ای خود را در سینه ام پنهان کرد و گفت: من میترسم... میترسم... اگر بخوان تو را از من جدا کنن تکلیف من تو این دنیا چی میشه؟

... ناله کنان جوابش دادم

عزیزم هیچکس منو از تو جدا نمیکنه... هیچکس... یادته یه روز بمن گفتی: عروسکم عروسکم - بالاخره من یه روز تو رو خشک میکنم و برای همیشه تو اتاقم میگذارم تا هیچ کس بهت دست... نزنه

ناگهان چشمان بهرام درخشید و گفت: تو راست میگی... تو بمن اجازه اینکارو میدی؟

ناگهان تمام تنک از عرق سردی پوشیده شد... وحشت با همه سردی و انجمادش در رگهای نیم مرده ام دوید... نه... باور کردنی نیس... بهرام من دیوانه شده... بهرام بیچاره من دیوانه شده؟ پس همه این اذیت و آزارها برای این بوده که منو مٹ یه پرنده خشک بکنه و تو اتاقش بگذاره تا هیچکس نتونه بمن دست بزنه؟

صورتش را در میان دستهایم گرفتم و در حالیکه بنرمی اشکهایم جاری بود پرسیدم: پس بهرام تو هیچوقت پرنده تو از این قفس آزاد نمیکنی؟

بهرام لبخندی اشک آلود زد و گفت: نه... نمیتونم... خدایا... تو اینو از من نخواه... من اینجا همیشه پیش تو هستم... پیش تو... تو قفس تو

من نمیگذارم تو رو از من بگیرن من نمیگذارم اون لعنتی دوباره اینجا سر و کله اش پیدا بشه... من دیگه نمیتونم اون قرصای لعنتی رو بخورم... من میترسم... میترسم

و بعد گریه کنان در آغوشم پنهان شد و در خواب عمیقی فرو رفت... آنقدر سنگین و عجیب بخواب فرو رفته بود که انگار هرگز بیداری نداشت و من در آن حالت از پنجره اتاقم به آسمان آن شهر... غریب نگاه میکردم و در افکار زجر آلودم غوطه میزدم

پس که اینطور... او مرا با خود به نیویورک آورده بود تا در این جنگلی که هیچ کس را با هیچکس کاری نیست مَث پرنده ای در قفس خشک کنه... و حالا که سرانجام همه چیز را اعتراف کرده بود... با آرامش بخواب رفته بود

مهتا جان تا صبح همانطور بیدار نشستم و با خودم فکر کردم... هزار راه هزار نقشه فرار به فکر رسید من هنوز نیمه جانی داشتم و میتوانستم نامه ای از زیر در بخارج بیاندازم و از پیرزن همسایه که هفته ای یکبار از اتاقش بیرون می آید کمک بخواهم... میتوانستم مدام بر در مشت بکوبم شاید که پیرزن همسایه صدای استمدادم را بشنود اما وقتی سپیده زد و روشنایی به... قلبم راه یافت من دوباره تسلیم شدم... تسلیم بهرام... مگر من نبودم که برای بهرام مینوشتم... من کاملترین عاشق دنیام... آنقدر کامل که دلم میخواست بمیرم

بسیار خوب حالا وقت آزمایش رسیده بود... من میتوانستم از وقت خروج بهرام از خانه تا بازگشتن برای فرار نقشه بکشم... خودم را از این زندان نجات بدهم و بهرام را بجرم شکنجه و مرگ یک زن روانه زندانها سازم و در عین حال میتوانستم به مردی که دیوانه وار مرا دوستد ارد و از ترس رقیبی که احمقانه من خودم برایش تراشیدم امروز مرا در قفس کرده است کاملترین عشق را عرضه کنم... آه مهتای عزیز... یادته چقدر از پرویز بدت می اومد... چقدر متنفر بودی؟

یادته همیشه میگفتی رو تنه این مرد بجای کله آدم سر گرگ میبینم؟ یادته مهران خوب و نازنین تو همیشه میگفت... گذشته هیچوقت از آدم جدا نمیشه... همیشه با آدمه؟ خوب وقتی من همه این گذشته ها را بهم پیوند میزنم میبینم ما آدمها واقعا همیشه اسیر گذشته هستیم... گذشته های آدمی با سماجت یک پلیس آدمو تعقیب میکنه... و سرانجام یک روز سر یک پرتگاه مچ آدمو میگیره و میگه: خوب! دیگه همه چیز تموم شد تو نمیتونی از چنگ من فرار کنی... من و بهرام هم اسیر گذشته هستیم... هر کدام بنوعی در چنگال گذشته دست و پا میزنیم اما حالا میتونم در اوج قدرت انسانی به بهترین دوستم بگم من دیگه هیچ تلاشی برای نجات از این قفس نمیکنم بلکه چون یک عاشق کامل و همانطور که آرزوم بود خودمو تسلیم مرگ میکنم و میگذارم که... بهرام همانطور که آرزوشه منو مثل یه پرنده خشک کنه و برا یه همیشه توی اتاقش بگذاره

حالا که دارم این نامه را مینوسیم بهرام طبق معمول هر روز به دانشکده رفته و کلید زندان منو با خودش برده و من جز از طریق پنجره و ارتفاع وهم انگیز طبقه دهم بادیای خارج هیچ ارتباطی ندارم...تب پنجشو قرص و محکم تو تنم انداخته شاید دو سال پیش اگر یک شب تب میکردم از وحشت میمردم پدر و مادرم دکترهای جور واجور بالای سرم حاضر میکردند اما حالا همیشه و همیشه من در تب ۴۰ درجه میسوزم.چرک استخوانهاروز به روز و لحظه به لحظه در خونم سرازیر میشن و بدن نازک و بیچاره من میجنگه میجنگه اما چاره ای نیست.سیل چیرکی که به داخل خون میریزه پایان ناپذیره...و بعد دچار هذیون میشم...همه چیز جلو چشمانم کدر و سیاه شناوره اولها این حالت فقط یکی دو دقیقه و یکی دو بار در

روز تکرار میشد ولی حالا هر بار بیشتر از یک ساعت طول میکشه و در روز بیشتر از سه چهار بار این حالت بهم دست میده.بدبختانه قرصهایی که بهرام بمن میده هیچگونه اثری در تخفیف تب نداره...مطمئنم یک روز من از میون این دریای خاسکرتی هرگز برنمیگردم

مهتای عزیزم نیمخوام دلتو بدرد بیارم...تو مهربونترین موجود خدایی!میگن دعای آدم دم مرگ مورد قبول خداست و من برات دعا میکنم که با مهران خوشبخت بشی آه چه مینویسم...باز داره ابرهای خاکستری پیداشون میشه...آه...بله...شاید این آخرین نامه من آخرین اثر من توی این دنیای بزرگ باشه

آه که چقدر دلم تنگه...کاش در این آخرین لحظه دستهام تو دست ماردم بود.اینجوری ارومتر و راحتتر از دنیا میرفتم...یادته یه روز تو اوج احساسات و تخیلات دخترونه بهت گفتم:همیشه چیزی در من میدرخشه...چیزی مثل خورشید گرم و داغ اگر چه خورشید حیات بخشه ولی وقتی خورشید را از اسمون پایین بکشی و تو قلبت کار بگذاری تو را میسوزونه.قطره قطره آبت میکنه این همون رنج عشقه...رنجی که بر اثر قدرت و فشار عشق در بطن آدم متولد میشه...و حالا میبینم که این کوره سوزان این تب جوشان داره منو قطره قطره آب میکنه...بله این همون رنج عشقه!

منو ببخش که هذیون میگم منو ببخشین کهدیگه نمیتونم چیزی بنویسم چون دوباره همه چیزداره تو مه خاکستری پنهان میشه...هزار مرتبه تو را میبوسم مهران را میبوسم با دانشگاه با...فلت خودم با اتاقم با همه چیز خداحافظی میکنم

نوری

من ناگهان با شنیدن آخرین جملات نوری تاشدم مچاله شدم و در بیهوشی کامل فرو رفتم...وقتی چشم باز کردم که مهران بادستمال خیس پیشانیم را مرطوب میکرد و بعد با صدای بلند به...گریه افتادم و مهران مدام میگفت:عزیزم گریه نکن...آروم میشی

نمیدانم زمان چگونه میگذشت منم چون نوری میدیدم که در دریایی از مه خاکستری دست و پا میزنم...باور کنید تب کرده بودم میسوختم و در هواپیمایی مه مرا و مهران را به تهران میبرد.هذیان میگفتم

مهران به پپیش پک میزد و گلویش از بغض میسوخت و آنقدر در خود فرو رفته بود که حتی با من حرفی نمیزد... من در میانه هذیانهای تب زده ام مدام میگفتم: نمیگذارم اون دیوونه موفق بشه. من نوری را نجات میدم.

وقتی هواپیما روی باند فرودگاه مهر آباد به زمین نشست من چشمهایم را باز کردم و پرسیدم: مهران راست راستی ما تو تهرون هستیم؟

...بله عزیزم خواهش میکنم آماده شو پیاده شیم-

انگار بازگشت به این شهر و احساس اینکه تا نیم ساعت دیگر میتوانم خود را به مادر نوری برسانم و از او کمک بخواهم مرا از آن حالت بیهوشی و هذیان خلاص کرده بود... خیلی مصمم و محکم گفتم: مهران اول بمنزل نوری میریم فهمیدی

مهران لبخند دوستانه ای برویم گشود و گفت: بسیار خوب مستقیما بمنزل نوری میریم.

در سالن فرودگاه لحظه ای ایستادم... انگار همین چند روز پیش بود که من و مهران نوری و بهرام... را در این فرودگاه مشایعت میکردیم

نوری با آن چهره زیبا و دلنشین و آن اندام بلند و کشیده و آن صمیمیتی که در چشمانش میدرخشید در حالیکه سینه اش از امید به آینده و هیجان عشق متورم شده بود همه را مهربانانه در آغوش میکشید و بوسه خدا حافظی رادر گونه ها مینشانید! ایا آنروز من میتوانستم تصور چنین وقایع مدهشی را بکنم؟... نه!... نه! این غیر ممکنست! مهران دستم را کشید و گفت: عزیزم وقتتو! هدر نده شاید بتونیم اونارو تا فردا راهی آمریکا بکنیم

گنگ و گیج همراه مهران راه افتادم... بیرون هوا ابری بود و دل آسمان از اشک تلنبار بود حس میکردم هوا آنقدر سنگین و تیره است که قلبم را زیر تنفس دشوار خود میفشارد در اتومبیلی که... ما را به سمت خانه نوری میرد مهران آهسته در گوشم میخواند

مهتا مهتای خوب و مهربونم خواهش میکنم آروم باش... فراموش نکن که تو به دیدار مادر - میری... خیال میکنه که دخترش غرق در زندگی سعادت مندانه س... مادری که از هیچی خبر نداره... اون طفلک خیال میکنه دخترش غرق در یک زندگی سعادت مندانه س... خواهش میکنم گریه نکن... سر و صدا نکن... بذار من حرف بزنم... قول میدی؟

...بله عزیزم قول میدم بیچاره نوری-

آه این چه حور قولی بود تو که داری گریه میکنی-

نه عزیزم... مطمئن باش خودمو کنترل میکنم-

اتومبیل ما جلوی خانه زیبای نوری متوقف شد ما با قلبی که زیر فشار اندوه و اضطراب نفس نفس میزد دگمه زنک را فشردیم. مستخدم در از باز کرد مادر و پدر نوری در آن صبح جمعه در حیاط خانه با گلها ور میرفتند... همینکه چشم مادر نوری بمن افتاد با آن اندام ظریف و کوچولو پر گشود و بطرفم دوید

مهتا مهتا خانم عزیزم...آخ بیا تو بغلم که تو بوی نوری عزیزم رو میدی...با تمام قدرتی کهدر خود سراغ داشتم جلو ریزش سیل اشکهایم را میگرفتم...مادر نوری مرا رها نمیکرد...مرا...میوسید...میوید و حرف میزد

نگاه کن ما چقدر تنهاییم...دو تا مرغ پیر که از مال دنیا فقط یه دختر داریم که اونم ما را تنها - گذاشت و رفت...آخ بمیرم برای دخترم...دارم ازش بدگویی میکنم...خیلی هم خوب کرد رفت...از قدیم گفتن کیوتر با کیوتر باز با باز...اون جوونه باید پرواز کنه باید از زندگیش لذت ببره...خوب من...اصلا با مهران خان سلام علیک نکردم...منکه پسر ندارم...مهران و بهرام پسرای من هستن

بعد پدر نوری که مشغول صحبت با مهران بود با آن چهره متشخص و موهای نقره گون جلو آمد دستم را گرفت و روی آن بوسه زد و با همه صمیمیتی که میتوان در یک مرد سارغ داشت...گفت:خوب کردیم بدیدن ما اومدین نمیدونین چقدر جای نوری خالیه

...حس میکردم دیگرمیتوان خودمو کنترل کنم میخواستم با تمام قدرت فریاد بزنم

مرغهای پیر بیچاره...بلند شید بطرف نیویورک پرواز کنین...بچه تون تو قفس داره آخرین نفسهارو - میکشه...نجاتش بدین

مهران مدام با نگرانی بمن نگاه میکرد و دستم را میفشرد و من التماسهای او را از راه فشارهای...انگشتانش میشنیدم

آن زن و شوهر خوب و مهربان ما را بداخل سالن بردند همه چیز در آنجا مرتب تمیز و درخشان بود...و آن دو پرنده پیر مدام در اطراف ما میچرخیدند و حرف میزدند

...خوب مهتا جون از نوری مرتباً نامه داری-

...بله خانم مرتباً برای همین خدمتتون رسیدم که-

...خوب که چی-

مهرات بلافاصله رشته کلام را از من گرفت و گفت:ما مخصوصاً خدمت رسیدیم که...چون مسئله ای بود که

ناگهان خنده از روی لبان مادر نوری پرید چشمان پدرش برقی زد و هر دو با هم پرسیدند:چه موضوعی؟

...آه خبر مهمی نیس...نوری کمی مریضه...یعنی بستریه-

(فصل ۱۰) ۸)

من مضطربانه به چهره مادر نوری که انگار از هول و وحشت کوچک و در هم فشرده شده بود . خیره خیره نگاه میکردم

خواهش میکنم نگران نباشید چیز مهمی نیست ولی اگه شما سری به نوری بزنید خیلی خوبه-

مادر نوری از توی جیب پهرانش نامه ای که دیروز همراه با نامه ما دریافت کرده بود با شتاب بیرون کشید و گفت: معذرت میخوام این نامه دیروز از نوری رسیده تو این نامه هیچی ننوشته نگاه کنی بعد انگار این نامه را ۲۰ ۳۰ بار خوانده تقریبا از حفظ شروع به خواندن کرد

مادرم مادر نازنینم سلام پایای خوبم پایای بسیار عزیزم درود انقدر شماها خوبین که نمیدونم چی خطابتون کنم دستهای هر دو تون را میبوسم دختر بدتون رو ببخشید که دیر به دیر بهتون نامه میده باور کنید خیلی گرفتارم گرفتاریهای دانشکده شوهرداری خانه داری آنقدر زیاده که نمیرسم مرتبا براتون نامه بنویسم مخصوصا اگر چند روزی بازم نامه هم دیر شد ورا ببخشید چون امتحانات نزدیکه و من خیلی گرفتارم

مادر نوری با هیجان نامه تنها دخترش را میخواند و من از ته دل دعا میکردم که نامه های ما همه دروغ و پوچ باشه و فقط این نامه نامه حقیقی نوری باشد

مهران تحمل کرد تا نامه نوری تمام شد و آنوقت با لحن مودبانه ای گفت: خوب من خیلی معذرت میخوام که شما را ناراحت کردم ولی من و من مهتا دوست نوری هستیم دوست شما هستیم و سکوت ما ممکنه به ضرر جان نوری تمام بشه نوری مریضه و ظاهرا با بهرام اختلاف داره و مطلقا به بیمارستان و دکتر معالجه نمیکنه مادر نوری گریه کنان گفت: نه آقا باور نمیکنم این نامه دخترمه پدر نوری که کاملا نگرانی عمیق ما را حس کرده بود سخن همسرش را مودبانه قطع کرد و خطاب به مهران گفت: خواهش میکنم ما را روشنتر بفرمایید. مهران نگاهی بمن انداخت و بعد گفت: من فکر میکنم بهتره شما همین فردا به نیویورک پرواز کنید نوری بشما احتیاج داره

مادر نوری دیگر حرف نمیزد اندام ظریف او انگار که هزار مرتبه کوچکتر شده بود و در عمق مبل بزرگشان فرو رفته بود و من بزحمت صدای هق هق گریه اش را میشنیدم و مهران همچنان حرف نمیزد.

بله لازمه که شما همین فردا حرکت کنید مثل اینکه نوری و بهرام سخت با هم اختلاف دارن و - هیچکس نیست که به نوری کمک کنه

پدر نوری از جا بلند شد بطرف تلفن رفت شماره ای را گرفت و صحبت کرد و بعد بطرف ما برگشت

من دوستی در اداره گذرنامه دارم اون قول داده که ۲۴ ساعته بعنوان اضطراری گذرنامه ما را - آماده کنه فردا صبح هم بلیط میگیریم و یکشنبه پرواز میکنیم

مادر نوری وحشتزده گاه گاه به شوهرش نگاه میکرد و بعد از جا بلند شد و محکم مرا در آغوش گرفت

آه نوری من نوری بیچاره من تو سرزمین غربت چی میکشه؟-

. و من اینبار گذاشتم که اشکهایم که آنهمه دریند کشیده بودم آزادانه فرو ریزد

یکشنبه صبح من و مهران آن پدر و مادر وحشت زده و نگران را که هنوز هیچ چیز نمیدانستند بدرقه کردیم و بعد با همه اضطرابها دلهره ها و امیدها به انتظار نشستیم

در خلوت اتاق کوچکم آخرین برگه دفتر یادداشتهای مهتا را بر هم میگذارم و سعی میکنم قطرات اشک را به آرامی از صورتم بگیرم حس میکنم موجودی به آرامی در اتاقم راه میرود من صدای پای او را میشنوم صدای کفشهای غمگین عشق بر پهنه هستی و آنچه که نامش را زندگانی گذاشتیم. بدیوار تکیه میزنم تا به شیراز و به آن لحظه لحظه ای برگردم که مهتا آن دخترک مهربان و احساساتی روبرویم نشسته و برایم حرف میزند و آخرین سطور این داستان در خاطر من نقش بست .

بله آقا این نامه آخرین نامه ای بود که من و مهران از نوری داشتیم و بعد همانطور که خواندید ما به تهران رفتیم و بهر ترتیب که بود پدر و مادر نوری را روانه آمریکا کردیم و بعد از آن بمدت یک هفته از همه چیز بی خبر بودیم توی این مدت من و مهران کاملاً ناامید و افسرده بودیم آنسال ما نه عید را فهمیدیم و نه زیباییها و نه لطف و طلایه بهار را

من خوب میدانستم به پایان ماجرا نزدیک میشویم اما نمیدانستم چطور و چگونه؟

آیا پدر و مادر نوری موفق میشن نوری را از چنگال بهرام نجات بدن و با خودشون به تهرون برگردونن؟ آیا اونا به موقع میرسین؟

اغلب وقتی تو اتاقم تنها میشدم برای غریبها و ناکامیهای نوری اشک میریختم . و از خود میپرسیدم چرا؟ چرا باید دو انسانی که تا مرز هستی و نیستی به یکدیگر عشق میورزیدند قاتل هم باشند ؟

چرا باید نوری به این راضی باشد که از رنج عشق بمیرد؟ آیا پایان این همه پرده های رنگارنگ و نقشهای آسمان زیبای عشق باید انقدر غم انگیز باشد ؟

میدانید آقا من تقریباً تمام آثار عاشقانه دنیا را خوانده ام با رنجها و غمهای عشق شنایی عمیقی دارم اما هرگز نخوانده و نشنیده بودم که آدمی از شدت عشق زیر شدیدترین شکنجه ها به آستانه مرگ بره و در آنحال دیوانه وار به او پیچه و مثل زنبور آخرین قطرات شیره هستیه ! معشوق خودشو بمیکه

نه این برایم باور کردنی نبود ولی حقیقت داشت بهرام میخواست پرنده محبوب خودشو در قفس . عشق خشک کنه و برای همیشه شوق پرواز را در او بکشه

ولی من امیدوار بودم و هر روز هزار بار از خدای خود میخواستم که پدر و مادر نوری بموقع زندگی . تنها دختر را با زندگی نجات بدن

منکه روبروی مهتا روی نیمکت سپید باغ ارم نشسته بودم با هیجان پرسیدم :خوب موفق شدند؟

و بعد حس کردم که چشمانم را به وسعت همه کائنات گشوده ام تا ببینم از دهان مهتا چه خواهی شنید مهتا دهانش را گشود و گفت: آنچه براتون نقل میکنم از زبان مادر نوری است . بسیار خوب بگو-

...مادر نوری در بازگشت برایم تعریف کرد که-

وقتی وارد نیویورک شدیم ساعت ۸ شب بود طبق آدرسی که در پشت پاکتهای نوری بود - مستقیما به آدرس نوری مراجعه کردیم ولی هر قدر در زدیم هیچ کس در را باز نکرد من داشتم از ضعف و نگرانی غش میکردم ولی پدر نوری بمن دلداری میداد و میگفت: همین که اینا خونه نیستن جای امیدواریه و نشون میده که کاملا سالم و سرحال هستن و هردوشون برای گردش از خونه بیرون رفتن خوب میرویم فردا صبح می آییم

من فریاد کشان گفتم: آخه ساعا ۱۰ شب کجا ممکنه رفته باشن نه همینجا میمونیم تا پیداشون بشه.

ولی شوهرهم خیالش راحت شده بود و آنقدر اصرار کرد تا ما برای پیدا کردن هتلی در همان نزدیکیها آپارتمان دخترم را ترک کردیم با اینکه اندکی خیالم راحت شده بود اما تمام شب کابوس میدیدم . تمام شب گریه میکردم و سپیده صبح پدر نوری را بیدار کردم و گفتم: بلند شو دیشب هر کجا رفته باشن برگشتن و حالا خونه هستن میترسم ساعت ۸ دوباره از خونه بیرون برن

پدر نوری که معلوم بود مثل من تا صبح گرفتار هزار کابوس بوده و چشماش از بیخوابی پف کرده بود با شتاب خودشو آماده کرد و ساعا ۷.۵ صبح بود که ما زنگ آپارتمان دخترم را بصدا در آوردیم اولین زنگ دومین زنگ سومین زنگ بیجواب بود داشتم از نگرانی سخته میکردم که صدای پای شنیدم بعد صدای بهرام از پشتدر بلند شد که به انگلیسی پرسید کیه؟

من و پدر نوری هر دو تقریبا با هم فریاد زدیم : ما هستیم پدر و مادر نوری بهرام جان در رو باز کن به اندازه ۵ دقیقه سکوت شد من وحشت زده به پدر نوری نگاه کردم ولی او گفت: لابد دارن لباس میپوشن وضعشون رو کترت میکنن خواهش میکنم آنقدر منو هل نکن سرانجام بهرام در رو بروی ما باز کرد پدر نوری دستش را برای در آغوش کشیدن بهرام گشود و بهرام ناگهان بگریه افتاد و خودشو توی بغل پدر نوری انداخت من شیون کنان بداخل آپارتمان دویدم و فریاد زدم نوری نوری ... عزیز دردونه من کو؟ نوری من جواب بده

توی حال از نوری هیچ خبری نبود اما لباسهایش اینجا و آنجا آویزان بود سراسیمه و گیج و منگ بطرف اولین اتاقی که بر سر راهم قرار داشت دویدم آه خدایا چه میدیدم نه! آن نوری نبود اون یه اسکلت بیجون بود که روی بستر افتاده بود چشمانش بسته بود اما وقتی سر و صدای مرا شنید دستهایش تکیه خورد من خودم را روی دخترم انداختم و شیون کنان صدایش زدم : نوری دخترم دختر نازم چه بلایی بر سرت اومده تو رو خدا چشماتو باز کن میخوام با او چشمهای قشنگت بمن بگی که زنده ای و از دیدن من خوشحالی... پاشو عزیزم پاشو بمادرت خوش آمد بگو . من ... برای دیدن تو به نیویورک اومدم



یه وقت حس کردم دست نوری مثل یه تیکه آتش رو دستم افتاد... برگشتم و به پدر نوری و بهرام که بالای سرم ایستاده بودند خیره شدم و بعد فریاد زدم: او منو شناخت... نگاه کنید دست منو! گرفته! خدای من بر سر دختر بیچاره م چی اومده

حس کردم لبهای نوری تگون میخوره... گوشم را بدهانش چسباندم خدایا از اون لبای درشت و قشنگ که همیشه مثل عقیق سرخ بود. فقط به پوست خشکیده و زرد رو دندونا افتاده... بود... صداش مٹ اینکه از ته چاه میومد

...ما...د...ر-

پدر نوری مرا از روی جسد نیمه جان دخترم بلند کرد و در یک لحظه پتو را از روی درختش کنار زد... خدایا چه میدیدم

یک پای نوری مثل کنده یه درخت باد کرده و سیاه روی بستر افتاده بود من بسر و صورت بهرام چنگ زدم و فریاد کشیدم: بر سر دخترم چی اومده... بیرحم بی انصاف! چرا اونو به بیمارستان نبردی؟ پاش چی شده؟

صدای آمرانه پدر نوری مرا بخود آورد: زن! خواهش میکنم ساکت باش حالا وقت این حرفا نیس! ما باید فوراً نوری را به بیمارستان برسونیم

و بعد رو به بهرام و گفت: بهرام خواهش میکنم! اگه اتومبیل داری زود جلو در آماده کن تا من دخترمو از آسانسور پایین بیارم. بهرام بدون اینکه یک کلمه حرف بزند بطرف در خروجی ساختمان رفت و پدر نوری خم شد و دخترم را از روی بستر بلند کرد و در آغوش گرفت و بطرف در براه افتاد... و من پشت سر شوهرم و دخترم با صدای بلند گریه میکردم و میرفتم

خدایا خدایا تو بزرگی تو هر چه بخواهی میتونی بکنی دخترمو نجات بده من فقط همین یه دختر - رو دارم... خواهش میکنم اونو از من نگیر... خواهش میکنم در تمام طول بیمارستان من گریه کنان با خدای خودم راز و نیاز میکردم انگار که در اتومبیل نبودم حتی نمیدونم در کجا بودم... فقط یکپارچه دعا شده بودم

در بیمارستان اولین کاری که کردن نوری را زیر چادر اکسیژن بردند. من بزحمت فهمیدم که دکتر کشیک بیمارستان گفت: خیال نمیکنم امیدی باشه ولی ما باید بدونیم بر سر این دختر چی اومده. یک نفر بدون شک اونو شکنجه داده

منف ریاد کشان بهرام را با دست نشان دادم و گفتم: ای بی انصاف ای بیمروت ای آدم کش

بهرام همانطور صاف و مستقیم جلو در ایستاده بود پزشک بیمارستان بمن و پدر نوری و بهرام نگاه میکرد. پدر نوری که سالها در خارج بوده و خیلی خوب زبان میداند گفت: صبر کن آقای دکتر ما باید از خودش بپرسیم

آنوقت همه در اطراف چادر اکسیژن جمع شدیم... خدای من دختر خوشگل و زیبای من دختری که چشم و چراغ یک شهر بود حالا مثل یک اسکلت توی بستر افتاده بود من کنار بستر نوری زانو زدم و دستهامو به آسمون بلند کردم

خدایا دخترمو نجات بده خدایا دخترمو بتو میسپارم! انگار که اکسیژن دوباره جان تازه ای بتن - دخترم دمیده بود همینکه صدامو شنید دستهاشو تکون داد چشماشو به زحمت باز کرد من فریاد زدم:- دخترم دخترم زنده شد . خدایا از تو متشکرم ... خدایا کمک کمک

صدای نوری زای بزحمت شنیدیم که گفت: مادر بهرام بیتقصیره من از عشق میمیرم

من فریاد زدم نه! این حرف درست نیست دخترم هذیون میگه اونو شکنجه دادن. تموم تنش کبوده! پاشو شکستن اونو عمدا به دکتر نبردن

یک بار دیگر لبهای نوری تکون خورد و اینبار به انگلیسی گفت: آقای دکتر بهرام تقصیری نداره من ... من

و دیگه نتونست حرفی بزنه لبهاش رو هم افتاد ولی هنوز نفس میکشید سینه ش بالا و پایین میرفت.

من بطرف پدر نوری برگشتم و بعد هر دو بطرف بهرام برگشتیم. بهرام نبود برای اولین بار در تمام مدت عمر زناشویی بر سر شوهرم فریاد کشیدم

بی عرضه بی عرضه قاتل فرار کرد اونو بگیر-

شوهرم مرا بغل زد و بعد هر دو به اشاره دکتر از اتاق بیرون رفتیم. پشت در اتاق و در سکوت خفه بیمارستان من و شوهرم از شدت اندوه به آرامی اشک میریختیم. ما هیچ چیز نداشتیم که به یکدیگر بگویم ۱۰ دقیقه بعد دکتر از اتاق خارج شد و وقتی بمقابل ما رسید گفت: متاسفم خیلی دیر شده

آنوقت ما دو نفر در آن بیمارستان و آن شهر بیگانه و غریب مثل دو درخت ژیر رویهم افتادیم و هر دو صدای شکستن ساقه زندگی خود را شنیدیم بله ما هم بادخترمون مردیم و اگر می بینید که امروز جلوی شما نشسته ایم و حرف میزنیم فقط سایه ای از ماست

وقتی مادر نوری ژایان این ماجرا را برایم تعریف کرد از جا بلند شد و بطرف میزی رفت که یک جفت کفش خانه و راحتی روی آن بچشم میخورد . مادر نوری آن کفش را بطرز غم انگیزی کج و سر بالا شده بود از روی میز برداشت و بوسید و گفت: من از این سفر فقط همین کفشها را با ... خودم سوغات آوردم کفشهای غمگین بچه م

بی اختیار گفتم: کفشهای غمگین عشق

\*\*\*\*\*

مهتا چشمان سرخ شده از اشکش را برویم گشود و گفت: آقای نویسنده دیگه هیچی ندارم که به شما بگم هیچی. من با صدایی که در بغض میشکست پرسیدم: بهرام چه شد؟

پدر و مادر نوری دیگر هرگز او را ندیدن شاید هم همانطوریکه میخواست حالا با جسد خشک - ! شده پرنده در سرزمینهای دور دست زندگی میکنه! هیچکس از او خبری نداره

از او شکایتی نکردن؟-

نه پدر نوری مخصوصا بمن گفت: من هرگز تنها وصیت دخترم را زیر پا نمیگذارم هرگز-  
حالا که به آخرین لحظه های پایان این سرگذشت می اندیشم انگار که صدای نوری است که در  
گوشم میپیچد

هیچ چیز شورانگیزتر از آن نیست که انسان در پیش پای معبود و محبوب خود آخرین نفس را  
بکشد و برای همیشه به ابدیت به پیوندد

خوب حالا من آماده ام از سفری که در پیش دارم هیچ وحشتی ندارم ،من با عشق میمیرم

نویسنده : ر.اعتمادی

دانلود شده از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net